



وقتی میبینه انقدر ماهر از درخت بالا میرم بهم میگه یقین آوردم که از نسل  
میمونی خندم گرفته بود من تو چه موقعیتی بودم و داشتم به چی فکر میکردم!!

بالاخره پریدنام تموم شد و رسیدم به آخرین درخت که تقریباً نزدیک در ورودی بودم  
و با یه پرش بلند همه چیز تموم میشد اومدم پیرم که یهو مزخرف ترین صدای عمرمو  
شنیدم

سگ

همونجوری که پارس میکرد به طرف درختی اومد که من روش بودم و همونجا ایستاد و  
بلندتر پارس کشید

ای خدا بدبخت تر از منم پیدا میشه؟؟

تو عمرم از هیچ چیز به اندازه سگ متنفر نبودم

نه این که بترسم نه فقط بدم میومد از این حیوون

سگه داشت منو کر میکند که در ورودی عمارت باز شد سریع رفتم تو تاریکی و تکیه  
دادم به درخت

-هی آرو باش جسی آروم باش چی شده؟

و بعد نگاهی به درخت کرد چون تاریک بود نه من اونو میدیدم نه اون منو

-پرهام داداش چی شده؟؟ چشه؟؟

-نمیدونم چسبیده به این درخت ولشم نمیکنه

-لابد کسی رو دیده جسی چی شده کسی رو دیدی؟؟؟

جسی شروع کرد به پارس کردن دوباره. من که ضربان قلبم رفته بود رو هزار کافی بود  
حیاط یکم روشنتر میشد اونوقت دیگه کارم تموم بود

احساس کردم پرهام سرشو گرفت بالا و بهم خیره شده هول شدم و دوباره رفتم عقبتر  
که شاخه زیر پام صدا داد

-تو هم شنیدی؟

-آره فک کنم جسی دروغ نگفته

وای خدا بدبخت شدم داشتم فکر میکردم چیکار کنم که چشمم خورد به درختی که  
نزدیکم بود خیلی دور نبود میتونستم بپریم ولی با این دوتا نره غول چیکار میکردم؟

تو همین فکرا بودم که اون یکی پسره دور خیز کرد و پرید رو درخت که بیاد بالا سریع  
گارد پریدن گرفتم و پریدم رو درخت قبلی پرش من همانا پارس جسی همانا

-هومن پرید اونطرف

هومن نگاهی به این ور انداخت و پرید پایین و به سمت در خروجی رفت و محکم  
بستش وای خدایا چقدر ترسیدم! احمق جون تو که دیدی من رو درختم یعنی از پس  
دیوار بر نیام؟!

سریع رفتم رو آخرین درخت خداییش فاصلش زیاد بود باید اول میپریدم پایین بعد از  
روی در میپریدم رو دیوار ولی فعلا که این پسره تکیه داده بود به در و لبخند خبیث  
میزد پوفی کشیدم چاره ای نداشتم فقط باید میرفتم رو زمین شالمو طوری درست کردم

که فقط چشمام بیرون باشه البته گردنم مشخص بود ولی زیاد مهم نبود آروم رفتم سر شاخه و پریدم رو زمین

با پریدنم جسی و پرهام و هومن به سمتم دویدن منم که همینجوری مونده بودم فقط آروم اسپری فلفلوم از تو جیبم درآوردم تقریبا هرسه شون بهم رسیده بودن جسی خواست به سمتم حمله کنه که پرهام نداشت و گرفتش ولی هومن اومد جلو و گفت: شما کی هستین؟ این وقت شب اینجا چی میخواین؟

وقتی دید جوابشو نمیدم دستشو سمت صورتم آورد تا شالمو برداره که نگاهش کردم و سریع اسپری ففلو خالی کردم تو صورتش

فریادی از درد کشید و دستشو گذاشت رو صورتش و عقب رفت اومدم فرار کنم که یکی بازومو گرفت برگشتم و با پرهام چشم تو چشم شدم دستم اومد بالا که دستم و گرفت و چسبوندم به درخت گلومو گرفت و زیر لب غرید:

چه غلطی کردی دختره ی نفهم؟

فشار دستشو بیشتر میکرد و منم داشتم خفه میشدم که بایه حرکت زدم وسط پاش خم شد ولی دستشو از رو گلوم برداشت سرمو عقب کشیدم و هولش دادم و دویدم سمت در جسی هم دنبالم و بالاخره بایه حرکت پریدم رو دیوار و خودمو انداختم تو کوچه شکوفه که به دیوار تکیه داده بود با دیدنم از جا پرید سریع دویدم به سمتش و دستشو گرفتم و الفررررررررر

پرهام:

مگه گيرت نيارم دختره ی نفهم

بلند شدم لنگ لنگان به طرف هومن رفتم که هنوز دستش رو صورتش بود و از درد ناله  
میکرد سعی کردم دستاشو بردارم اما نمیداشت باید زنگ میزدم شروین  
بیاد همونجوری به طرف خونه رفتم و وقتی وارد شدم گو شیمو برداشتم و بهش زنگ  
زدم بعد از دوتا بوق سریع جواب داد

-الوووو

-شروین کجایی؟؟

-بیشور پسردایی هم پسردایی های قدیم حداقل یه سلامی علیکی چیزی

-چرت نگو اصلا وقت ندارم هومن حالش بده پاشو بیا اینجا

با نگرانی گفت: چرا؟ چش شده؟؟؟؟

-بیا بهت میگم

-تا بیست دقیقه دیگه اونجام

تلفنو قطع کردم و رفتم تو حیاط باید هومن رو میاوردم داخل زیر بازوشو گرفتم و  
بلندش کردم و بردم تو اتاقش

آخ آخ اگه دوباره اون دختر و بینم حسابشو میذارم کف دستش

تو همین فکر بودم که دوباره جسی پارس کرد سریع بلند شدم و بدون توجه به دردی  
که داشتم دویدم سمت حیاط

-چی شده دوباره؟؟؟

جسی پارس کرد و با سرش روی زمین رو نشون داد آروم رفتم طرفش و جایی که گفت رو نگاه کردم یه گردنبند بود به شکل قلب شکسته که روش کلمه ی مادر و دختر حک شده بود حتما مال اون دختره آخ که اگه بفهمه گردنبندش اینجا مونده چه حالی میشه صبر کن بینم با فکری که به سرم زد لبخند رو لبام جا گرفت مطمئنا دوباره میاد اینجا مطمئنم این گردنبند واسش مهمه

خم شدم گردنبندو برداشتم که زنگ درو زدن رفتم باز کردم و شروین و شیدا رو دیدم

-سلام چی شده؟

-سلام دم در که همیشه گفت بیاین تو تا بگم

جفتشون رفتن داخل و منم بعد از دید زدن کوچه رفتم تو خونه

-پرهام نمیخوای بگی جون به لب شدم

-اول برو هومن رو معاینه کن بین چیزیش نشده باشه

-خیله خوب

شروین رفت و موندیم من و شیدا

-خوب واسه من تعریف کن بینم

-چیزی نبود بابا با هومن داشتیم برنامه میدیدیم یهو جسی پارس کرد و.....

وقتی همه رو براش تعریف کردم متفکر سری تکون داد و گفت: باهات موافقم صد در صد برمیگرده به خاطر گردنبندش ولی تو میخوای باهاش چیکار کنی؟؟

لبخندی زدم و گفتم: بماند

همون موقع شروین و هومن از پله ها اومدن پایین

-چی شد؟؟؟

-هیچی خیلی شانسی آوردین درجه ی سوزش کم بوده و گرنه این آقا دیگه صورت نداشت دوتا پماد و یه قطره بهش دادم حواست باشه به موقع استفاده کنه

-باشه مرسی

-خواهش

بعد اومد رو مبل نشست و گفت: تعریف کن ببینم

به شیدا نگاه کردم اونم با نگاه من همه چیو واسه شروین گفت

به محض تموم شدن حرفای شیدا شروین از خنده پهن شد من و هومن حرصی نگاش میکردیم ولی اون همچنان میخندید دست آخر هومن با صدای بلندی گفت: مرض واسه چی میخندی؟

شروین در حالیکه هنوزم میخندید گفت: ایول دارید بخدا..... یعنی من موندم با چه رویی اینو واسه ماها تعریف کردید؟..... آخه از یه دختر کتک خوردن افتخاره؟؟؟؟

و بعدش دوباره شروع به خندیدن کرد

من که خیلی اعصابم خورد شد چون حرفاش راست بود از جام بلند شدم

-من میرم میخوابم فردا باید برم شرکت

شب بخیر

و سریع به سمت اتاقم رفتم

هه فکر کردی خیلی زرنگی کوچولو

نشونت میدم با کی طرفی به من میگن پرهام راد

فقط دعا کن نینمت

با همین فکرا به خواب رفتم

شکوفه:

با تعجب داشتم به ارغوان نگاه میکردم: یعنی چی نیست؟؟؟

کلافه سر شو تکون داد و گفت: یعنی نیست همه جارو گشتم تو کولم تو کمذ زیر فرش

ولی نیست

-شاید جایی افتاده

-نمیدونم

بعد نشستم رو صندلی مشخص بود بغض داره هرکس ندونه من میدونم اون گردنبند

چقدر واسش ارزش داره تنها یادگاری از مادرش



آهی کشیدم و خیره شدم به فرش یهو یه فکری به ذهنم اومد و سریع به ارغوان نگاه کردم

-میگم....چیزه

سرشو بلند کرد و گفت:چیزه؟؟؟

-امکانش هست توی اون خونه که پریشب رفتیم افتاده باشه

ارغوان نگام چندلحظه نگام کرد یهو سیخ نشست و دست کشید به گردنش مردد نگام کرد و گفت:نمیدونم

-یعنی چی؟؟

-آخه وقتی خواستم پیام یکی از اون دو تا گلومو گرفت و فشار داد منم دست آخر گردنمو از دستش کشیدم

-خوب شاید اونجا افتاده

-شاید

-فقط یه راه واسه فهمیدنش هست

ارغوان نگام کرد ادامه دادم:بریم اونجا

-به چه بهانه ای؟

-دزدی

و لبخند خبیثی زدم ارغوان هم خندید یهو در اتاقمون کوبیده شد با اکراه بلند شدم و رفتم سمت در و بازش کردم که مبین و متین اومدن داخل بهشون توپیدم:فرمایش؟

مبین با لحن مسخره ای گفت:اوووو چته اول صبحی مته سگ پاچه میگیری

-من سگم یا تو؟ که شعورت نمیرسه مته گاو سرتو انداختی اومدی تو مگه اینجا  
طویلس؟؟

لبخند کجی زد و گفت:دقت نکردم بذار بینم

و سرشو دور تا دور اتاق گردوند:حالا که دقت میکنم از طویله هم کمتره

و زد زیر خنده

با حرص زهرماری زیر لب گفتم و رفتم سمت ارغوان و شالشو بهش دادم و خودمم  
سرم کردم

متین خندید و گفت:بابا حاج خانومااا

مبین هم گفت:اصلا حجاب سنگره

ودوتایی زدن زیر خنده

ارغوان که تا اون لحظه ساکت بود گفت:کارتون؟

متین جدی شد و گفت:پدر میگه واسه امشب کار با شماس

من و ارغوان با تعجب بهم نگاه کردیم و ارغوان گفت:یعنی چی؟ ما همین دوشب پیش  
رفتیم

مبین: آهااا نیس که دست پر برگشتین

من: خفه باو تو که خودت از ما بدتری

متین: خفه خون بگیرید فعلا که دستور پدره

مشکلی داری؟

من و ارغوان پوفی کردیم و گفتیم: نه

-خوبه بیا بریم مبین

بعدم رفتن بیرون

نگاهی به ارغوان کردم و گفتم: خوبه بهونه جور شد

لبخند خسته ای زد و رفت روی تخت قراضه ای که گوشه اتاق بود و گفت: یه ساعت

دیگه بیدارم کن

-باشه

دراز کشید و خیلی زود خوابش برد

نگاه اجمالی به اتاق انداختم و یاد حرف مبین افتادم "از طویله هم کمتره" خدایی راست

میگفت یه اتاق بیست متری با یه فرش پوسیده و تخت و یه صندلیه رنگ و رو رفته

آهی کشیدم

زندگی ما بدبخت بیچاره ها همین بود از اول هم همین بود یاد بچگیام افتادم از موقعی

که یادم میاد تو این خرابه بودیم از همون موقع با ارغوان دوست شدم تا الان اونم مثله

منه خانواده هامونو يادمون نيمياء صلا پدر ومادر داريم يانه؟ سعيدى ميگفت منو تو يه پارک پيدا کرده و ارغوانم از پرور شگاه ولى من مطمئن نيستم راست بگه کى حرفاش راست بوده

بلند شدم و سمت کولم رفتم دستبندمو درآوردم

دستبندى که از بچگى پيشمه يادم نيمياء کى بهم داده اما خو شگله يه دستبند مرواريد سفيد که از ش ستاره هاى طلايى آويزونه شايد تنها سرخ به دست آوردن پدر و مادرم باشه ميخوام پيداشون کنم و ازشون پرسم چرا؟

چرا منو ول کردن؟

آهى کشيدم و دستبند رو پرت کردم تو كيفم

همونجا دراز کشيدم و به امشب فکر کردم

اول از همه بايد بريم همونجايى که ارغوان گردنبندشو گم کرده

بلند شدم خميازه اى کشيدم و رفتم سمت ارغوان بايد بيدارش ميکردم

-ارى اريبي پاشوووو

-اه زهرمار اري بذار بخوابم

-خاک تو سرت خرس قطبي بايد بريم دنبال گردنبند جنابعالى

ارغوان اوهمى گفت وبلند شد

سريع رفتم لباسمو عوض کردم و زدم بيرون



چشم غره بهش رفتم خندید و گفت: شالتو بکش رو سرت طوری که فقط چشمات  
مشخص باشه

سر تکون دادم و مشغول شدم ارغوانم شالا شو در ست کرد و سریع پرید پایین منم  
پریدم و شروع کردیم وجب به وجب حیاطو گشتن

همونجور داشتم میگشتم که یه جفت کتونی سفید مشکی دیدم

سرمو بالا آوردم و.....

هومن:

با خستگی از آموزشگاه اومدم بیرون و به طرف ماشینم رفتم خواستم سوار بشم که یهو  
یه نفر صدام زد: استاد استاد

برگشتم و با دیدن بنفشه اخمامو کردم تو هم

یه آدم چقدر میتونه کنه و سیریش باشه

هر سری میبینه محلش نمیدم ولی از رو نمیره رسید بهم و با لبخند قشنگی بهم  
گفت: خسته نباشید

-ممنون کاری داشتید؟

-اوه بله میخواستم اگه میشه چند جلسه ای خصوصی بامن گیتار کار کنید

اخمم غلیظ تر شد و گفتم: من خصوصی تدریس نمیکنم

-اما من با آموزشگاه صحبت کردم گفتن اگه شما قبول کنید مشکلی نیست

-گفتم که من خصوصی تدریس نمیکنم

-اما

-خانوم شایان ببخشید من دیرم شده باید برم

خدانگهدار

و سریع سوار ماشینم شدم و گاز دادم از تو آینه که نگاه کردم مبهوت همونجا وایساده بود

پوزخندی زدم و بیشتر گاز دادم

همونجور داشتم رانندگی میکردم که گوشیم زنگ خورد

-الو

-سلام کجایی هومن؟

-سلام تو راه خونه چطور؟

-پاشو بیا خونه دایی

-چرا؟

-دایی زنگ زد دعوتمون کرد گفت یه شب نشینیه

-آها باشه تو کجایی؟

-منم از شرکت زدم بیرون

-باشه پس فعلا خدافظ

-مبینمت خدافظ

گوشی رو گذاشتم رو داشبرد و رفتم سمت خونه دایی

-به سلام پسر عمه ی گل گلاب چه طوری؟ چه خبر؟ یادی از ما نمیکنی وای هومن  
صورتت چی شده؟؟؟

-گمشو ایمان میذار ی پیام تو یا نه؟

با نگرانی گفت: آره آره بیا

و هولم داد داخل

-به به آقا هومن چه عجب

-سلام دایی جان

-سلا پسر خوش اومدی صورتت چی شده؟؟؟

با دایی روب.و.سی کردم و رفتیم روی مبل نشستیم: چیزه خاصی نیست دایی جون

-مطمئنی؟

-آره خیالتون راحت

-خوب خداروشکر

-پس اون پرهام گوربه گوری کجاس؟؟؟





ایمان بلند شد و درو باز کرد و رفت تو حیاط

چند دقیقه بعد پرهام و امید اومدن داخل

-به به سلام آقا پرهام امیدخان

-سلام دایی

-چطور باهم اومدید؟

-با هم نیومدیم همزمان با من رسید دم در دیگه با هم اومدیم بالا

آهانی گفتم و با امید احوالپرسی کردم که گفت: چه کردی با صورتت تو؟

-هیچی باو یکم سوختگیه

دیگه تا شب از هر دری حرف زدیم و کلی خندیدم و بعد شام دیگه قصد رفتن کردیم  
من با ماشین خودم و پرهام با ماشین خودش

-پایه ای کورس بذاریم؟

-پرهام لبخندی زد و گفت: بذاریم

سوار شدیم و به محض حرکت با تمام قوا گاز دادم عاشق سرعت بودم مسیر یک ساعته  
رو نیم ساعت طی کردم و رسیدم خونه

گوشیمو برداشتم و پرهامو گرفتم: کجایی؟

-از شرکت زنگ زدن باید برم مته اینکه مشکلی پیش اومده زود برمیگردم

-باشه

گو شیو قطع کردم و آروم کلید انداختم درو باز کردم و رفتم داخل باید ماشینو میاوردم  
تو پارکینگ وقتی درو بستم و رفتم تو حیاط یهو صدای پیچ شنیدم

-شالتو بکش رو سرت طوری که فقط چشمات مشخص باشه

ابروهام پرید بالا اینا کی بودن؟

تو همین فکر بودم یهو جفتشون پریدن پایین سریع رفت پشت یه درخت و نگاشون  
کردم

وای خدا همون دختره بود دستی به صورتم کشیدم لعنتی هنوز آثار سوزش روش بود و  
کم کم با مصرف پماد داشت بهتر میشد سریع گوشیمو آوردم بیرون و پرهامو گرفتم

-چیه هومن؟

-پرهام هر جا هستی بیا خونه اون دختره دوباره اومده

-کدوم دخت....آها فهمیدم باشه اومدم

گوشیو قطع کردم و بهشون نگاه کردم انگار داشتن دنبال چیزی میگشتن معلوم بود  
دنبال گردنبندن فقط چرا دو تان نمیدونم

از پشت درخت اومدم بیرون و رفتم سمت یکشون که شال کرمی داشت با رسیدنم  
بهش سر شو آورد بالا نگام کرد و دو متر پرید هوا و جیغ زد اون یکی دختره با صدای  
جیغ برگشت و با دیدن من رنگش پرید سوتی زدم و جسی رو صدا کردم به ثانیه  
نکشید پارس کنان به طرف دخترا رفت دختر اولیه که چشمای سبز تیره ای داشت با

شنیدن پارس ترسید و پرید پشت درخت ولی دومیه همونجا وایساده بود دستش رفت  
سمت جیبش که پریدم دستشو رو هوا گرفتم

-نه دیگه دوبار از یه جا نمیخورم

و دستشو پیچوندم که صدای ناله اش دراومد

دخترچشم سبزه از پشت درخت اوامد بیرون و گفت:آهای با توام چیکارش داری ولش  
کن

و به سمتم حمله کرد که با دست دیگه ام بازوشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم

-چه زری زدی؟

جیغی کشید و تقلا کرد بازوشو بکشه بیرون

تو همین اوضاع بودیم یهو صدای پرهام اوامد

-چه خبره؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:دزدای کوچولو رو پیدا کردم

لبخندی زد و اوامد سمت م

ن دختر دومیه رو ازم گرفت و گفت:خانوم کوچولو یادته با ما چیکار کردی؟

دختره نگاهش کرد و گفت:هر کاری کردم حقتون بود

پرهام پوزخندی زد و گفت:خیلی بلبل زبونی نمیترسی یه وقت بلایی سرت بیارم؟

-سگه کی باشی؟

پرهام عصبی شد و گلوی دختره رو گرفت تو دستش و فشار داد جوری که دختره کبود شد

چشم سبزه یهو جیغ:کشتیش عوضی ولش کن

خواست به سمت پرهام بره که نگهش داشتم

رو کرد سمت من:ترو خدا تروخدا بگو ولش کنه داره میمیره تروخدا

نگاهی به چشاش کردم که پر از اشک بود نمیدونم چرا یهو بازوشو ول کردم و رفتم سمت پرهام و جداش کردم

-ولش کن خفش کردی

پرهام نفسی کشید و چیزی نگفت

دختره هم مدام داشت سرفه میکرد و اون چشم سبزه داشت پشتشو ماساژ میداد

-اینجا چی میخواین؟

-فقط اومدیم دنبال گردنبنند دوستم

پرهام پوزخندی زد و گفت:مطمئنی مال دوستته؟

دختره اخمی کرد و گفت:بله تنها یادگار مادرشه

پرهام دوباره پوزخند زد و گفت:به حروم خورایی مثله شما نیامد مادر پدر بشناسید

دختره خشک شد اما اونی که افتاده بود رو زمین بلند شد و نگاه پردردی حواله ی پرهام کرد و گفت: شاید حروم خور با شیم ولی ضعیف کش نیستیم و تهمت به کسی نمیزنیم

و رفت سمت یه درخت و ازش بالا رفت و داد زد: شکوفه بیا بریم

اون دختره که اسمش شکوفه بود نگاهی به ما انداخت و سری از روی تاسف تکون داد و رفت

ارغوان:

-نه

-یعنی چی؟

-یعنی نه

-جالبه میخوای رو حرف پدر حرف بزنی؟

-نه ولی امروز اصلا حال خوبی ندارم باشه یه روز دیگه متین

متین خندید و گفت: نه بابا اونوقت سرکار الیه کی حالشون خوب میشه؟

چشم غره رفتم که گفت: این چرت و پرتا رو نگو

باید بری حال خوب نیست و این حرفا هم نداریم -ولی

-خفه همین که گفتم

اخم کردم و از شدت عصبانیت شروع کردم لبمو جویدن متین پوزخندی بهم زد و ازم دور شد با همون اعصاب داغون رفتم سمت اتاق و وقتی وارد شدم در رو محکم کوبیدم با این حرکت شکوفه که رو صندلی نشسته بود از جاش پرید و متعجب بهم نگاه کرد

-خوبی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: به نظرت خوبم؟

-متین چی میگفت؟

-گفت امشب نوبت ماست

-اوهوم خوب برم آماده بشم

نگاه تندى بهش کردم و گفتم: واقعا میخوای بری؟

با تعجب گفت: خوب آره ديگه حرف این یارو سعیدی باشه باید بریم

پوزخندی زدم و گفتم: پس موفق باشی

-یعنی چی؟ مگه تو نمیای؟

-نه

-نه????????????

-نه

-چرا ارغوان؟ چیزی شده؟

نگاهی به دوستم کردم دوستی که عزیزترین بود برام مته یه خواهر شایدم بیشتر دوستی که برام مته یه تکیه گاه بود ناخودآگاه رفتم طرفش خودمو انداختم تو بغلش و زدم زیر گریه

-شکوفه

همونطور که نوازشم میکرد:جانم؟ آخه چی شدی تو یهو عزیزم؟

-گردنبندم، اون پسره ی عوضی اون آشغال به من گفت حروم خور من من چیکار کنم؟ وقتی از بچگی تو این خرابه بودم چیکار کنم خوب؟ مگه دست منه؟

آروم گفت:ارغوان مگه دروغ گفته؟

با حیرت از بغلش اومدم بیرون و گفتم:یعنی چی؟

نگام کرد و پرسید:ما از چه راهی پول در میاریم؟

نگاش کردم که ادامه داد:دزدی مال مردم خوری، چه فقیرباشن چه ثروتمند، مال مردم خوردن یعنی چی؟ یعنی حروم خوری پس اونقدرم بیراه نگفته

سرمو انداختم پایین چی میگفتم بهش؟ حرفاش همش بوی حقیقت میدادن ذهنم پر کشید به یه ماه پیش اون شبی که رفتم سراغ گردنبند و اون پسره بهم گفت حروم خور خیلی بهم بر خورد خیلی تا یه هفته عصبی بودم و پاچه ی همه رو میگرفتم اما الان شکوفه واقعا راست میگفت اشکامو پاک کردم و به شکوفه نگاه کردم و گفتم:هدفتم از این حرفا چیه؟

کمی من و من کرد وبالاخره گفت:فرار



با تعجب نگاهش کردم و گفتم: حالت خوبه؟ یعنی چی؟

-یعنی فرار کنیم بریم هر جا غیر از اینجا

پوزخندی زدم و گفتم: هر کسی از دست سعیدی در رفته مرده

-برو بابا همچین میگی انگار کیه فرار کردن از دستش آب خوردنه

-درسته ولی شده تهرانو زیر و رو میکنه تا مارو پیدا کنه

-حالا واسه اونجاشم یه فکری میکنم نظرت چیه؟ قبوله؟

با تردید نگاهش کردم هم درست میگفت هم اشتباه

اگه میرفتیم آزاد می شدیم و هرکاری میخواستیم میکردیم بدون هیچ رئیسی اما از یه

طرفم ممکن بود اون پیر خرفت پیدامون کنه و بعدم مارو بکشه

تو همین فکرا بودم که شکوفه کولشو انداخت و گفت: بیخیال می تونی نیای به هر حال

فقط یه پیشنهاد بود

و سریع از اتاق زد بیرون نمی تونستم دوست صمیمیم رو تنها بذارم از طرفی ریسکش

بالا بود اما تو یه حرکت کولمو برداشتم و رفتم سمت در و زدم بیرون شکوفه تو حیاط

نشسته بود و داشت با بچه هایی که واسه گدایی میرفتن حرف میزد سرشو بالا آورد و

تا منو دید لبخندی زد و به طرفم اومد: میدونستم نه نمیاری

لبخندی زدم و گفتم: تا تهش باهاتم

روشنک یکی از اون بچه ها اومد پیش من و گفت: خاله خاله اری داری کجا میری؟

خم شدم و گوشو ب.و.سیدم و گفتم:هیچ جا زودی برمیگردم خاله جون

-باشه

و دوید سمت بچه های دیگه نگاهی به شکوفه کردم و گفتم:بریم

همین که خواستیم پامونو بذاریم بیرون یهو مبین و متین اومدن

با ترس به شکوفه نگاه کردم اما اون عین خیالش نبود و به راهش ادامه داد که یهو مبین

جلوشو گرفت و گفت:کدوم جهنمی میری؟

-اگه اشتباه نکنم پدر شریفتون گفتن امروز نوبت ماست

متین سرشو تکون داد و همراه مبین رفتن پیش بچه ها

-هووووف بخیر گذشت

لبخندی زد و گفت:سعی کن عادی رفتار کنی

سرمو تکون دادم و به حرکتم ادامه دادم

حرکتم به سمت آینده ی نامعلوم

پرهام:

-بفرمایید

سرمو بالا گرفتم و به دختری که بهم چای تعارف میکرد نگاه کردم اوه اوه این چی بود

یعنی واقعا خاک تو سر هومن با این انتخابش

بعد از برداشتن چای دختره یا همون بنفشه خانوم رفت سر جاش نشست و پدرش شروع کرد به حرف زدن از همه چی میگفت الا این دوتا هومنم که معذب نشسته بود و همش سرشو تکون میداد یاد دو هفته پیش افتادم که هومن با عجله اومد شرکت و گفت از یه دختری خوشش اومده میخواد باهم بریم خواستگاریش

بماند که اونروز چقدر من تعجب کردم هومنی که به دختر جماعت محل نمیداد حالا میخواد زن بگیره نگاهی به هومن انداختم آخی ببین داداشم چقدر مظلوم نشسته هنوزم باور نمیکنم بخواد زن بگیره تو چهرش دقیق تر شدم چشمای خاکستری که از مامان به ارث برده بود ابروهای تقریبا پرپشت و لبهای قلوه ای و بینی خوشتراش موهاشم که کلا خامه ای خداییش جذاب بود به بنفشه نگاه کردم اصلا از لحاظ ظاهر به پای هومن نمی رسید

یه نگاه به جمع انداختم ظاهرا همه از پرچونگیه آقای شایان خسته شده بودن صدامو صاف کردم و گفتم: ببخشید

همه ی نگاهها به سمتم برگشت که ادامه دادم: بهتر نیست دیگه بریم سراصل مطلب

شایان سری تکون داد و باخنده گفت: البته برای ما هومن جان مایه ی افتخاره

هومن لبخند کمرنگی زد که مادر بنفشه گفت: بنفشه جون برید با آقا هومن حرفاتونو بزنید دخترم

بنفشه و هومن بلند شدن و رفتن سمت پله هایی که به طبقه بالا ختم میشد و شایان هم شروع کرد دوباره

خدایا دست هرچی زنه از پشت بسته تا نیم ساعت فقط داشت فک میزد که با اومدن هومن و بنفشه ساکت شد نگاه رفت سمت هومن کارد میزدی خونش در نمی اومد و بنفشه هم پوزخندی رو لبش بود

از قیافه هاشون میشد فهمید که جواب چیه اومدم بلند شم برم که با حرف بنفشه خشک شدم

-جواب من مثبته

متعجب به هومن نگاه کردم که سرشو انداخت پایین نخیر انگار یه خبرایی هست  
مادر بنفشه بلند شد و با گفتن مبارکه ظرف شیرینی رو به سمتم گرفت یه دونه برداشتم و دوباره به هومن نگاه کردم

باید می فهمیدم چی شده

هومن:

با خستگی رو تختم نشستم چه شب مزخرفی بود آخ که چقدر دوس داشتم گردن اون دختری بشکنم دراز کشیدم رو تخت که در زده شد و پرهام اومد داخل

-چی شده؟

-اینو من باید ازت بپرسم

-یعنی چی؟ چی میگی؟

-یعنی این که این مسخره بازی چیه؟

-زن گرفتن مسخره بازی نیست

-نگو اینو که اصلا باورم نمیشه هومن خودتی؟ تو که تا زندایی حرف از ازدواج و خواستگاری میزد ترش میکردی چی شده حالا واسه من یهویی سر به راه شدی و به فکر تشکیل خانواده ای؟؟

-اون مال قبلا بود بعدم من حق عاشق شدن ندارم؟؟

پرهام نگاهی بهم کرد و گفت:از قیافت وقتی با دختره از اتاق اومدی بیرون مشخص بود چقدر عاشقی

اخم کردم و چیزی نگفتم که پرهام ادامه داد:اصلا اینش به کنار باور کردم که عاشق شدی دختره هم عاشقته؟؟

-معلومه که هست

-اینم مشخص بود از مهریه ای که گذاشتن

اخم کردم و گفتم:مشکلت چیه پرهام؟ 4000 تا سکه؟ نترس من اونقدر دارم که دو برابر اینو بهش بدم تو نمیخواه نگران باشی

-احمق من و تو مگه داریم؟ هرچی من دارم مال توئه اینو بفهم من فقط نگران خودتم هومن این کاری که میکنی اسمش ازدواجه بچه بازی نیس که پس فردا نیمه کاره ولش کنی باید اون قدر مرد باشی که پای همه پیش وایسی

پوزخندی زدم و گفتم:نگران نباش بچه نیستم 27ساله میدونم دارم چیکار میکنم

بلند شد و در حالی که به سمت در می رفت گفت:امیدوارم

بعد از رفتن پرهام از جام بلند شدم و رفتم سمت پنجره و به آسمون نگاه کردم

خدایا خودت کمکم کن

سیگاری روشن کردم و به دو هفته پیش فکر کردم وقتی که احسان راجع به مشکلش واسم گفت و منم قول دادم کمکش کنم و تا ته این راه میرم مطمئنا اگه به پرهام میگفتم قبول نمیکرد و ساز مخالف میزد بخاطر همین ازش مخفی نگهش داشتم ولی عاقبت این کار چی میشه نمیدونم واقعا نمیدونم

آهی کشیدم و رفتم پایین با این که شام خورده بودم اما یه کم گرسنه بودم در یخچالو باز کردم و با دیدن سوسیس و کالباس لبخندی زدم حضری

شکوفه:

آهی کشیدم و به قطره های بارون نگاه کردم دقیقا یه هفته اس که بی سرپناه شدیم از این پارک به اون پارک از این خیابون به اون خیابون باز خداروشکر دیگه گیر معتادا نیفتادیم

نگاهی به آسمون کردم خیلی گرفته بود صددرصد فردا هم بارونیه هوا هم کم کم داشت سرد میشد و برای ما که لباس گرمی نداشتیم کار سخت تر میشد ارغوان دستشو جلوم تکون داد و گفت: کجایی؟ سه ساعته صدات میکنم

-ببخشید داشتم فکر میکردم

-به چی؟

-به اون دو تا معتاد یادته که؟

خنده ی کوتاهی کرد و درحالیکه دستاشو بهم میمالید تا گرمشون کنه گفت:آره بابا مگه میشه یادم بره تا مرز خیس کردن شلوارم رفتم

-خداروشکر که پلیس پیداش شد

-اوهوم پیر پاتالای یابو سن بابابزرگمو داشتن بعد میان میگن

صداشو کلفت کرد و ادامه داد:یه شب با ما باشی بد نمیگذره بهتون عروسکا

-بیخیال بابا بازم خوبه خلاص شدیم

-آره دم احسان جون گرم

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:خوبی؟ احسان دیگه کیه؟

-همون پلیسی که شر اون دو تا رو کند دیگه

-تو از کجا میدونی اونوقت؟

شونه بالا انداخت و گفت:خره لباس فرم تنش بود کافی بود رو سینشو نگاه کنی اسمش نوشته شده بود احسان یاوری تازه فک کنم سرگرد بود

-اینو دیگه از کجا میدونی؟

-بابا از درجش میگم تازه گفتم فک کنم مطمئن که نیستم

چشم غره ای بهش رفتم که نیششو باز کرد و گفت:جونم چشم غرررره

خندیدم و سری تکون دادم بعد از چند دقیقه ارغوان گفت: شکو هوا دیگه خیلی سرد شده یخ کردم تو چی؟

منم دقیقا وضعیت مشابهی داشتم سر تکون دادم و گفتم: چاره چیه باید تحمل کنیم

-به نظرت دنبالمون میگردن؟

-کیا؟

-اون دوتا نره خر

-متین و مبین؟

-اوهوم

-نمیدونم شاید سعیدی فرستاده دنبالمون بگردن

-اه دیگه نمیخوام برگردم اونجا

-منم همینطور

ارغوان از جاش بلند شد و شروع کرد به رفتن

-کجا میری؟

-یه جا که گرم بشم

-بیا بشین اینجا حداقل خیس نمیشیم

-نچ پاشو تو هم بیا بدو



سری تکون دادم و دنبالش راه افتادم

ارغوان:

آروم آروم از کنار خیابون راه میرفتیم که یهو یه ماشین مدل بالا جلو پامون ترمز کرد  
سرمو آوردم بالا و دیدم سه تا پسر توش نشستن یکیشون شیشه رو داد پایین و  
گفت:چند؟؟؟

من و شکوفه با تعجب به هم نگاه کردیم و شکوفه گفت: یعنی چی؟ چی چند؟

دو تا پسر دیگه خندیدن و یکیشون گفت:افشین معلومه فابریکه ها

پسره که اسمش افشین بود گفت:فیلمشه بابا

بعد رو کرد به ما و گفت:صد و پنجاه میدم معلومه بچه گدایید همینم از سرتون زیاده  
برید خداروشکر کنید بخاطر هیکل و قیافتون

تازه فهمیدم چی میگه مغزم سوت کشید خدایا عمرا همچین کاری کنم از چاله  
در نیومدم که بیفتم تو چاه نگاهی به شکوفه کردم که اخم و وحشتناکی داشت و باغیض به  
افشین نگاه میکرد

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:برید رد کارتون ما از اوناش نیستیم

دست شکوفه رو گرفتم و هنوز چند قدم نرفته بودیم که در ما شین باز شد دو تا پسر  
اومدن بیرون یکیشون بازوی شکوفه رو گرفت و گفت:بابا فهمیدم دسته اولید بخاطر  
همین دویست میدیم

دندون قروچه ای کردم و گفتم: ولم کن عوضی عمت دسته اول

-نچ نچ نچ بی احترامی نداشتیما اونم به عمه ی مرحوم من

بعدم بلند خندید و دستمو کشید و انداختم تو ماشین رنگم پرید شکوفه هم انداختن کنار من و خودشون هم سوار شدن

-پویا اون قفلو برن میترسم مرغ از قفس پیره

بعد از زدن قفل نگاهی به ما انداختن و لبخندای کریهه زدن تمام بدنم داشت میلرزید و شکوفه هم بدتر از من دستای همو محکم فشار میدادیم فکر اینکه چند ساعت بعد چی به سرمون میاد مو رو به تنمون سیخ میکرد

افشین نگاهی به ما کرد و گفت: بچه ها نظرتون چیه به پرهام زنگ بزنم اونم بیاد

پویا گفت: دنبال در دسری اون که مخالف این کاراس

-بابا میگیم کلید خونشو بده الان که اونجا نیست

-نمیدونم هرکاری دوس داری بکن

افشین گوشیش رو برداشت و بعد از گرفتن شماره منتظر موند

-به سلام داش پرهام خوبی چه میکنی؟

-قربانت خوبه که فهمیدی کلید خونه داداش

-نه بابا این سری دسته اول خورده به پستمون

-دستت مرسی میام دم خونه ازت میگیرم

-فعلا

گوشی رو قطع کرد و گفت:برو دم خونه پرهام تا کلیدا رو بگیرم

من و شکوفه که دیگه دست کمی از میت نداشتیم بعد از یه ربع بیست دقیقه ماشین وایساد نگاهی به دور و برم انداختم محلش خیلی برام آشنا بود داشتم همینجوری اطرافو میدیدم که پویا قفل مرکزی رو زد و افشین پیاده شد یه فکری به سرم زد تنها راه نجاتمون فرار بود به شکوفه نگاه کردم و با چشم درو نشون دادم که سریع گرفت نگاهی به اون دو تا انداختم یکیشون سرش تو گوشیش بود اون یکی هم چشاشو بسته بود تو یه حرکت سریع درو باز کردم و با شکوفه پریدم بیرون و الفرااااا از پشت سرم صدای افشین میومد:لعنتیا وایسید کصافطا

با تموم سرعت میدویدیم که رسیدم به یه پارک سریع رفتیم بین بوته هاش قایم شدیم که صدای پا اومد و بعد صدای افشین:لعنتیا فرار کردن

-بیخیال بابا اینا نشدن دو نفر دیگه

-آخه خیلی لعبت بودن پویا

-میدونم ولی فعلا که رفتن

-داداش مته اینکه پرنده پرید

این صدا چقدر آشنا بود

-خفه شو پرهام خفه شو

بعدم صداشون دورتر میشد سرمو از لای بوته ها آوردم بیرون بعد اینکه مطمئن شدم رفتن با شکوفه اومدیم بیرون شکوفه نگاهی بهم کرد و گفت:مثله اینکه بخیر گذشت خداروشکر

-بله واقعا خداروشکر

با شنیدن صدا پریدم عقب که صورت آشنایی رو دیدم و خشکم زد

پرهام:

نگاهی به قیافشون انداختم که سفید سفید شده بودن آروم رفتن سمتشون و گفتم:بهتون نمیخوره از اون دخترا باشید و با دوستای عوضیه من بگردین

یکیشون با پررویی زل زد تو چشم و گفت:کی هستی که باید بهت جواب پس بدیم؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:اگه اشتباه نکنم ناجیتون

دختره پوزخندی زد و گفت:بابا ناجی تو خودت هم جزو همین قماشی

-نه دیگه اگه بودم که خیلی راحت به اون سه تا میگفتم پشت این بوته هایید فقط موندم چرا انقدر احمقن که کوله های شما دوتا رو ندیدن

وبعد اشاره ای به کوله ها شون که کنار بوته ها افتاده بود کردم نگاهی به کوله ها و بعد به همدیگه انداختن و چیزی نگفتن

چهره یکیشون خیلی برام آشنا بود انگار که قبلا جایی دیدمش خیره نگاهش میکردم که انگار سنگینی نگاهمو حس کرد و سرشو بالا آورد و با تعجب نگام کرد که گفتم: چهره ی شما برام آشناس ما قبلا همو جایی ندیدیم؟

احساس کردم رنگش پرید و با تته پته گفت:ن....نه....م....من که اولین بارمه شمارو میبینم

متفکر سری تکون دادم و برگشتم تا برم که اون یکی دختره بلند پرسید: کجا؟؟؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:اگه اجازه بدید خونم

پشت چشمی نازک کرد و گفت:پس ما چی؟

چشام گرد تر شد و گفتم:یعنی چی؟

اون یکی دختره اومد جلو و بازوی دو ستش رو گرفت و گفت:ببخشید شکوفه منظوری نداشت

همین که شما مارو لو ندادید ممنون

شکوفه بازو شو کشید و گفت:خوب ما الان کجا بریم؟؟ اگه بریم پارک که دوباره گیر معتاد میفتیم اگر بریم قدم بزیم دوباره از این بلاها سرمون میاد تو بگو کجا بریم؟

متعجب نگاهی بهشون کردم و گفتم:یعنی چی؟ چرا پارک؟ مگه شما خونه ندارید؟

شکوفه نگاه پردردی بهم کرد و گفت:نه

متعجب به جفتشون نگاه کردم و گفتم: مگه میشه؟ چرا؟

بعد با شک پرسیدم: دختر فراری هستین؟

اون یکی دختره با صدای لرزونی گفت: نه بخدا

ما دختر فراری...

یهو خشکش زد حرفشو قطع کرد و به دوستش نگاهی کرد و شکوفه هم با صدای غم  
آلودی گفت: چرا ما دختر فراری هستیم اما نه اونجوری که فکر میکنی

دیگه واقعا داشتم هنگ میکردم نگاهی بهش کردم که آهی کشید و ادامه داد: داستان ما  
خیلی مفصله

رفتم جلوتر و گفتم: میشنوم

متعجب به من نگاه کردن خودم نمیدونستم چرا همچین چیزی میخواستم گوش  
کردن به دروغای دو تا دختر که جذابیتی نداشت ولی من میخواستم بشنوم

بازوی اون یکی دختره رو گرفتم و کشیدمش که یهو داد زد: هوی نره خر ولم کن چیکار  
میکنی؟

-فعلا تا اطلاع ثانوی لال میشی فهمیدی؟

و شروع به حرکت کردم شکوفه هم اجبارا دنبالم میومد

ارغوان:

با استرس رو مبل نشسته بودم و منتظر بودم پرهام بیاد خداروشکر که ما رو نشناخت که اگه میشناخت باید خودمو میکشتم نگاهی به دور و بر عمارت انداختم من بیرونشو دیده بودم ولی توشو نه

پذیرایی خونه حالت مستطیلی داشت و میز ناهار خوری ده نفره ای و یه دست مبل سفید راحتی

تو ضلع شمالی عمارت یه دست مبل سلطنتی شیری رنگ هم تو ضلع جنوبی بود

و جایی هم که ما نشستیم یه دست مبلمان شیک زر شکی رنگ بود و تلویزیون هم تو ضلع غربی عمارت بود و جلوش یه دست مبل سفید خوشگل

چه خونه ایه خرکی چیده شده!!! رنگ پارکتا هم که قربونش برم تو قسمت شمالی کلا کرم بود بعد دو تا پله میخورد و بعد یکم تیره تر میشد

ولی پرگل و گلدون بود

محو تماشای خونه بودم که یهو پرهام از پله های عمارت پایین اومد لباساشو عوض کرده بود شلوار سفید ورزشی با تیشرت جذب مشکی

اومد رو به روی ما نشست و با دیدن من که بهش زل زده بودم پوزخندی زد و گفت: پسندیده شدم

پشت چشم نازک کردم و گفتم: همچین مالیم نیستی

پوزخند پررنگ تر شد: تو که راست میگی

بعد تکیه داد به پشتی مبل و گفت: خوب تعریف کنید میشنوم

مردد به شکوفه نگاه کردم که دیدم اونم استرس داره خدایا عجب غلطی کردیم اومدیم اینجا البته خودمون که میومدیم به زور آوردنمون آخ آخ دستت بشکنه هنوز بازوم درد میکنه مرد هم انقدر وحشی آخه

تو همین فکر بودم که با صدای پرهام از جا پریدم:چی شد پس؟؟

اومدم حرفی بزدم که شکوفه گفت:ما دختر فراری نیستیم.....یعنی هستیم.....یعنی نه میدونی اونجوری که فکر میکنی نیستیم

پرهام ابروهاشو بالا داد و گفت:خوب؟

-راستش من و خواهرم ارغوان تو یه تولیدی کار میکردیم صاحب اونجا همه چی به ما داده بود از پول بگیر تا خونه و ماشین زن خیلی خوبی بود تا اینکه یه روز با شوهرش اومد و شوهرشم خیلی هیز تشریف داشت و رو ارغوان زوم بود تا اینکه

به من اشاره کرد و ادامه داد:به گفته ی خود ارغوان بهش پیشنهاد میده و ارغوانم کلی داد و بیداد میکنه و دست آخر از اونجا میره اما سری بعد دوباره مرده جلوی ارغوانو میگیره و یه سری چرت و پرت تحویلش میده و ارغوانم دوباره جیغ و داد میکنه و تهدیدش میکنه که به زنش میگه دو هفته گذشت که یهو الهام خانوم صاحب تولیدی عذر من و ارغوانو خواست و تمام چیزهایی که بهمون داده بود ازمون گرفت و از تولیدی پرتمون کرد بیرون و گفت:همین قدر که از دستتون شکایت نمیکنم ممنون باشید وگرنه هیچ زنی حاضر نیست از کسایی که میخواستن شوهرشو اغفال کنن همینجوری بگذره

گویا شوهرش یه سری دروغ راجع به ارغوان بهش گفته و اونم باور کرده

دیگه اینجوری شد که ما رو پرت کردن بیرون



با دهن باز زل زده بودم به شکوفه و دروغ شاخدارش که پرهام گفت:انتظار داری باور کنم؟

شکوفه اخمی کرد و چیزی نگفت حالا نوبت من بود از جام بلند شدم و همزمان اخم کردم و گفتم:ما مجبور تون نمی کنیم باور کنید اما این خود شما بودید که اصرار کردید پاشو بریم شکوفه

و دست شکوفه رو گرفتم بلندش کنم که یهو صداش متوقف کرد:الان میخواید کجا برید؟

-فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه

با خشم نگام کرد و گفت:پیشنهاد خوبی براتون داشتم چیف که زبون تو بر بادش داد

شکوفه با کنجکاوی گفت:چه پیشنهادی؟

پرهام نفس عمیقی کشید و گفت:من بهتون یه پیشنهاد میدم اگه قبولش کنید هم کار دارین هم خونه

-چه پیشنهادی؟

لبخند مرموزی زد و گفت:سرایداری

شکوفه :

به محض تموم شدن حرف پرهام ارغوان با جیغ گفت:چیییییییی؟؟؟؟

پرهام بدجنس خندید و گفت:البته ما به خدمتکار هم نیاز داریم موقتشو داریم اما زیاد به کارمون نمیاد

بعد ابروهاشو بالا انداخت و گفت:انتخاب با خودتونه یا خدمتکار یا سرایدار

ارغوان صورتش قرمز شده بود با خشونت گفت:همینم مونده خدمتکار توی عوضی  
بشم

شکوفه بیا بریم از اولشم حماقت بود اومدیم اینجا

نگاهی به ارغوان انداختم که حسابی حرصی شده بود از یه طرف بهش حق میدادم که  
عصبی بشه اما از یه طرف دیگه میدیدم پیشنهاد پرهام واقعا خوب بود هم یه درآمد  
داشتیم هم یه سرپناه تازه سعیدی هم حالاحالاها نمی تونست پیدامون کنه نفس عمیقی  
کشیدم ومردد به پرهام نگاه کردم و گفتم:خدمتکار شبانه روز؟

سری به معنای تایید تکون داد

-قبوله

ارغوان با بهت نگام کرد و من رو به پرهام ادامه دادم:اما یه شرط دارم

پرهام منتظر نگام کرد که گفتم:ما یه سری خط قرمز داریم امیدوارم ازشون رد نشی

پرهام پوزخندی زد و گفت:نترس ما به خدمتکارامون کاری نداریم

ارغوان به سمتم اومد ویشگونی از بازوم گرفت و گفت:معلوم هست چه غلطی میکنی؟

آروم زمزمه کردم:توضیح میدم بهت

سری تکون داد و ساکت شد

-حالا که شما شرط گذاشتید منم بگم این خونه قوانین خاص خودشو داره به عنوان خدمتکار لازمه که بهشون عمل کنید

ارغوان:میشنویم

خدم گرفت داشت ادای پرهامو در میاورد

پرهام اخمی کرد و ادامه داد:اولا که من و برادرم راس ساعت هشت باید سر کارمون باشیم پس شما موظفید زودتر بیدار بشید که هم صبحانه و هم و سایل مورد نیاز ما رو آماده کنید من ساعت 3برمیگردم خونه و برادرم 4و ناهارمون رو همونجا میخوریم پس تا اون موقع بیکارید اما به محض اینکه ما اومدیم باید آماده باشید تا هرچی میگیم انجام بدید و راس ساعت 9هم موقع شامه بعد از اون هم اگه کاری باهاتون ندا شتیم وقتتون آزاده در ضمن یه نکته ی مهم اگه بخواید میتونید بیرون برید اما فقط اون وقت هایی که ما هیچکدوم تو خونه نیستیم نه هیچ زمان دیگه ای و اما حقوقتون هم ماهی 600تومن

بعد از زدن حرفاش نگاهی به ما انداخت و بلند شد و به سمت پله ها رفت وقتی رفت ارغوان رو کرد بهم و گفت:پولش که خوبه

سری تکون دادم و گفتم:همه چیز خوبه حداقل هم خونه داریم هم کار و سعیدی هم پیدامون نمیکنه

سری تکون داد که پرهام برگشت و رو به روی ما نشست و برگه هایی رو به دستمون داد و گفت:این قرارداد یکساله ای که شما اینجا باشید اگه مشکلی نیست امضا کنید

نگاهی به ارغوان و بعد به برگه ها انداختم که پرهام پرسید:راستی مدرک تحصیلتون چیه؟

همزمان باهم گفتیم:دیپلم

سری تکون داد و چیزی نگفت

بعد از امضای برگه ها نگاهی بهمون کرد و گفت:همه ی اتاقا طبقه ی بالا هستن میتونید هر کدومو که دوس داشتید انتخاب کنید بجز دو تا اتاقی که درشون مشکلی و خاکستریه

سری تکون دادیم و به سمت بالا حرکت کردیم

دونه دونه اتاقا رو با ارغوان دیدیم هر کدوم یه رنگ قشنگ داشتن آخر سر من یه اتاق خواب انتخاب کردم که ترکیبی از رنگ یاسی و سفید بود یه تخت سفید با ملحفه ی یاسی و دیوارای یاسی و سفید و یه مبل و میز آرایش و تابلوی گلی که بالای تخت وصل بود اجزای اتاق من بودن اونقدر خسته بودم که نفهمیدم چه جوری خودمو پرت کردم رو تخت و خوابیدم

ارغوان:

خدای من چه اتاق قشنگیه اصلا عاشقش شدم خیلی خوشگله تمام سفید دیوارا تخت میز آرایش مبل همه چیش سفیده خیلی خوشم اومده ارزش از همه مهم تر یه در هم به سمت بالکن داره

خیلی خسته شدم تو این یه هفته هم که خواب در ست و حسابی ندا شتیم اول باید یه حموم برم ولی تو اتاق که حمومی نمیدیدم باید میرفتم از اون بوزینه میپرسیدم از اتاق اومدم بیرون و به سمت طبقه ی پایین رفتم که دیدم داره تلویزیون میبینه سریع رفتم پیشش و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:می بخشی حموم طبقه ی بالا کجاس؟

بدون اینکه چشمشو از تلویزیون برداره گفت: یکی انتهای راهرو سمت راست یکیم  
سمت چپ

بدون اینکه حرف دیگه ای بزnm به سمت پله ها رفتم که همزمان در ورودی باز شد و  
صدای یه پسری اومد که گفت: سلام من اوم.....

با دیدن من تعجب کرد و حرف تو دهنش ماسید و به پرهام نگاه کرد پرهام درحالیکه  
تی وی رو خاموش میکرد گفت: سلام خوش اومدی واسه چی اونجایی نمیخوای بیای  
داخل؟

پسره که همون هومن بود سری تکون داد و درو بست و داخل عمارت شد بیخشیدی  
گفتم و به سمت بالا رفتم و سریع چپیدم تو حموم

اولا چه حموم لوکسی هی خدا اینا حموم دارن ما هم حموم داشتیم لباسمو درآوردم و  
خزیدم تو وان آب داغو باز کردم و گذاشتم بخار کنه هی خدا یعنی الان سعیدی  
دنبالمونه؟ اوه اگه پیدامون کنه زنده زنده مارو دفن میکنه

نزدیک یه ساعتی تو حموم بودم و بعد سریع اومدم بیرون و به سمت اتاقم رفتم و  
شیرجه زدم تو تخت که صدای در اومد لعنت بر کره خر مزاحم بی حال بلند شدم و  
رفتم سمت در که آقای بوزینه ی محترمو دیدم

-فرمایش؟

اخمی کرد و گفت: تو ادب حالت نیست نه؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم: نخیر

سری به نشونه ی تاسف تکون داد و کیسه ای به سمتم گرفت باتعجب گفتم: این چیه؟

-خودت میفهمی بگیریش دستم خسته شد

کیسه رو ازش گرفتم و اونم بدون حرفی رفت

برگشتم داخل اتاق و با دیدن لباسای تو کیسه کلی ذوق کردم دو دست مانتو دوتا شلوار دوتا سارافون بلند و دوتا شال و یه دست لباس راحتی سریع لباسامو با بلوز شلوار راحتیم عوض کردم و رفتم تو تخت و به ثانیه نکشید خوابم برد

هومن:

با بهت به پرهام نگاه کردم

-دیوونه اومدیمو قاچاقچی باشن

-اولا که به قیافشون نمیخوره دوما اگرم باشن سریع تحویل پلیس میدیمشون

-آخه من نمیدونم دست دوتا دختری گرفتی آوردی اینجا بعد گوش کردن داستانتان زندگیشون استخدامشون کردی هیچ جاش با عقل جور درنمیاد

پرهام بلند شد و در حالی که به سمت بالا میرفت گفت:تو نگران خودت باش نه من

پوفی کشیدم و به مبل تکیه دادم چرا احساس میکنم چهره ی دختره واسم آشناس انگار قبلا جایی دیدمش با زنگ موبایلم از جا پریدم با دیدن اسم بنفشه اخمام رفت تو هم ای خدا این چرا ولم نمیکنه اگه بخاطر احسان نبود یه دقیقه هم تحملش نمیکردم ولی مجبور بودم نقش بازی کنم نفس عمیق کشیدم و گوشه‌ی رو جواب دادم:جونم خانومی؟

-سلااام عزیزم خوبی؟

-الان که صداتو شنیدم خوبه خوب شدم خانومی

خنده ای کرد و گفت:هومن جوونم

حالم داشت بهم میخورد از لحن حرف زدنش اخم کردم و به زور گفتم:جونم

-شب پیام پیشت؟؟؟

یا خدا دختر انقدر بی حیا ندیده بودم

-خانومی امشب قراره دوستای پرهام بیان اینجا بذار واسه یه وقت دیگه

-چه حیف باشه پس میای بریم خرید؟

-الان؟؟؟؟

-یه ساعت دیگه

نفسمو فوت کردم و گفتم:باشه

-وای مررسی عشقم پس تا یه ساعت دیگه بای

-فعلا

گوشیو پرت کردم اونور و سرمو تو دستام گرفتم خدایا با این دیگه چیکار کنم؟چرا زودتر این بازی تموم نمیشه نمیدونم چقدر گذشته بود که با لیوان آبی که جلوم ظاهر شد سرمو بلند کردم و دختری رو دیدم که بی نهایت واسم آشنا بود متعجب خیره شده بودم بهش که شروع کرد حرف زدن:اومم راستش نمیخواستم ناراحتتون کنم ولی دیدم یه ربه اینجوری نشستین گفتم اگه بهتون آب بدم شاید بهتر بشید

از جام بلند شدم و لیوان آ بو گرفتم یه نفس سر کشیدم و گفتم: ممنون

لبخندی زد و لیوانو ازم گرفت و خواست بره که گفتم: چهره ی شما عجیب برام آشناست  
ما قبلا همو ندیدیم؟

بوضوح دیدم تکونی خورد و گفت: نه...اص...اصلا من یادم نیامد

و سریع به سمت آشپزخونه رفت نگاهی به ساعت کردم هنوز نیم ساعت وقت داشتم به  
سمت اتاقم رفتم تا یکم بخوابم

پرهام:

با صدای در از خواب پریدم بلند داد زدم: چی میخوای؟

-صبحانه آمادس

-باشه اومدم

از جام پاشدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم بعد از شستن دست و صورتم با همون  
لباسا رفتم پایین و دیدم هومن پشت میزه و مشغول خوردنه سلامی کردم و پشت میز  
نشستم و یکی از اون دخترا خواست واسم چای بذاره که سریع گفتم: قهوه

دختره نگاهی بهم کرد و سرشو تکون داد و چندلحظه بعد با فنجان قهوه اومد و جلوم  
گذاشت جرعه ای از قهوه ام خوردم و گفتم: دو تا نکته ی خیلی مهم باید بگم



با این حرف هومن و اون دو تا دختر بهم نگاه کردن که ادامه دادم: اول اینکه در نبود من و برادرم اگه کسی به اینجا اومر حتما حتما بهمون خبر بدید دوم دو تا گوشه در اختیارتون میذارم که اگه کار ضروری داشتین باهامون تماس بگیرید

سری تکون دادن که ادامه دادم: در ضمن

دوباره نگاهم کردن که گفتم: پرهام راد

هومنم سریع گفت: منم هومنم

دختر سری تکون دادن و اون دختره که سرتق بود گفت: ارغوان

-منم شکوفه

با معرفی شکوفه هومن سرشو آورد بالا و موشکافانه نگاهش کرد و بعد از چند دقیقه بی تفاوت شونه بالا انداخت رو به ارغوان گفتم: لباسامو حاضر کن

حرصی نگام کرد و به سمت بالا رفت بعد از خوردن صبحانه بالا رفتم و دیدم کت و شلوار دودی رنگ با پیراهن صدفی رو تخته وارغوان هم خیره به عکس تو اتاقم رفتم پشت سرش که زمزمه شو شنیدم: چقدر خوشگله

رد نگاهشو گرفتم و رسیدم به خاله

-خاله

با صدای من از جا پرید و سریع برگشت خون سرد درحالیکه به سمت لباسام میرفتم گفتم: خاله آیدا که توی فرانسه زندگی میکنه

آهانی گفت که ادامه دادم: میخوام لباس عوض کنم

سریع سرشو انداخت پایین و به سمت در اتاق رفت

بعد از پوشیدن لباسام زدم بیرون و سوار لوتوسم شدم و به سمت شرکت رفتم

ارغوان:

بعد از اینکه اون بوزینه رفت رفتم تو اتاقم و رو تختم دراز کشیدم زندگی ماهم خرکی بودا اول که دزد بودیم حالا هم خدمتکار هیجعییی خدا

شکرت کاش منم خانواده داشتم البته شایدم داشته باشم نمیدونم تنها سرنخم گردنبندم بود که اونم این پرهام بیشعور گرفتش

با این فکر یهو از تخت پریدم و کم کم لبخند روی لبم او مد آخ جون امیدوارم فقط هومن رفته باشه به بهانه ی آب خوردن رفتم پایین و وقتی دیدم کسی نیست با خیال راحت رفتم سمت اتاق پرهام به اتاقش نگاهی انداختم ظلمات بود بخدا سری اول که اومدم از بس حرصی بودم از دستش زیاد دقت نکردم ولی الان تازه دیدمش انگار دیوار تیره ای داشت اتاقش و اگه پنجره نداشت صددرصد جهنمی بود واسه خودش یه پرده ی مشکی هم ازش آویزون بود بعد یه تخت با ملحفه ی طوسی مشکی و یه تابلوی خطی سفید مشکی بالای تختش یه تی وی بزرگ جلوی تختش و میز آرایش مشکی و در نهایت یه مبل مشکی گوشه اتاق صدرحمت به اتاق خودم خداییش من و پرهام ا تا قامون دقیقاً نقطه ی مقابل هم بودن اه به درک بیخیال با من او مدم دنبال گردنبند قدم اولو که برداشتم یهو خشکم زد از کجا معلوم اتاقش دوربین نداشته باشه یا خدا اگه ببینه دارم تو وسایلمش میگردم پدرمو درمیاره نگاهی به دور وبر انداختم و با فکری تو ذهنم به سمت طبقه پایین رفتم و چندتا دستمال برداشتم و دوباره رفتم تو اتاق پرهام هووووف بخیر گذشتا مشغول گردگیری بودم که یهو تلفن اتاقش به صدا دراومد دودل بودم جواب بدم یا نه که صداش قطع شد دوباره مشغول کارم شدم

گردگیری که تموم شد رفتم سراغ کمدش درو که باز کردم یه کوه لباس آوار شد روم  
هاج و واج مونده بودم داشتم لباسا رو نگاه میکنم یهو تازه دوزاریم افتاد و جیغ جیغ  
کردم: تف به روت بیاد بوزینه ی شلخته ی کثیف این چه کاریه؟ خاک تو سرت مگه  
لباسو اینجوری میذارن تو کمد پسره ی کثیف

همینجوری غر غر میکردم و به پرهام و لباساش فحش میدادم که دوباره تلفن زنگ  
خورد با حرص رفتم سمت تلفن و گوشی رو برداشتم و دهن باز کردم فحش بدم که با  
صدای پرهام دهنم همونجوری باز موند وانگار یه سطل آب سرد ریخت رو سرم:اولا  
بوزینه ی شلخته ی کثیف خودتی دوما انقدر غر نزن پیر میشی سومه اگه بار اول جواب  
میدادی مجبور نبودى لباسامو جمع کنی چهارما دهنتم ببند مگس توش نره

و قطع کرد همونجوری گوشی دستم مونده بود و تو هنگ بودم انقدر شوکه شده بودم  
که چندبار تو گوشی رو نگاه کردم و بعد گذاشتمش سرجاش و با قدمای لرزون بدون  
توجه به لباسا به سمت اتاقم رفتم

پرهام:

پوزخندی به قیافه ی متعجبش زدم و بعد اینکه از اتاق خارج شد مانیتور رو خاموش  
کردم و به صندلیم تکیه دادم که همزمان تقه ای به در خورد و پشت بندش منشیم  
خانوم عباسی وارد شد اخمی کردم و گفتم:چیزی شده

-بله راستش امروز با نماینده های شرکت ققنوس جلسه دارید اینم پوشه ی مربوط به  
سوابق کارشون

پوشه رو روی میز گذاشت که پرسیدم:چه ساعتی؟

-تقریباً یک ساعت دیگه

-باشه میتونی بری

بعد از رفتن منشی مشغول خوردن اون پو شه شدم و انقدر غرق خوردن بودم که متوجه گذر زمان نشدم با دیدن ساعت از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و از دفترم خارج شدم و به سمت اتاق جلسات راه افتادم

وقتی رسیدم تقریباً همه حاضر بودن و منتظر بودن جلسه شروع بشه

پشت صندلی مخصوصم نشستم و شروع به صحبت کردم: سلام و خوش آمد میگم به تک تکتون پرهام راد هستم رییس شرکت البرز و امیدوارم بتونیم باهم همکاری کنیم هر چهار نفر سری تکون دادن و پسری که نزدیکم نشسته بود گفت: ارشیا صالحی سهامدار شرکت ققنوس هستم

پسری که کنارش نشسته بود گفت: پیمان محبی مدیر عامل هستم

بعد از اون دو نفر پسری که سمت چپ نشسته بود گفت: کیوان امیری یکی از مهندسين شرکت

و دختر بغل دستیش با عشوه گفت: پانید صابری واز مهنديسن شرکت

سری تکون دادم: از آشنایی باهاتون خوشبختم بهتره بریم سر قرارداد

نزدیک یک ساعت بعد جلسه تموم شد و نماینده ها رفتن نگاهی به ساعت انداختم وقت ناهارم بود از اتاق خارج شدم و به سمت دفترم رفتم و کیفمو برداشتم و به سمت خونه حرکت کردم با اینکه همیشه تو شرکت غذا میخوردم اما این بار اصلاً حوصله نداشتم بیشتر اونجا بمونم در ضمن باید حال این دختره رو هم بگیرم

شکوفه:

با صدای باز و بسته شدن در از اتاقم بیرون اومدم و در کمال تعجب پرهامو دیدم هنوز  
نشده پس این چرا الان اومده؟ هنوز داشتم نگاه میکردم که یکی خورد پس کلم  
برگشتم و ارغوانو دیدم که با خنده میگه: خوردی پسر مردمو

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: نوش جون خاطر خواهش

لبخندی زد و گفت: بله بله و یکیشونم تویی

و چشمکی زد و سریع رفت پایین منم بعد حرص خوردن رفتم پایین با دیدن پرهام  
سلامی کردیم و اونم سری تکون داد و گفت: ناهار حاضره؟

به همدیگه نگاه کردیم و ارغوان با بیخیالی گفت: نه

-یعنی چی نه؟ پس من الان باد هوا بخورم؟

-مگه خودتون نگفتید نهارو تو شرکت میخورین؟

-حالا امروز خواستم تو خونم بخورم باید به تو جواب پس بدم

ارغوان اخم کرد و اومد جواب بده که من زودتر گفتم: آگه یکم صبر کنید حاضر میشه

پرهام سری تکون داد و به طبقه بالا رفت با رفتنش ارغوان نگاهی بهم کرد و گفت: خوب  
حالا بفرمایید اولیا حضرت چه کوفتی برای اون نره خر میخواد درست کنه؟

-اوه بابا این همه غذا

-مرگ و این همه غذا د آخه من که بلد نیستم

-من که بلام این همه سال به لطف من زنده ای

الانم کم غر بزن بیا بریم زود باش

پوفی کرد و دنبالم اومد

تقریبا نیم ساعتی در حال آشپزی بودم که غذا حاضر شد بعد از چیدن میز با ارغوان بهش گفتم بره پرهامو صدا کنه تا منم نهارو بکشم ارغوان سری تکون داد و بعد از چند دقیقه با پرهام اومدن و پرهام نشست سر میز منم بعد اینکه غذا رو گذاشتم با ارغوان رفتیم تو پذیرایی نشستیم هی خدا الکی الکی صاحب خونه زندگی شدیم یعنی الان سعیدی کجاس داره دنبال ما میگرده وای خدا اگه پیدامون کنه چی حتما ما رو میکشه وای نه دعا میکنم پیدامون نکنه تو فکر بودم که با باز شدن در پذیرایی هم من هم ارغوان سرمون به طرف در چرخید و هومن و یه دختره رو دیدیم که وارد شدن دختره وقتی وارد شد با دیدن ما متعجب نگاهی بهمون کرد و گفت:هومن عشقم این دوتا دیگه کین؟

هومن که مشغول در آوردن کت اسپرتش بود گفت:خدمتکارمون

دختره اخمی کرد و گفت:لازم نکرده هومن خدمتکار میخواستی به بابام میگفتی اون بهت دوتا خدمتکار مرد میداد بگو اینا از این جا برن

با تعجب داشتیم نگاهش میکردیم این دیگه چی میگفت هومن او مد سمتش و گفت:بیخیال بنفشه عزیزم اونا فقط دوتا خدمتکارن

بنفشه با حرص گفت:اولش آره ولی بعد کم کم واست تور پهن میکنن

بعد اومد جلوی ما و ادامه داد: سریع تر وسایلاتونو جمع کنید شما از الان اخراجید

-یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم تو کار من دخالت کنی

همون به پرهامی نگاه کردیم که بعد زدن این حرف خونسرد به بنفشه نگاه میکرد  
بنفشه گفت: اما پرهام اونا

-کافیه بهتره سرت تو کار خودت باشه وگرنه کلاهمون میره تو هم و اصلا به این توجه  
نمیکنم که زنداداشمی

بنفشه که سرخ شده بود به درکی گفت و از خونه خارج شد چیزی که بیشتر از همه برام  
تعجب آور بود چهره ی خندون هومن بود نه تنها من بلکه ارغوان و پرهامم تعجب  
کرده بودن

هومن با نیش باز نگاهی به ما کرد و گفت: چیه؟ خب خیلی باحال حالشو گرفتی تا اون  
باشه دخالت نکنه

پرهام پوزخندی زد و گفت: مثلاً زننه

هومن ابرویی بالا انداخت و بی توجه به پرهام گفت: امشب احسان میاد اینجا

-چرا؟

-نمیدونم زنگ زد گفت میاد اینجا

پرهام سری تکون داد و رو به من گفت: مرسی ناهار خوشمزه ای بود

لبخندی زدم و نوش جانی گفتم بعد از رفتن پرهام هومن اومد جلوی من و گفت: چیزی  
از ناهارت مونده؟

سری تکون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم

هومن:

بعد از خوردن ناهار به سمت اتاقم رفتم و رو تخت دراز کشیدم که یهو گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم بنفشه اخمام رفت تو هم دکمه اتصالو زدم:سلام خانومی

-سلام بی سلام هومن واقعا خجالت نمیکشی!!؟؟

-چرا عزیزم؟

-چرا؟؟؟؟؟؟اون داداش بی شعورت هرچی از دهنش دراومد به من گفت بخاطر دوتا خدمتکار عوضی اونوقت تو از من دفاع نکردی؟؟؟؟

-عزیزم آروم باش راستش تو انقدر سریع عکس العمل نشون دادی و از خونه رفتی که من موندم

نیشخندی زدم و ادامه دادم:باور کن بعد رفتن تو کلی با پرهام بحث کردم

-راست میگي؟

پوزخندی زدم:به جون خودت عزیزم

-وااای عاااشقتم هومن جووونم

-خوب دیگه خانومی کاری نداری؟میخوام یکم چرت بزنام

-اوم نه مواظب عشخه من باش



-باشه خدافظ

-بای

اووووف راحت شدما گوشیمو گذاشتم رو سایلنت و چشمامو بستم کم کم چشم داشت گرم می شود که یه لحظه انگار صدای جیغ شنیدم با تعجب چشمامو باز کردم و دوباره منتظر موندم که دوباره و این بار بلندتر صدای جیغ و پشت بندش صدای پارس جسی اومد سریع از تخت پریدم پایین و رفتم بیرون که همزمان پرهام با من از اتاقش اومد بیرون

-چی شده؟

-نمیدونم منم همین الان شنیدم

سری تکون داد و باهم به سمت پایین رفتیم که دوباره صدای جیغ اومد صدا دقیقا از تو حیاط میومد با پرهام به سمت در رفتیم و بعد از باز کردن شکوفه و ارغوانو دیدیم درحالیکه شکوفه پشت ارغوان وایساده بود و رنگش مته گچ سفید شده بود و جیغ میکشید ارغوانم سعی میکرد جسی رو با چوب توی دستش دور کنه:چخه هووو چخه با تواما برو اونور ای بابا چه زبون نفهمی هستی کدوم خری تو رو آزاد گذاشته

با زدن این حرف پقی زدم زیر خنده خوب میدونستم پرهام عادتشه همیشه یکی دوساعت جسی رو آزاد بذاره

پرهام با خشم نگاهی به من انداخت و سوتی زد

که ارغوان و شکوفه متوجهمون شدن و سریع از هم جدا شدن پرهام هم جسی رو برد تا ببندتش موندم من و اری و شکو

خخخخ چه مخففی

نگاهی به شکوفه کردم که رنگ به رخسار نداشت

-بهتره بری داخل حالت بده

هنوز حرفم تموم نشده بود که داشت از حال سریع گرفتمش تو بغلم ارغوان با نگرانی  
پرسید:چی شد؟ چرا از حال رفت؟ وای خدا

-نگران نباش زیادی هیجان زده شده بهتره واسش یه لیوان آب قند بیاری

سری تکون داد و با حالت دو به سمت عمارت رفتم منم آروم آروم از پله ها بالا میرفتم  
درحالیکه شکوفه رو بغلم داشتم

ارغوان :

با عجله رفتم تو آشپزخونه و آب قندو درست کردم و رفتم تو سالن که دیدم هومن  
شکوفه رو آورد و با دقت رو مبل گذاشت

رفتم طرفش و آب قندو بهش دادم ازم گرفتو چند قطره رو صورت شکوفه پا شید که  
شکوفه به هوش اومد بعد هومن لیوانو گرفت جلوی لبش و گفت:از این بخور حالتو  
بهتر میکنه

همون موقع پرهامم اومد تو سالن و با دیدن شکوفه پرسید:چش شده؟

هومن نگاهی بهش انداخت:هیچی زیادی ترسیده

پرهام سری تکون داد:اگه حالش خیلی بده زنگ بزنم شروین

-فک نکنم اما

رو به من کرد و گفت:اگه دوباره حالش بد شد بهم بگو

سری تکون دادم و کنار شکوفه نشستم و پرهام و هومنم رفتن طبقه ی بالا شکوفه  
همچنان داشت آب قندو جرعه جرعه میخورد

دستشو گرفتم و گفتم:خوبی عزیزم؟

سری تکون داد و با صدای ضعیفی گفت:خوبم

بعد اینکه آب قندو تموم کرد فر ستادمش تو اتاقش تا استراحت کنه و خودمم رفتم تو  
آشپزخونه

به ساعت نگاهی انداختم 6بود

یا خدا حالا کی میخواد شام بپزه واسه اینا

داشتم قدم میزدم و با خودم میگفتم من که بجز نیمرو غذایی بلد نیستم چه خاکی تو  
سرم بریزم که یهو فکری به سرم زد سریع رفتم سمت گوشیم که پرهام بهم داده بود  
خدارو شکر قابلیت اینو داشت برم تو اینترنت

سریع رفتم و سرچ کردم طرز تهیه ی زرشک پلو با مرغ

بعد از باز کردن صفحه و اومدن طرز تهیه اش سریع دست به کار شدم و وسایلاشو آماده کردم

دوباره دستورالعملشو خوندم و زیر لب گفتم:خدایا فقط شور نشه

با لذت به غذام نگاه کردم به به نه شور شده بود نه بی نمک نه شفته مرغشم خیلی خوب پخته بود

نگاهی به ساعت انداختم ۸ بود پوووف هنوز یه ساعت تا شام مونده بود رفتم سمت یخچال و یکم گوجه خیار آوردم و مشغول سالاد درست کردن شدم

دیگه آخراش بود که سنگینی نگاهی رو حس کردم سرمو بردم بالا که نگام به پرهام افتاد داشت با اشتیاق به سالاد نگاه میکرد تا دید دارم نگاش میکنم اخمی کرد و گفت:اوم..... امشب مهمون داریم شام گذاشتی؟

سری تکون دادم و برگشتم سمت گاز و زیر غذا رو کم کردم و برگشتم برم سمت سالاد که با بامزه ترین صحنه ی عمرم مواجه شدم پرهام آروم آروم داشت به سالاد ناخنک میزد و با لذت میخورد نگاش که به من افتاد سریع قاشقو انداخت و رفت بیرون

خندم گرفته بود شدید کاش ازش عکس میگرفتم کار سالادم که تموم شد یه کاسه آوردم و کمی داخلش ریختم نگاهی به سالن انداختم با دیدن پرهام لبخندی زدم و به سمتش رفتم همونجور که تی وی میدید خم شدم و کاسه رو گذاشتم جلوش و بدون هیچ حرفی پریدم تو آشپزخونه

پرهام:

چشمم به تی وی بود اما حواسم پیش سالاد!!!! لامصب چه مزه ای داشت انگشتاتم  
میخوردی

از بچگی عاشق سالاد شیرازی بودم

مامان هم همیشه واسم یه ظرف بزرگ درست میکرد

کنترل رو برداشتم و زدم کانال دیگه ای و خیره شدم به تی وی که احساس کردم یکی  
داره میاد سمتم اومدم برگردم که خم شد چیزی رو میز گذاشت و رفت

با دیدن کاسه ای که توش سالاد بود لبخندی زدم قطعاً کار ارغوان بود

کاسه رو برداشتم و مشغول خوردن شدم که هومن با چشماش خوابالو اومد پایین نگاهش  
که به من افتاد زد زیر خنده

با اخم نگاهش کردم:مرض به چی میخندی؟

صادقانه گفت:به تو خیلی بامزه میخوری

حالا چی هست؟

-سالاد

-اوه بله بله بالاخره بعد از سالها بهم رسیدین

ارغوان که با صدای خنده ی هومن بیرون اومده بود با شنیدن این حرف چشماش گرد  
شد هومن نگاهی بهش انداخت و گفت:آخه میدونی بچه که بود مامان همیشه واسش

درست میکرد و این آقا هم تا سالاد سر سفره نبود نمیومد غذا بخوره از وقتی مامان  
رفته دیگه کمتر دیدم بخوره و واسم عجیب بود

ارغوان متاسف سری تکون داد و گفت: خدا رحمتشون کن

هومن متعجب پرسید: کیو؟

-مادرتونو

به محض زدن این حرف هومن شروع به خندیدن کرد که ارغوان با بهت نگاهش کرد و  
بعد از چند دقیقه با ناراحتی گفت: اونقدر بهش وابسته اید که باور مرگش واستون  
سخته درک میکنم

هومن همچنان میخندید و منم با لبخند داشتم به ارغوان نگاه میکردم

از جام بلند شدم و کاسه رو که خالیش کردم برداشتم و به سمت ارغوان رفتم با لبخند  
نگاهش کردم و گفتم: منظور هومن مرگ مامان نبود

پدر و مادرم ایران زندگی نمیکنن

ارغوان با فهمیدن سوتی بزرگش قرمز شد و سریع ببخشیدی گفت و رفت تو  
آشپزخونه

هومن بعد اینکه خنده اش تموم شد به سمت مبل رفت و روش نشست

منم کاسه رو بردم آشپزخونه که دیدم ارغوان داره میزو میچینه بعد از اتمام کارش  
نفسی کشید و سرشو بالا آورد که نگاهش به من خورد

کاسه رو گذاشتم تو سینک و برگشتم سمتش: ممنون خوشمزه بود

سرشو انداخت پایین اومدم برم بیرون که صدام کرد: آقای راد

نگاش کردم که گفت: من معذرت میخوام منظوری از اون حرفم نداشتم چون برادرتون  
گفتم رفته من... راستش

پریدم وسط حرفش و گفتم: ایرادی نداره هم من هم هومن میدونیم از قصد این حرفو  
نزدی

سری تکون داد که با یاد آوری کار صبحش اخم کردم و گفتم: اما یه تنبیه اساسی داری  
با تعجب نگام کرد و گفت: من؟ چرا؟

-اگه اشتباه نکنم صبح بدون اجازه وارد اتاقم شدی

رنگش پرید و گفت: خو... خوب... من... چیزه داشتم... یعنی میخواستم مرتبش کنم

-چقدرم که مرتبش کردی همه لباسامو ریختی بیرون

با زدن این حرف اخمی کرد و گفت: ببخشید ا ولی شما اگه یکم مرتب تر بودید و  
لباساتونو تو کمد انبار نمیکردید اونا رو سر من نمی ریختن و اتاق مررتبتووون بهم  
نمیخورد

با حرص نگاش کردم مرتبتونو با طعنه گفته بود یه قدم رفتم جلوتر و گفت: خانوم  
کوچولو یادت رفته من رئیستم؟

شونه بالا انداخت و گفت: نخیر یادمه

خدایا چقدر پررو بود احم کردم و گفتم: پس حواست باشه اخراج نشی

با خشم نگام کرد که مثل خودش شونه بالا انداختم

و از آشپزخونه خارج شدم

هومن:

رو مبل نشسته بودم و کانال عوض میکردم که دیدم شکوفه داره میاد پایین با دیدنش از جام بلند شدم رفتم سمتش که متوجهم شد و ایستاد

نگاش کردم و گفتم: حالت بهتره؟

سری تکون داد: بله ممنون بهترم

اومدم کنار و گذاشتم رد بشه همزمان پرهام از آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن شکوفه پرسید: بهتری؟

سری تکون داد و به سمت آشپزخونه رفت نگاهی به ساعت کردم یه ربع مونده به نه

احسان کم کم دیگه باید پیداش بشه از فکر امشب لبخندی زدم که زنگ آیفن رو زدن

پرهام رفت و درو زد نگاش کردم که گفت: احسانه

و بلند داد زد: ارغوان

ارغوان اومد و سوالی نگاش کرد پرهام ادامه داد: وسایل پذیرایی رو بیار



ارغوان با حرص نگاهش کرد و سری تکون داد

بعد از چند دقیقه احسان اومد داخل با پرهام به طرفش رفتیم

-به به پسر خاله چه عجب چشممون به جمالت روشن شد

احسان خنده ای کرد و گفت:اولا سلام دوما بیشعور من که مته تو بیکار نیستم کلی کار

ریخته سرم

-خوش اومدی

احسان به پرهام نگاه کرد و گفت:مرسی پسر خاله

همگی روی مبل نشستیم که ارغوان با سینی قهوه و پشت بندش شکوفه با ظرف میوه

احسان مشغول حرف زدن با پرهام بود که ارغوان سینی رو گرفت سمتش قهوه ا شو

برداشت و نیم نگاهی به ارغوان انداخت و بعد صورتشو برگردوند اما بعد چند ثانیه با

شدت سرشو چرخوند و به ارغوان که حالا داشت با تعجب نگاهش میکرد نگاه کرد و

بلند گفت:تو؟؟؟؟

ارغوان اخمی کرد و سینی رو به طرف من گرفت شکوفه هم دست کمی از ارغوان

نداشت با همون گیجی به همه میوه تعارف کرد

با کنجکاوی پرسیدم:شما همو میشناسید؟؟

ارغوان سینی رو برداشت و خواست به آشپزخونه بره که با صدای پرهام متوقف

شد:بشین ارغوان

ارغوان نگاهی بهش انداخت و ناچارا روی مبل سفید دو نفره نشست

-شکوفه تو هم همینطور

شکوفه هم سری تکون دادو نشست پرهام به جفتشون نگاه کرد و گفت:گوش میکنم

ارغوان دست به سینه اخمی کرد و گفت:چرا از جناب سرگرد نمی پرسین؟

با تعجب نگاهش کردم از کجا احسانو انقدر دقیق میشناخت به احسان نگاهي کردم که اونم با تعجب داشت نگاهش میکرد

پرهام روشو کرد سمت احسان و منتظر موند

احسان نگاهي به هممون انداخت و گفت:خوب من اونشب داشتم از آگاهی برمیگشتم سمت خونه و ماشینم خراب بود به خاطر همین باید یه ربع پیاده روی میکردم تا به آژانس برسم داشتم میرفتم یهو.....

گذشته:

ارغوان نگاهي به دو مرد مست انداخت و دست شکوفه رو محکم فشرد یکی از مردا با چشمای هیزش به ارغوان نگاه کرد و گفت:جوووووون منصور چه لعبتایی به تورمون خورده

شکوفه با داد گفت:خفه شو عوضی

ارغوان با خشم گفت:عنتر جای بابابزرگمی

مرد قهقهه ای زد:یه شبو با ما باشین بهتون بد نمیگذره عروسکا

منصور جلو اومد که ارغوان جیغی زد و عقب رفت

مرد دومی پرید و بازوی شکوفه رو گرفت شکوفه جیغی زد: ولم کن آشغال خرفت

ارغوان و شکوفه در حال تقلا بودن که یهو صدای مردی اومد: اینجا چه خبره؟ دارین  
چیکار میکنین؟

شکوفه و ارغوان با ترس به مردی نگاه کردن که یونیفرم پلیس به تن داشت و با اخم  
به هر چهار نفر نگاه میکرد

منصور با دیدن پلیس دست مرد دومی رو گرفت و خواستن فرار کنن که مرد سریع  
کلتشو درآورد و به سمت هر چهار نفر گرفت: کسی از جاش تکون نخوره

بعد به طرف اون دوتا مرد رفت و به دستاشون دستبند زد

-جناب سروان بخدا ما کاری نکردیم

-خفه شو تو کلانتری همه چیز مشخص میشه

بعد با بی سیم درخواست ماشین کرد و نگاهی به دخترا انداخت که ترسیده بودن مسلما  
از اون دخترای خیابونی نبودن و از بدشانسی گیر این دوتا افتادن

با اومدن ماشین چشم از اون دوتا برداشت و بعد از تحویل دادن اونا و توضیح دادن  
قضیه اون دو مرد رو بردن

مرد به سمت ارغوان و شکوفه رفت ناخودآگاه به ارغوان زل زد انگار که خیلی براش  
آشنا بود و میشناختش اما نمیدونست کجا اونو دیده

ارغوان که نگاه اون مرد رو خودش دید اخمی کرد و گفت: چیه؟ آدم ندیدی؟

مرد پوزخندی زد و گفت: احمق ندیدم

-کافیه یه بار بری جلو آینه

مرد اخمی کرد و گفت: تا نقد هست چرا نسیه؟

ارغوان با پوزخند گفت: پلیس که تو باشی وای به حال خلافتکار

مرد عصبانی رو به ارغوان گفت: جای تشکرته؟

-چرا باید تشکر کنم

-چون نجاتت دادم

-خوب اون که وظیفته

مرد با حرص نگاهی به ارغوان کرد و گفت: واقعا متاسفم برات لیاقت نداری

-فعلا که تو لیاقت این لباسو نداری

مرد خشمگین به ارغوان نگاه کرد که شکوفه اومد جلو و بعد از تشکر از اونجا رفتن

و مرد نظاره گر رفتن اونا بود

شکوفه:

بعد از تموم شدن حرف احسان هومن نگاهی به ارغوان انداخت و خندید پرهامم

متعجب داشت نگاهش میکرد

احسان با حرص به هومن نگاه کرد و گفت: واسه چی میخندی؟

هومن با خنده گفت: چون از پس یه دختر بر نیای

احسان نگاهی به ارغوان کرد و گفت: دختر داریم تا دختر

ارغوان پوزخندی زد و روبه پرهام گفت: اجازه هست شامو بکشم؟

پرهام سری تکون داد و ارغوان و من بلند شدیم تا میز و بچنیم بعد از انجام کارامون سه تاییشون اومدن و سر میز نشستن با ارغوان خواستیم بریم تو آشپزخونه که پرهام پرسید: کجا؟

-ما تو آشپزخونه غذا میخوریم

پرهام اخمی کرد و گفت: احتیاجی نیست همینجا بخورید

ارغوان اومد چیزی بگه که پرهام با تحکم گفت: همینجا

ناچار ما هم نشستیم سر میز و وسط غذا خوردن بودیم که دیدم ارغوان با بیخشیدی از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت و چند لحظه بعد با کاسه ی بزرگی بیرون اومد

نشست سر میز و کاسه رو نزدیک پرهام گذاشت و پرهام بعد از دیدن کاسه لبخندی به ارغوان زد و دوباره مشغول غذا خوردن شد

بعد از تموم شدن غذا با ارغوان ظرفا رو جمع کردیم و گذاشتیم تو ماشین ظرفشویی و ارغوان مشغول ریختن قهوه شد و براشون قهوه برد

بعد اینکه کارا رو انجام دادیم با گفتن شب بخیر هر کدوم به اتاقمون رفتیم و بعد از پوشیدن لباس راحتی رفتم تو تخت و سرم به بالش نرسیده خوابم برد

نمیدونم ساعت چند بود که از شدت تشنگی بیدار شدم

سلانه سلانه به سمت در اتاق رفتم

چشمام بسته بود و جایی رو نمیدیدم

داشتم از پله ها پایین میرفتم که صدای شکستن چیزی از آشپزخونه اومد سریع هوشیار شدم و به سمت آشپزخونه رفتم

و از پشت دیوار نگاهی به داخلش انداختم چون تاریک بود چیز زیادی مشخص نبود فقط یه لحظه یه سایه محوی رو دیدم که به سمت بیرون داره میاد

با ترس نگاهی به دور و برم انداختم و یه گلدون برداشتم تا اگه دزد بود بزنم تو سرش

آروم رفتم جلوتر و دقیق شدم تو چهرش اما چون تاریک بود زیاد نمیتونستم بینمش که یهو دستمو گرفت و کشید جیغ خفه ای زدم و دستی که گلدون توش بود رو بردم بالا بزنم تو سرش که اون دستم گرفت و چسبوندم به دیوار و زیر لب غرید:چه غلطی داری میکنی؟

با شنیدن صداش تعجب کردم و نگاهش کردم

که دست برد و برقو روشن کرد

هومن:

بعد از رفتن شکوفه و ارغوان به احسان علامت دادم که شروع کنه

احسان نگاهی به دور و برش انداخت و بعد از مطمئن شدن رو به پرهام گفت: باید راجب موضوع مهمی باهات حرف بزنم

پرهام که داشت قهوه اشو میخورد نگاهی به احسان کرد و سری تکون داد که احسان شروع کرد: بین خودت میدونی اصلا اهل مقدمه چینی نیستم پس یهو میرم سراصل مطلب

نفسی کشید و ادامه داد: من ازت میخوام با پلیس همکاری کنی

پرهام با اخم گفت: احسان قبلا بهت گفته بودم از هیجان خوشم نیامد

-پرهام قبلا قضیه فرق میکرد اون موقع هومن وارد ماجرا نشده بود

پرهام با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت: یعنی چی؟

-بذار الان واست میگم یادته هومن دوهفته پیش یهو یی گفت میخوام زن بگیرم؟؟؟

پرهام سری تکون داد که احسان گفت: نقشه بود

-چیییییی؟؟؟؟؟

-پرهام ساکت بذار بقیشو بگم

نزدیک چند ساله دنبال یه گروه هستیم که همه نوع خلاقی تو شون هست از قتل و آدم ربایی تا دزدی و جیب بری کلی وقت و نیرو صرف کردیم اما نتونستیم به هیچ نتیجه ای برسیم

حتی این اواخر بابا هم میخواست برگرده ایران کمکم کنه که نداشتیم تا اینکه سه ماه پیش وقتی از سرکار بر میگشتم دیدم یه موتوری کیف یه زنه رو زد دنبالش رفتم و

تونستم گیرش بیارم از شانس من سردسته ی دزدای اون منطقه بود بعد کلی بازجویی و تحقیق تونستیم سردسته ی مواد فروشا هم بگیرم اما هرچی ازش بازجویی کردیم حرفی نزد تا اینکه یه ماه پیش تونست دهنشو باز کنه میگفت از یه دختر دستور میگرفته اما هیچ نشون و آدرسی ازش نداره و همه ی مکالماتش تلفنی بوده فقط مواقعی که قرار میداشتن اونو میدیده بردیمش چهره نگاری و بالاخره موفق شدیم چهره ی اون دختر و پیدا کنیم اما حالا یه مشکل بزرگتر داشتیم و اونم پیدا کردنش تو این شهر بزرگ بود کلی تلاش کردیم اما بی نتیجه موند تا اینکه یه روز اتفاقی هومن اومد پیشم و بعد کلی صحبت اون عکسو دید و گفت میشناستش و یکی از شاگرداشه اگه بگم بهترین خبر عمرم بود دروغ نگفتم بعد اینکه از نزد یک دیدمش یقین پیدا کردم خودشه و مصمم تر شدم باید یه جوری به اون دختر نزدیک میشدیم نزدیک شدن به اون میتونست اطلاعات زیادی در اختیارمون بذاره از هومن کمک خواستم و بهش گفتم که باید نقش یه عاشقو بازی کنی و اونم قبول کرد و حالا تو هم باید کمک کنی

بعد تموم شدن حرفای احسان پرهام با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت: یعنی بنفشه خلافاکاره؟

سری تکون دادم که بهتش بیشتر شد و گفت: پس بخاطر همین امروز

و دیگه ادامه نداد نگاهی بهش انداختم و گفتم: ببین پرهام الان احسان واقعا تو بد شرایطی قرار داره ما باید کمکش کنیم

پرهام نگاهی به من و هومن انداخت و از جاش بلند شد و گفت: باید فکر کنم

و به طرف اتاقش رفت

احسان با ناامیدی گفت: فک نکنم قبول کنه



زدم رو شونش و گفتم:نگران نباش پرهام انقدرم بد قلق نیست

سری تکون داد و بلند شد:من دیگه میرم

-کجا؟ بمون اینجا امشبو

-نه دیگه امشب شیفتم

-آها

تا دم در بدرقش کردم و بعد از رفتنش به سمت خونه رفتم

رو مبل نشسته بودم و داشتم فکر میکردم که نگاهم به ساعت افتاد چه زود سه شده بود

بلند شدم رفتم تو آشپزخونه آب بخورم بعد از خوردن آب اومدم برم که دستم خورد به لیوان و افتاد شکست

لعنتی سریع خورده هاشو جمع کردم و از آشپزخونه خارج شدم که انگار کسی رو پشت دیوار دیدم چون برقی هم روشن نبود چهره اش مشخص نبود دستشو گرفتم و کشیدمش که جیغی زد و اون یکی دستش که انگار چیزی توش بود رو برد بالا و خواست فرو بیاره رو سرم که اون دستشم گرفتم و گفتم:چه غلطی داری میکنی؟

سریع نگام کرد که برقو روشن کردم با دیدن شکوفه پرسیدم:اینجا چیکار میکنی؟

با من و من گفت:بیخشید .....من....من اومدم آب بخورم که دیدم کسی تو آشپزخونه هست و فکر کردم دزده

پوزخندی زدم و به گلدون تو دستش اشاره کردم و گفتم: با این میخواستی از خودت  
دفاع کنی؟

چیزی نگفت

نگاهی به چهره اش انداختم

چشمای سبزش اولین چیزی بود که توجه آدمو جلب میکند ابروهای کشیده مژه های  
بلند بینی کوچیک و لبهای متناسب صورتی رنگ و موهای قهوه ای که تا زیر شونش  
بود و آزادانه رهاشون کرده بود توجهم به لباساش جلب شد بلوز و شلوار صورتی رنگی  
به تن داشت که واقعا زیباش میکرد

سرمو تکون دادم تا این چرت و پرتا برن بیرون ازش فاصله گرفتم و با گفتن شب بخیر  
به اتاقم پناه بردم

پرهام:

دو هفته از اون شب گذشته

هنوزم که هنوزه نمیتونم باور کنم بنفشه خلافاکاره

هنوز به احسان جواب قطعی ندادم

هنوز سردرگمم

هیچوقت تو زندگیم خواستار هیجان نبودم

همیشه زندگی آروم رو ترجیح میدادم

اما اینبار پای هومن هم وسط بود

نمیدونم چیکار کنم

تو فکر بودم که در اتاق به صدا در اومد با گفتن بفرمایید پانیذ وارد اتاق شدم

اخم عمیقی رو صورتم نشست

حالم از این دختر بهم میخورد همیشه سعی در جلب توجه داشت حالا که اینجا هم  
اومده بدتر شده یا برا من عشوه میاد یا برا بقیه

سری تون دادم و با لحن جدی پرسیدم: کاری داشتین خانوم صالحی؟

لبخند اغواگرانه ای زد و با عشوه گفت: بله جناب راد

راستش من پرونده های شرکت های البرز و رستگار رو خوندم مشکلی نداشتن میتونیم  
باهاشون قرار داد ببندیم

-لطفا پرونده ها رو بذارید خودم بررسی میکنم

چشمی گفت و پرونده ها رو روی میز گذاشت

منتظر شدم بره بیرون که گفت: ببخشید مهندس

-بفرمایید

-راستش آخر این هفته من یه مهمونی گرفتم و نصف بچه های شرکت هم دعوت  
هستن خوشحال میشم شما هم تشریف بیارید

اخمی کردم و جواب دادم: از دعوتتون ممنونم اما سرم شلوغه

-ولی بدن شما صفا نداره

ناخودآگاه اخم عمیقتر شد و گفتم: عرض کردم سرم شلوغه بفرمایید

و دیگه بهش توجه نکردم

با شنیدن صدای پاشنه ی کفش و دنبالش بسته شدن در نفس بلندی کشیدم و روی  
صندلیم ولو شدم

نگاهی به ساعت انداختم هشت بود

خیلی خسته بودم از صبح توی شرکت بودم تا الان

امروز به خاطر این دوتا شرکت هم کلی علاف شدم

پوفی کشیدم

پرونده ها رو توی کیفم گذاشتم و از شرکت زدم بیرون

نزدیک یک ساعت بعد به خونه رسیدم

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و داخل رفتم به محض باز کردن در عمارت صدای دعوا  
به گوشم خورد

-تو فکر کردی کی هستی دختره ی دهاتی؟ تو فقط کلفت خونه ی شوهرمی به محض  
اینکه خانوم این خونه شدم حسابتو میرسم

-هنوز که نشدی پس برو کنار بذار باد بیاد

-فک کردی امثال شما رو نمیشناسم؟ تا یه مرد پولدار میبینید میچسبید بهش تا براش  
تور پهن کنید ولی اینجا از این خبرا نیست نمیدارم هومنو از راه به در کنی

-بیا برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه کی با هومن کار داشت

-پس حتما تو نخ پرهامی

-تو نخ هر خری باشم به توی گاو مربوط نیست

برو اونور

-فعلا که گاو تویی وقتی زیرابتو جلو پرهام زدم میفهمی کی به کیه؟

-برو هر غلطی دوس داشتی بکن همینم مونده از توی بچه ننه بترسم

بنفشه اخمی کرد و از پله ها بالا رفت

ارغوانم در حالیکه غر غر میکند برگشت که با دیدن من سرجاش خشک شد

آروم رفتم جلو و پرسیدم:چه خبر بود؟

ارغوان با من و من گفت:ه...هیچی

-سرچی بحث میکردی باهاش؟

-فک میکنه....واسه شما تور پهن کردم

-نکردی؟

با اخم و عصبانیت گفت: معلومه که نه مگه از جونم سیر شدم!!!!؟

با خشم رفتم جلو و بازوهاشو گرفتم تو دستم: زبونت خیلی درازه کوچولو

-همینه که هست

بازوشو محکم فشار دادم و گفتم: نه د اگه بخوای بلب زبونی کنی از ریشه قطعش میکنم

در حالیکه صورتش از درد جمع شده بود گفت: سگه کی باشی؟

با زدن این حرف یه لحظه انگار زمان متوقف شد

رفتم به دوماه پیش در حالیکه گلوی یه دزد رو گرفته بودم و تهدیدش میکردم: خیلی بلب زبونی نمیترسی بلایی سرت بیارم؟

و شنیدن همین جمله: سگه کی باشی؟

شدیدا تو فکر بودم که با اومدن صدایی به طرف در برگشتم

-چی شده؟

ارغوان:

با صدای هومن به طرف در برگشتیم

هومن اومد جلو و نگاهی بهمون انداخت: چیزی شده پرهام؟

پرهام در حالیکه به من خیره شده بود گفت: یکی به ادب احتیاج داره فک کنم

هومن به طرف من برگشت که سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم که پرهام بازو هامو  
ول کرد و به طرف اتاقش رفت

-انقدر حرصش نده

جاااا؟؟؟؟

برگشتم سمت هومن و گفتم:چی؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:میگم انقدر داداشمو حرص نده

-والا داداش شما بنده رو حرص میده

باهمون لبخندش گفت:پرهام تا سر به سرش نذاری کاری به کسی نداره

نگاش کردم که ادامه داد:کلا از بچگیش آروم بوده و زیاد کاری به کسی نداره

به اطراف نگاه کرد و پرسید:راستی شکوفه کجاس؟

متعجب نگاش کردم و گفتم:تو اتاقش

آهانی گفت و خواست بره که صداش کردم

-آقای راد

با تعجب به دور و برش نگاه کرد و گفت:با منی؟

سری تکون دادم که اخم کرد:بههم بگو هومن خوشم نیاد از آقای راد احساس پیری

میکنم

خنده ای کردم و گفتم: باشه

-خوب حالا چیکار داشتی؟

-بنفشه اومده اینجا

هومن متعجب گفت: واقعا؟ اومده اینجا؟

-اوهوم

سری تکون داد: باشه مرسی

و به اتاقش رفت

پوووف خسته شدم الان نزدیک دو هفتس بیرون نرفتم

همش تو خونه ام

گوشیمو برداشتم و مشغول بازی شدم

نزدیک یک ساعتی بازی میکردم که با دیدن ساعت ده سرم سوت کشید

یا خدا شام درست نکردم

شکوفه هم که همش خوابه

بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و همزمان تو دلم کلی غر سر شکوفه میزدم که با

ورودم

به آشپزخونه چشمام از تعجب گشاد شد



شکوفه در حالیکه میزو میچید نگاهی بهم انداخت و گفت: به به اری جون

و بعد چشمکی زد

با تعجب پرسیدم: تو کی اومدی؟

-خیلی وقته

-پس چرا من ندیدمت

-چون سرت تو گوشی بو کدبونا

به حرفش خندیدم از دوهفته پیش که واسه اولین بار غذا درست کردم بهم میگه کدبونا

رفتم سمتش و در حالیکه از پشت بغلش میکردم گفتم: چی درست کردی شکو

جووون؟؟؟

-قیمه

-اووووم دمت گرممم

شکوفه در حالیکه که سعی میکرد دستامو از دورش برداره گفت: بچه انقدر به من

نچسب

-من کجام بچس؟؟؟

خنده ای کرد و گفت: همه جا

-شکو جوووونمممم؟؟؟؟

-چی میخوای؟

-واه واه یکم احساسات داشته باشی بد نیستا

دوباره شروع به تقلا کرد:وووییی اری ولم کن

-نچچچچچ ول نمیکنم

و بعد بیشتر بهش چسبیدم داشتم میخندیدم و شکوفه هم با خنده داشت تلاش میکرد  
یهو با صدای سرفه برگشتیم

بنفشه با تحقیر و تمسخر و هومن با مهربونی داشتن نگامون میکردن

سریع به خودم اومدم و شکوفه رو ول کردم

و مشغول کمک کردن بهش شدم

وقتی همه چی رو چیدیم

پرهام هم اومد و همگی سر میز نشستیم

بنفشه با حالت چندشی گفت:حالم بد میشه با اینا سر یه میز باشم

هومن نگاهی به پرهام کرد و پرهامم اخمی رو صورتش بود

شکوفه خیلی ریلکس از جاش پاشد و با گفتن سیر شدم از آشپزخونه رفت

با تعجب نگاهی به بشقابش کردم

خالی بود

با حرص نگاهی به بنفشه کردم که با لبخند مرموزی داشت نگام میکرد از جام پاشدم  
وگفتم: چه تفاهمی عزیزم

با حرص نگام کرد که از آشپزخونه خارج شدم

شکوفه:

روی تختم نشستم و اشکامو پاک کردم!!

لعنت به زندگی من لعنت به سعیدی لعنت به خودم

اگه پدر و مادرم ولم نمیکردن شاید الان یه کلفت نبودم و اون دختره ی احمق اینجوری  
باهام حرف نمیزد

با گریه نالیدم: خدایا من فقط ازت پدر و مادرمو میخوام فقط خانوادمو میخوام چیزی  
نیست که نتونی انجامش بدی

اشکام دونه دونه صورتمو خیس میکرد

از جام بلند شدم و صورتمو پاک کردم

و از اتاقم خارج شدم

باید میرفتم بیرون

آروم از پله ها پایین اومدم و بدون نگاه به آشپزخونه به سمت در عمارت رفتم

با گذاشتن پام توی حیاط موجی از هوای سرد به صورتم خورد

اواخر پاییز بودیم و هوا روز به روز سردتر میشد

نگاهی به جسی انداختم

توی لونه اش خوابیده بودم

به سمت در رفتم و از عمارت خارج شدم

با اینکه هوا سرد بود اما قدم زدن میچسبید

نگاهم به پسری افتاد که جلوی مغازه ای ایستاده بود و آستین مانتوی مادرشو میکشید

لبخندی زدم

من هیچوقت فرصت این کارو پیدا نکردم

هیچوقت نتونستم خودمو واسه کسی لوس کنم

که اگه اینکارو میکردم بدجور کتک میخوردم

آهی کشیدم و به راه رفتم ادامه دادم

اونقدر راه رفته بودم که پاهام از شدت سرما گز گز میکرد

نگاهی به ساعت انداختم

یا خدا کی دوازده شده بود و من نفهمیدم

ای وای به ارغوان هم نگفته بودم

سریع باید برمیگشتم

برای یه تاکسی دست تکون دادم و سوارش شدم

وقتی به مسیری که داشت میرفت نگاه کردم دهنم باز موند

من این همه راهو پیدا اومده بودم

بالاخره رسیدیم

بعد از دادن کرایه از ماشین پیدا شدم

به ساعت نگاهی کردم یا خدا نزدیک دو بود

آب دهنمو قورت دادم

الان چیکار کنم

زنگ بزنم یا از دیوار برم بالا

ای خدا عجب گیری کردم

بالاخره شهامت به خرج دادم و زنگو زدم

بعد از چنددقیقه در باز شد سریع وارد عمارت شدم و از پله ها بالا رفتم و خودمو

انداختم تو خونه

-چه عجب

با صدای ارغوان هینی کشیدم و با اخم نگاش کردم:مرض داری؟

-کمی تا قسمتی

سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم که پرسید: کجا بودی؟

-بابا گفتم خیر سرم برم قدم بزنم اصلا حواسم به ساعت نبود کسی که نفهمید؟

-شانس آوردی چندبار هومن خواست بیاد تو اتاقت بهش گفتم خوابی

نفسی عمیقی کشیدم و گفتم: یکی طلبت

-اون که بله

خندیدم و با هم به سمت بالا رفتیم بعد از گفتن شب بخیر وارد اتاقم شدم و با همون لباسا افتادم

هومن:

از مؤسسه خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم

دیگه واقعا تحمل بنفشه واسم سخت بود

هر روز افتضاح تر

از طرفی احسان هم هنوز به اطلاعات نیاز داره

دیگه نمیدونم چیکار کنم

به سمت خونه روندم

بعد از پارک کردن ماشین به سمت خونه رفتم و وارد شدم

خیلی سوت و کور بود

متعجب بودم که شکوفه و ارغوان کجان

به سمت آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب خوردم

آخییش

چه خنک بود

یه لیوان دیگه پر کردم و همزمان صدای در سالن اومد

با فکر اینکه پرهامه رفتم بیرون

که با دیدن شکوفه با یه عالمه خرید تعجب کردم

با دیدنش اومدم حرفی بزنم که قبل من صدای ارغوان اومد: شکوفه تویی؟

شکوفه با همون دستای پر پرید تو آشپزخونه و با التماس نگام کرد

ارغوان اومد پایین و با دیدن من گفت: اا شما ایید؟

سری تکون دادم که گفت: خسته نباشید بذارید واستون یه چیزی بیارم بخورید

نگام به سمت شکوفه افتاد که علاوه بر نگاهش با دستاش هم داشت التماس میکرد

سریع جلوی ارغوانو گرفتم و گفتم: احتیاجی نیست چیزی نمیخورم

با تعجب نگام کرد که ادامه دادم: بهتره بری استراحت کنی

ارغوان با تخسی گفت: ولی میخوام شام درست کنم

سریع گفتم: امشب از بیرون غذا میگیرم بهتره تو بری

چند لحظه نگام کرد و در حالیکه اخم کرده بود به طرف اتاقش رفت

شکوفه وقتی فهمید ارغوان رفته نفسی کشید و گفت: ممنون

سری تکون دادم و پرسیدم: دعواتون شده؟

-نه

-پس چی؟

با شیطنت دستاشو مالید به هم و گفت: میخوام سوپرایزش کنم

خنده ای کردم و گفتم: چه جوری؟

-امشب تولدشه

-جدی؟

-اوهوم خودش هیچوقت یادش نیمونه واسه همین هر سال غافلگیرش میکنم

بعد با نگرانی به من نگاه کرد و گفت: شما که مشکلی ندارید؟ میتونم واسش تولد

بگیرم؟

نگاهی بهش کردم و با مظلومیت ساختگی گفتم: منم دعوتم؟



لبخندی زد و گفت:البته

منم متقابلا لبخندی زدم و گفتم:پس حله حالا دقیقا بگو میخوای چیکار کنی؟

-اول باید ارغوانو از خونه بیرون بفر ستیم بعد یکم تزئین کنیم اینجا رو و بعد شم کیک درست کنیم و بعد دیگه جشنو شروع کنیم

-فکرت عالیه ولی کی ارغوانو بیره بیرون؟

با این حرف با ناامیدی گفت:نمیدونم

فکری به سرم زد سریع گوشیمو درآوردم و به شیدا زنگ زدم:الو

-سلام خوبی شیدا؟

-سلام پسردایی چه خبر؟

-سلامتی میتونی بیای اینجا

-واسه چی؟

-تو بیا میگم اون شروین هم بیار

-باشه

قطع کردم و با لبخند گفتم:حل شد

گنگ نگام کرد که ادامه دادم:شیدا میتونه ارغوانو بیره بیرون

-شیدا کیه؟

-دختر عممه

دستاشو مثل بچه ها بهم کوبید و گفت: آخ جوون عالیه

محو حرکتش بودم و خیره نگاش میکردم که معذب گفت: چیزی شده؟

سرمو تگون دادم و گفتم: نه

مکشی کردم و ادامه دادم: نمیخوای خریداتو قایم کنی

هینی کشید و شروع به جمع کردنشون کرد

منم کمکش کردم و بعضی ها رو تو یخچال گذاشتیم و بعضیا رو هم تو کابینت چندتا

بسته رو هم باید میبردیم تو اتاقش

با دیدن اتاقش لبخندی زدیم

واقعا خوش سلیقه بود

بسته هارو کنار تخت گذاشتم و اومدم بیرون

که صدای زنگ در اومد

ارغوان:

با صدای زنگ از اتاقم اومدم بیرون که دیدم هومن با سرعت به طرف در دوید

وا این امروز به چیزیش شده

شکوفه هم همینطور

از صبح رفته بیرون و هنوزم برنگشته از پله ها رفتم پایین که در سالن باز شد و یه دختر و پسر وارد عمارت شدن

با تعجب داشتم نگاهشون میکردم و اونا هم بدتر از من

هومن پرید وسط نگاهمون و گفت:شروین و شیدا دختر عمه و پسر عمم

و رو به اونا هم گفت:ارغوان

منتظر بقیه ی حرفش شدم که سکوت کرد نگاهش کردم و خواستم بگم خدمتکار شوونم که دختره پرید سمتم و یکم تف مالیم کرد و گفت:سلامم من شیدام خوشبختم ارغوان جون

سری تکون دادم و از بهت خارج شدم و باهاش دست دادم که یهو شروین هم پرید سمتم از ترس اینکه اونم ب.و.سم کنه جیغ زدم و رفتم عقب

که دیدم هومن و شروین دارن میخندن شیدا با اخم نگاهی به شروین کرد و رو به من گفت:ببخشید گلم یکم دیوونس

در تایید حرفش با بدجنسی سری تکون دادم و گفتم:مشخصه

اینبار نوبت ما بود تا به اون بخندیم هومن با خنده گفت:تف کن شروین جان

شروین با حرص نگام کرد که دوباره بهش خندیدیم و اینبار خودشم همراهیمون کرد

-سلام

با صدای شکوفه همه به سمتش برگشتیم عههههه این ور پریده کی اومد نفهمیدم؟

شیدا به سمتش رفت و مثله من باهاش احوالپرسی کرد

نگام رفت سمت شروین با حیرت زل زده بود به شکوفه

نه تنها من بلکه هومن و شیدا و خود شکوفه هم داشتن بهش نگاه میکردن

هومن اومد جلوتر و گفت: شروین کجایی؟

شروین سری تکون داد و گفت: هیچی

و بعد خودشو به شکوفه معرفی کرد

هومن با خنده گفت: ایشون هم شکوفه خانوم هستن

بعد دست شیدا و شروینو گرفت و برد آ شپزخونه خواستم برم سمتشون که شکوفه

بازومو گرفت و گفت: چطوری اری جون؟

با اخم گفتم: زهرمار اری تا حالا کدوم گوری بودی؟

-بابا حال تو خونه موندن نداشتم زدم بیرون

-میمیردی منم میبردی؟ منم میخوام بیرون برم

شیدا اومد کنارم و درحالیکه لبخند میزد گفت: اتفاقا منم میخوام الان برم بیرون میای

باهام؟

مردد نگاهی بهش انداختم که ادامه داد: بیا دیگه خوش میگذره

سری تکون دادم و رفتم لباسامو عوض کردم و برگشتم تو سالن رو به شکوفه گفتم: تو  
نمیای؟

لبخندی زد و گفت: نه تو برو خوش بگذره

از همه خداحافظی کردیم و سوار بنز شیدا شدیم و پیش به سوی بیرون

اول رفتیم تو یه پاساژ بزرگ و شیدا اصرار کرد یه لباس انتخاب کنم

هرچیم میپرسیدم چرا میگفت واسه یه دوست میخواد

بالاخره با سلیقه من یه لباس دکلمته ی مشکی رنگی که جلوش یه پاپیون بزرگ گلبهی  
بود به همراه کیف و کفش ستش برداشت

بعد از خرید رفتیم توی کافی شاپ و هردو بستنی سفارش دادیم

-میدونستی خیلی خوشگلی

لبخندی زدم و گفتم: خودتو تو آینه دیدی؟

لبخندی زد و گفت: اولین باره که میبینم پرهام خدمتکار دختر استخدام میکنه

توی لحنش ذره ای تحقیر نبود به همین خاطر با لبخند گفتم: منم تو کار پسردایی شما  
موندم

خنده ای کرد و خواست چیزی بگه که سفارشمونو آوردن اشاره ای به بستنی کرد و  
گفت: حالا فعلا بزن تو رگ

خندیدم و باهم مشغول خوردن شدیم

شکوفه:

به محض رفتن شیدا و ارغوان دست به کار شدیم

تمام وسایل تزئینی رو آوردم و با هومن و شروین مشغول شدیم

شروین بادکنک باد میکرد و بعد از گره زدنشون میذاشت کنار

من و هومنم با کاغذ رنگی ها و چندتا گل و قلب داشتیم خونه رو تزئین میکردیم

از صندلی رفته بودم بالا و داشتم بادکنک میچسبوندم که یهو یکی از بادکنکا ترکید

جیغی کشیدم و تعادل بهم خورد قبل اینکه بیفتم زمین تو جای گرم و نرمی فرو رفتم

سرمو بالا آوردم و به ناچیم نگاه کردم

هومن با نگرانی پرسید: شکوفه حالت خوبه؟ چیزیت که نشد؟

سری تکون دادم که خیره شد بهم

به همدیگه خیره شده بودیم و از دنیای اطراف غافل بودیم که با صدای سرفه ای به

خودمون اومدیم

شروین با شیطنت گفت: پسر جوون اینجا نشسته مراعات کنید

هومن اخمی کرد و منم سریع از آغوشش اومدم بیرون

بالاخره بعد یک ساعت کار تزئین تموم شد و حالا نوبت کیک بود

رفتیم تو آ شپزخونه و بعد از آوردن و سایلا مشغول شدیم و سطر دست کردن خمیر بودیم که شروین کمی ازش برداشت و به هومن که سخت مشغول ورز دادن خمیر بود نگاهی انداخت

به من چشمکی زد و خمیر و به صورت هومن مالید

هومن با تعجب نگاهی به شروین کرد و وقتی لبخند شیطنت آمیز شو دید اونم خمیری برداشت و قبل اینکه شروین به خودش بجنبه مالید دور دهنش

بعد لبخند موفقیت آمیزی زد که شروین دوباره خمیر برداشت

داشتم با تعجب به جدالشون نگاه میکردم

تموم سر و صورتشون خمیری شده بود و هنوزم مشغول بودن

یهو به خودم اومدم و به عمق فاجعه پی بردم

عصبی شدم و جیغ زدم: بسسه

با جیغ من جفتشون سر جاشون خشک شدن

با اخم یکی یه دونه ظرف بهشون دادم و گفتم: برید سر میز

وقتی دیدم هنوز سر جاشون موندن و کاری نمیکنن دوباره جیغ زدم: برید دیگه

که یهو به خودشون اومدن و سریع رفتن پشت میز نشستن از جذبه ام خندم گرفت

یه ظرف پر توت فرنگی و کیوی برد گذاشتم جلوشون و گفتم: اینارو حلقه حلقه کنید

شروین با مظلومیت گفت: چه جوری؟

چاقویی برداشتم و یه توت فرنگی برداشتم بعد از حلقه کردنش چاقو رو دادم دستش و اونم مشغول شد به هومن نگاهی کردم با لبخند به من نگاه میکرد متقابلا لبخندی زدم که با همون لبخند شروع به حلقه کردن شد

بعد از نیم ساعت خمیر آماده شده رو توی فر گذاشتم و نگاهی به ساعت انداختم شیش بود

هنوز وقت داشتم برگشتم و با دیدن اون دوتا لبخندی زدم

کارشون تموم شده بود و شروین سرش رو میز بود و هومنم سرشو به صندلی تکیه داده بود

رفتم سمتشون و گفتم: مرسی دستتون درد نکنه

با این حرفم جفتشون صاف نشستن سر جاشون

خنده ای کردم و با اشاره به صورتاشون گفتم: بهتره سریعتر برین دوش بگیرین

شروین از خدا خواسته بلند شد و در حالیکه به سمت بالا میرفت گفت: خدا خیرت بده شکوفه جون خیر از جوونیت ببینی مادر

خندیدم و سری تکون دادم

هومن بلند شد و به سمت اومد و با مهربونی گفت: خسته نباشی

لبخندی زدم: مرسی شما هم همینطور



بهم نگاه کرد و دستشو آورد سمت صورتم

متعجب از اینکه میخواد چیکار کنه نگاهش کردم که دستی به گونه ام کشید و وقتی دستشو برداشت خمیری بود

با لبخند گفت:فک کنم تو هم به یه دوش احتیاج داری

سرمو انداختم پایین که یهو صدای پرهام از تو سالن اومد:اینجا چه خبره؟

پرهام:

با خستگی ماشینو پارک کردم و وارد خونه شدم

وقتی درو باز کردم از دیدن خونه ای که با بادکنک و کاغذ رنگی تزئین شده بود هنگ کردم اول فکر کردم دارم اشتباه میبینم اما بعد از باز و بسته کردن چشمم فهمیدم اشتباه نیست

بلند پرسیدم:اینجا چه خبره؟؟

یهو هومن و شکوفه از آشپزخونه اومدن بیرون و جفتشون ترسیده نگام کردن

رو به هومن گفتم:چی شده؟ اینجا چرا این شکلی شده؟

و با دست به سالن نسبتا شلوغ اشاره کردم

هومن نفسی کشید و گفت:تولده

متعجب گفتم:چی؟ تولد؟

سری تکون داد

که دوباره پرسیدم: تولد کی؟

اینبار شکوفه جواب داد: ارغوان

و بعد تند تند شروع کرد به تو ضیح دادن: بخدا من خواستم صبح بهتون بگم ولی شما سریع رفتین

اخمی کردم و گفتم: تو اتاق خودش برایش جشن بگیرد

این دفعه هومن جلو اومد و گفت: اتفاقا میخواست اینکارو کنه اما من نداشتم در ضمن بهتره شما هم بری حموم دعوت شدی

متعجب نگاه کردم: دعوت شدم؟

صدای شروین اومد: بله برادر من دعوت شدی تازه فقط تو نیستی من و شیدا هم دعوتیم

پوفی کردم و گفتم: من حوصله این بچه بازیارو ندارم

شکوفه با التماس گفت: خواهش میکنم شما باید حضور داشته باشین ارغوان خوشحال میشه

پوزخندی زدم و گفتم: مطمئنی اون از بودن من خوشحال میشه؟؟!

سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت

به هومن و شروین نگاه کردم که دیدم جفتشون اخم کردن

پرسیدم: حالا ارغوان کجاس؟

شروین با اخم گفت: گفتیم شیدا برش بیرون تا ما به کارا برسیم

نگاهی بهشون انداختم و گفتم: کادو گرفتین؟

هومن و شروین متعجب و شکوفه با امیدواری نگام کردن

اخمی کردم و گفتم: من و شروین میریم سراغ کادو تازه هفته شما هم به شیدا زنگ  
بزنید بگید راس نه خونه باشن

شکوفه با خوشحالی سری تکون داد و شروین هم دنبالم اومد

بعد نیم ساعت به پاساژ رسیدیم

سریع پیاده شدیم و رفتیم داخل

شروین با وسواس مته این دخترا شروع به گشتن کرد

یه ربع گذشته بود و هنوز چیزی انتخاب نکرده بودیم

رفتم دست شروینو کشیدم که گفت: عهه چیکار میکنی؟؟

-زهرمار همش یه ساعت وقت داریم اونوقت تو بازیت گرفت بیا ببینم

بردمش تو یه بوتیک و گفتم: زودباش

با غر داشت به لباسا نگاه میکرد دست آخر پوفی کشید و اومد چیزی بگه که

نگاهش به پشت سرم خورد و چشاش برق زد

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم که نوشته بود ادکلن پارسا  
قبل اینکه شروین رو بگیرم رفت تو اون مغازه و منم همراهش رفتم  
سریع ادکلنی گرفت و گفت همونجا هم کادوش کنن  
منم از طرف هومن یه مانتو شیک واسش گرفتم  
داشتیم بر میگشتیم که چشمم به ساعت سفید دخترونه ای افتاد  
خیلی قشنگ و شیک بود  
بدون اینکه به شروین بگم رفتم داخل مغازه  
هومن:  
بعد از رفتن پرهام و شروین رفتم بالا تا دوش بگیرم  
حدود نیم ساعت بعد از حموم خارج شد  
بعد از خشک کردن موهام  
شروع کردم به پوشیدن لباس  
پیراهن طوسی با شلوار مشکی  
موهامو رو به بالا دادم و کمی ادکلن زدم  
از اتاق خارج شدم و به سمت پایین رفتم

چندباری شکوفه رو صدا زدم اما وقتی جوابی نگرفتم حدس زدم باید تو اتاقش باشه

روی مبل نشستم و به شاهکارای شکوفه نگاه کردم

چند نوع میوه که با سلیقه هرکدومو برش داده بود

شربت‌تی که توی تنگ بلوری ریخته بود

و تزئین خونه

کیک هم که پخته بود و آماده توی یخچال بود

میخواست شامم درست کنه که جلوشو گرفتم و گفتم از بیرون سفارش میدم

همینجوری تو فکر بودم که شکوفه اومد پایین

نگاهی بهش انداختم که درجا خشک شدم

لباس دکلته‌ی هندونه‌ای رنگی که یه کمر بند مشکی روش میخورد و سگک درخشانی

داشت با ساپورت و کفش مشکی

موهاشو روی شونه هاش رها کرده بود

آروم به سمتم اومد و لبخند شیرینی زد

بلند شدم و رو به روش ایستادم و به شوخی گفتم: خیلی زشت شدی

متعجب نگام کرد و با دیدن لبخند بدجنسم گفت: خدا از دهن‌تون بشنوه

و بعد چشمکی زد

محو خنده و صورت زیباش شده بودم

ناخودآگاه با بنفشه توی ذهنم مقایسه کردم

شکوفه صد در صد از بنفشه سرتر بود

کاش بنفشه نبود

کاش اصلا وجود نداشت

اونوقت میتونستم.....

سرمو تکون دادم و رو بهش گفتم: من میرم تو حیاط

سری تکون داد

به سمت حیاط حرکت کردم

نگاهی به آسمون انداختم صافه صاف بود

آهی کشیدم و روی پله ها نشستم

چند دقیقه گذشت که در باز شد و ماشین پرهام داخل حیاط شد

از جام بلند شدم که همزمان پرهام و شروین هم پیاده شدن

-چی شد؟ گرفتین؟

شروین با لبخند گفت: البته که گرفتیم

به پرهام نگاه کردم بی تفاوت سرشو تکون داد

همگی رفتیم داخل و پرهام و شروین رفتن آماده بشن

بعد از نیم ساعت جفتشون اومدن پایین

پرهام شلوار جین تیره ای به همراه پیراهن سرمه ای پوشیده بود و آستیناشو تا کرده بود

و شروین هم بلیز سفید براق با شلوار مشکی پوشیده بود

همه رو مبل نشستیم که پرهام پرسید: به شیدا زنگ زدین؟

شکوفه سری تکون داد و گفت: آره زنگ زدم گفت تا یه ربع دیگه میرسن

مشغول صحبت شدیم که یهو صدای زنگ شنیدیم شکوفه سریع از جاش پرید

برف شادی رو برداشت و بعد از خاموش کردن چراغا درو زد و همونجا وایساد

من و شروین هم از جامون پاشدیم و منتظر شدیم

به محض وارد شدن ارغوان

شکوفه جیغی کشید و برقارو روشن کرد و من و شروین و شیدا شروع کردیم به دست زدن

شکوفه همچنان مشغول ریختن برف شادی رو صورت ارغوان بود

ارغوان که همینجوری مات و مبهوت به ما خیره شده بود

ارغوان:

با تعجب داشتم نگاهشون میکردم

شکوفه در حالی که برف شادی تو دستش بود گفت: تولد مبارک زلزله

خدای من!

امروز هفتم بود

باورم همیشه اصلا یادم نبود

به شکوفه نگاه کردم که با لبخند بهم نگاه میکرد

تمام این سالها واسم تولد گرفته بود

هیچوقت یادش نمیرفت تولدمو

اشک تو چشمم حلقه زده بود

رفتم سمت شکوفه و توی یه حرکت خودمو انداختم تو بغلش

محکم همدیگه رو فشار میدادیم

شاید نزدیک ده دقیقه تو همون حالت موندیم

و همه هم ساکت به ما نگاه میکردن

بعد ده دقیقه شیدا با شیطنت گفت: بسه دیگه خوبه همجنسید و گرنه شاهد مسائل +18

بودیم



با خنده از هم جدا شدیم

به هومن نگاه کردم که با لبخند داشت نگاهم میکرد شروین هم همینطور

اما

نگاه پرهام گنگ بود واسم

نه سرد

نه بی تفاوت

نه خشک

نه حتی با محبت

نگاهش یه جور خاصی بود

سعی کردم چشمامو ازش بردارم و موفق شدم

شکوفه دستمو گرفت و منو به سمت بالا برد و پرتم کرد تو اتاق: برو لباس بپوش بیا

با تعجب گفتم: ولی من که لباس ندارم

در حالیکه درو می بست گفت: کنار تخت گذاشتم

به سمت تخت رفتم کنارش دوتا بسته بود

برشون داشتم و خالیشون کردم

یکیشون لباس و کفشم بود اون یکی ست لوازم آرایش و کیف و عطر

لباس سرمه ای رنگی بود با کمر بند طلایی که روش پاپیون قشنگی میخورد با کیف و کفش مشکی

واقعا ممنونش بودم سلیقش حرف نداشت

سریع آماده شدم و موهامو باز روی شونه ام رها کردم

از اتاقم خارج شدم و به سمت طبقه ی پایین رفتم

اولین کسی که متوجه حضورم شد

پرهام بود

سرشو به سمتم برگردوند و با دیدن من خیره شد بهم

متعجب مته بز داشتم نگاهش میکردم که لبخند کمرنگی زد و ناخودآگاه منم لبام کش اومد و جوابشو دادم

-به به اری جون چه خوشگل شدی امشب

به شروین نگاهی انداختم و تشکر کردم

و به سمت مبل رفتم و روش نشستم

پرهام:

رو به روم نشست و سرشو انداخته بود پایین

نگاهی به لباسامون انداختم

ست شده بودیم

لبخند محوی زدم و خیره بهش شدم

مثله اینکه سنگینی نگاهمو حس کرد که سرشو آورد بالا و چشم تو چشم شدیم

نگاه من تو چشماش بود و اونم با گیجی داشت نگام میکرد

تو حال خودمون بودیم که با صدای زنگ در از جا پریدیم

هومن بلند شد و به سمت آیفون رفت و بعد از چندلحظه از سالن خارج شد

شیدا و شکوفه هم از آشپزخونه بیرون اومدن و کنار ارغوان نشستن

چند دقیقه بعد هومن با دوتا کیسه برگشت و کیسه ها رو روی میز گذاشت و گفت: اینم  
از غذا

همگی رفتیم سر میز و نشستیم

کوبیده و جوجه گرفته بود

مشغول خوردن بودیم که چشمم به ارغوان افتاد با حالت چند شی داشت به جوجه های  
توی بشقابش نگاه میکرد

نگاهی به میز انداختم

ظرف کوبیده درست جلوی من بود

برش داشتم و بدون هیچ حرفی گذاشتمش جلوی ارغوان

با تعجب نگاهی به ظرف و بعد به من انداخت و چند ثانیه نگام کرد

لبخندی زدم که یهو گل از گلش شکفت و جوجه هاشو گذاشت کنار و چندتا دونه کباب برداشت و مشغول خوردن شد

خنده ای کردم و از لیوان پایه بلندم کمی آب خوردم

بعد شام من و شروین و هومن مشغول حرف زدن بودیم

و دخترا هم رفتن تو آشپزخونه

اما بعد چندلحظه شیدا و شکوفه ارغوانو انداختن بیرون و اصلا هم به اصرار هاش توجهی نکردن

شیدا رو به شروین کرد و گفت:بینم عرضه داری دو دقیقه نذاری این بیاد

شروین سری تکون داد که ارغوان با ترس نگاهش کرد و گفت:به من نزدیک نمیشیااا

شروین خواست از جاش بلند بشه که دستمو گذاشتم رو پاش و خودم بلند شدم

بازوی ارغوان که تو دست شکوفه بود رو گرفتم و کشوندمش سمت مبل دو نفره

از تماس مستقیم دستم با پوست بدنش یه حالتی بهم دست داد

نمیگم داغ شدم یا تحریکم کرد

اونقدر ضعیف النفس نیستم

اما یه حالی شدم

سرمو تکون دادم و نشوندمش رو مبل و خودمم کنارش نشستم

ارغوان:

کنار پرهام نشسته بودم و پوست لبمو میکندم که صداش اومد: زخم میشه

نگاش کردم و با تخیسی گفتم: بشه

لبخند خبیثی زد و گفت: هر جور راحتی کمک میخوای؟

با حرص نگاش کردم شامپانزه ی منحرف

خنده ای کرد و مشغول کار با گوشیش شد

خواستم زیر زیرکی بینم که داره چیکار میکنه

بخاطر همین جوری که تابلو نباشه یکم نزدیکش شدم و سرمو کمی خم کردم تو

گوشیش

داشت به کسی پیام میداد

سرمو بیشتر کشیدم که پیاماشو بخونم

\*احسان چرا نمیفهمی؟ من خودم کلی کار دارم نمیتونم پیشنهادتو قبول کنم\*

\*بابا مگه من میگم کارت ول کنی؟ نخیر تو فقط اعتماد بنفشه رو جلب کن یکم از هومن

یاد بگیر\*

\*اون خریت کرده\*

\*اتفاقا کار درستو اون کرده تو اصلا.....

||||| کجا رفت؟ چی شد؟ چرا یهو موبایلشو کشید کنار

سرمو بالا آوردم که دیدم با اخم غلیظی داره نگام میکنه

در جواب اخمش چیزی نداشتم بخاطر همین نیشمو تا آخرر باز کردم

یهو صدای فلش دوربین و بعد خنده ی هومن و شروین بلند شد

برگشتم سمتشون و نگاهشون کردیم که هومن گفت:وای خدا قیافتون خیلی باحال شده بود

بعد اومد سمتمون و گوشیش رو گرفت جلومون

خنده ای کردم راست میگفت

باحال شده بودیم

پرهام با اخم غلیظ من با نیش باز

پرهام که هنوز اخم کرده بود رو به هومن گفت:پاکش کن

هومن کله ای انداخت بالا و گفت:حرفشم نزن

و برگشت سرچاش

چشم هنوز به هومن بود که صدای پرهام اومد:لازمه تربیتت کنم تا فضولی نکنی؟

نگاش کردم و گفتم: به اندازه ی کافی ننه بابام تربیتم کردن نیازی به تربیت تو نیست

پوزخندی زد: تو که راست میگی

-معلومه که راست میگم فکر کردی مثله تو دروغ گوام

نگاه تیزی بهم کرد که درجا توجه داشته باشید درجا خفه شدم

والا

من جونمو دوست دارم

والسلام

هومن:

دوباره به عکس نگاه کردم و خندیدم

خیلی جالب بود

یادم باشه به شکوفه هم نشونش بدم

راستی شکوفه کجاس؟

نگاهی به سالن انداختم و از جام بلند شدم و در جواب شروین که گفت کجا فقط گفتم

الان میام

به بهانه ی خوردن آب وارد آشپزخونه شدم

و شیدا و شکوفه رو دیدم که مشغول تزئین کیک بودم

آب خوردم و خواستم بیام بیرون که یه دونه از توت فرنگیا بهم چشمک زد

دستمو بردم جلو و خواستم برش دارم که دستی محکم زد رو دستم

با حرص به شیدا نگاه کردم که گفت: ناخنک نزن بچه

اخمی کردم و گفتم: به تو چه مامان بزرگ

شیدا خیلی بدش میاد بهش بگن مامان بزرگ تا اینو گفتم سریع جیغ زد: هووووووومن

خندیدم و سریع توت فرنگی برداشتم و در حالیکه که میرفتم بیرون گفتم: نوووش

جووونت

نگاهی به شکوفه انداختم

انگار نه انگار

بیخیال داشت کارشو میکرد

اومدم بیرون و بعد نیم ساعت شیدا و شکوفه هم با کیک اومدن

کیک رو جلوی ارغوان گذاشتن و شمع روشو روشن کردن

؟؟؟؟21

با تعجب نگاهی بهش کردم

بهش نمیخورد

زیادی بیبی فیس بود



حداکثر میخورد 19ساله باشه

ارغوان چشماشو بست و شمع رو فوت کرد

همه دست زدن و شکوفه کیکو تقسیم کرد

بعد از خوردن کیک نوبت به کادوها رسید

اول از همه شیدا و شروین کادوهاشونو دادن

شروین یه ادکلن و شیدا هم لباس مجلسی دکلمه مشکی با پاپیون گل‌بهی

بعد از اون من رفتم و مانتویی که پرهام گرفته بود رو بهش دادم

ازم تشکر کرد

بعد از من شکوفه جلو رفت

و یه جعبه ی مخمل آبی رو بهش داد

ارغوان با کنجکاوی درشو باز کرد و با دیدن شی داخلش با قدردانی به شکوفه نگاه کرد

و شکوفه هم گفت:میدونم مثله قبلیه نیست ولی قشنگه و مطمئنا بهت میاد

ارغوان با لبخند گفت:مرسی

و شکوفه رو محکم بغل کرد

هممون کنجکاو بودیم بینم تو اون جعبه چیه

شروین دلو زد به دریا و گفت:حالا انقدر نشون نده تا از فضولی بترکیم

ارغوان در حالیکه میخندید جعبه رو به سمت ما گرفت

یه گردنبند ظریف با پلاکش که به صورت دو تا قلب که داخل هم فرورفته بودن بود

شیدا با ذوق گفت: وای چقدر خوشگله طلاست؟

شکوفه با لبخند گفت: آره

ارغوان با این حرف با اخم به شکوفه نگاه کرد که شکوفه بهش چشمک زد

شکوفه:

ارغوان همچنان با اخم نگام میکرد که پرهام بسته ی کادو پیچ شده ای رو بهش داد و

گفت: تولدت مبارک

حالا ارغوان دیدن داشت

به سمت پرهام برگشته بود

دهنش غار علیصدر چشماش توپ طلای 2016

به زور خندمو کنترل کرده بودم

نه تنها من شروین و هومن و شیدا هم همینطور

حتی خود پرهامم لبخند رو لبش بود

ارغوان به خودش اومد و پرسید: ما... مال منه؟

پرهام سری تکون داد

و ارغوان با تعجب نگاهی به کادوش انداخت و مشغول باز کردنش شد

چشمش که به کادو افتاد لبخندی زد و گفت: مرسی خیلی زیباست

پرهام هم سری تکون داد

رفتم کنارش و با دیدن کادوش منم لبخند زدم

ساعت شیک و دخترونه ی سرامیکی سفید رنگی که واقعا زیبا بود

بعد اینکه همه کادوهاشونو دادن مشغول صحبت شدن و طرفای ساعت یک بود که

شیدا و شروین بلند شدن برن

بعد از خداحافظی باهاشون

من و ارغوان به سمت سالن رفتیم و مشغول جمع و جور کردن شدیم

پرهام و هومن هم اومدن داخل با دیدن ما پرهام با جدیت گفت: بذاریدش واسه فردا

الان بهتره استراحت کنید دیر وقته

و به سمت اتاقش رفت

هومن هم با کمی مکث رفت

موندم من و ارغوان

نگاهی به سالن انداختم زیادی هم شلوغ نبود

یهو بازوم تیر کشید به سمت ارغوان که بازومو نیشگون گرفته بود برگشتم و گفتم: چته وحشی؟

-عمته

اخمی کردم و خواستم برم که گفت: کجا؟

-برم بکپم

-قبل اینکه بکپی از دل من دربیار

با تعجب نگاهش کردم: چیوو؟؟

دستشو بالا آورد و درحالیکه گردنبنندو نشون میداد گفت: اینو

-خب؟

-خب که خب من از تو طلا خواستم

لبخندی زدم و گفتم: من خودم خواستم واست بگیرم

اخمی کرد و گفت: پس بگو خانوم چرا تو این دوماه دست به حقوقش نمی

چشمکی زدم و به سمت اتاقم رفتم که ارغوان صدام زد: شکو

برگشتم سمتش که با لبخند گفت: دوست دارم

خنده ای کردم و گفتم: خوبه پسر نیستم

با اخم نگام کرد که سریع به سمت اتاقم رفتم

ارغوان:

با بی حوصلگی روی مبل نشستم اصلا خوابم نمیومد

نگاهی به اطرافم کردم

با اینکه پرهام گفته بود بذاریم واسه فردا ولی واسه من بی حوصله بهتر از هیچی بود

از جام بلند شدم و مشغول جمع و جور کردن شدم

تقریباً یک ساعتی طول کشید

با لذت به اطرافم نگاه کردم

خونه از تمیزی برق میزد

با اینکه خسته بودم اما هنوز خوابم نمیومد

رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم

و به حال برگشتم

دوباره روی مبل نشستم و به در و دیوار خیره شدم که با صدای رعد و برق از جام

پریدم

به سمت پنجره رفتم و پرده رو کشیدم

واللهی بارون داشت میومد

لبخند عمیقی زدم و سریع از سالن خارج شدم

وسط حیاط ایستاده بودم و به آسمون نگاه میکردم

قطره های بارون روی سر و صورتم میریخت

چشمامو بستم و به ملودی قطره های بارون گوش کردم

دستامو باز کردم و چرخ زدم

عاشق بارون بودم

نمیدونم چه قدر گذشته بود که با صدای جسی از خلسه ی شیرینم بیرون اومدم

رو به روم وایساده بود و نگام میکرد

برعکس شکوفه ازش نمیترسیدم

لبخندی زدم و زمزمه کردم: توام بارونو دوس داری؟

خم شدم و برای اولین بار سرشو نوازش کردم

مثه اینکه خیلی خوشش اومده بود چون بیشتر به سمتم اومد

روی زانو هام نشستم و همونجور که نوازشش میکردم گفتم: تو مارو شناختی مگه

نه؟ بخاطر همین اونروز به سمت من و شکوفه اومدی

نگاش کردم که دیدم داره دمشو تکون میده

خنده ای کردم و گفتم: این راز بمونه بین من و تو باشه؟

ناخواگاه تصویر پرهام جلو چشمم اومد و ادامه دادم: اگه صحبت بفهمه با لگد پرتم  
میکنه بیرون

جسی پارسی کرد که همزمان خنده ی منم رفت بالا

غافل از دوتا چشم نافذ

پرهام:

بعد از تعویض لباسام روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم

به پیشنهاد احسان فکر کردم

ازم خواسته بود اعتماد بنفشه رو به عنوان یه برادر جلب کنم

از اول ازش بدم میومد اما از وقتی فهمیدم خلافاکاره ازش متنفر شدم

پوفی کردم و به پهلو چرخیدم که نگام به گوشیم افتاد

یهو یاد کار ارغوان افتادم و اخمام رفت تو هم

دختره ی فضول

به چه حقی سرشو کرده بود تو گوشیم

باید یه گوشمالی اساسی بهش بدم

زیر لب فحشی بهش دادم که با یادآوری قیافش موقع دادن هدیه ام اخمام از بین رفت و  
جاشو به یه لبخند داد

خیلی بامزه تعجب کرده بود

پوفی کشیدم و از رو تخت بلند شدم

مثله اینکه بی خواب شدم

دستم به سمت کشوم رفت و پاکت سیگار و فندکمو درآوردم

به سمت بالکن رفتم

درو باز کردم

داشت بارون میومد

سیگارمو روشن کردم و گوشه لبم گذاشتم و همزمان به آسمون نگاه میکردم

چند دقیقه گذشت سرمو پایین آوردم که ارغوانو دیدم

سرشو بالا گرفته بود و چشماشو بسته بود

بعد از چند لحظه دستاشو باز کرد و چرخشی زد

از همینجا هم میتونستی لبخندشو حس کنی

به لباساش نگاه کردم

همونایی بود که تو جشن تنش بود



عوضشون نکرده بود و این یعنی اونم مثل من بی خواب شده بود

با اومدن جسی از فکر اومدم بیرون

باز خوبه این دختر از سگ نمیترسه

همینجوری نگاهشون میکردم

که همزمان صدای پارس جسی و خنده ی ارغوان اومد

دستی به سر جسی کشید و به سمت داخل رفت

رفتم تو اتاق سیگارمو خاموش کردم و توی سطل انداختم

ناخودآگاه از اتاقم خارج شدم و به سمت طبقه ی پایین رفتم

ارغوان داشت آب میخورد با دیدن من لیوانو از لبش جدا کرد و با تعجب بهم نگاه کرد

جلوتر رفتم و روبه روش ایستادم

و بهش نگاه کردم

بخاطر سرما نوک بینیش قرمز شده بود و موهای خیشش به صورتش چسبیده بودن

با جدیت ازش پرسیدم: چرا نخوابیدی؟

ارغوان:

با اخم گفتم: خوابم نمیومد

اونم بدتر از من اخماشو کرد تو هم و با دستش اطراف خونه رو نشون داد و گفت: یادمه  
گفتم تمیزکاری باشه واسه فردا

شونه بالا انداختم: حوصلم سر رفته بود هیچ سروصدایی هم نکردم

-وقتی حرفی میزنم انتظار دارم بهش عمل کنی

-نمیدونستم شما در زمینه خدمتکاری هم سررشته دارید

عصبی شد و گفت: روم کردی

منم متقابلا عصبی شدم و دست به کمر گفتم: هر کاری دوس داشته باشم میکنم

بازومو گرفت و چسبوندم به دیوار و زیرلب غرید: قبلا بهت هشدار داده بودم زبونتو  
کوتاه میکنم

-منم قبلا جوابتو دادم

یهو هردو بازومو فشار داد

فشار دستش به قدری محکم بود که آخی گفتم و از درد لبامو گاز گرفتم

نگاش که بهم افتاد پوزخندی زد و گفت: از آدمای ضعیف متنفرم

با این که از درد داشتم میمردم ولی گفتم: اتفاقا منم از تو متنفرم

تیز نگام کرد و تا به خودم پیام پرتم کرد رو زمین و در حالی که به سمت بالا میرفت  
گفت: آدمت میکنم

نگاهی به بازو هام انداختم و با دیدن رد جای دستاش هرچی فحش بود بهش گفتم

کصافط مریض

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم

مطمئنم بازو هام کبود میشن

لباسامو عوض کردم و خودمو پرت کردم رو تخت و به ثانیه نکشید خوابم برد

صبح با صدای ساعت از خواب بیدار شدم

کی حوصله داشت بره کار کنه

همش سه ساعت خوابیدم

از جام بلند شدم

بلوز آستین بلند خردلی و شلوار سفیدی پوشیدم

یاد یه ماه پیش افتادم

وقتی اولین حقوقمو گرفتم

رفتم و خودمو با خرید خفه کردم

ولی هر کاری کردم شکوفه نیومد

هنوزم بابت گردنبند ازش دلخورم

شال سفیدی هم انداختم رو سرم و رفتم پایین تا صبحانه رو آماده کنم

شکوفه:

با ارغوان مشغول آماده صبحانه بودیم که هومن و پرهام وارد آشپزخونه شدن

سلامی کردیم که هومن جواب داد اما پرهام فقط به تکون دادن سر اکتفا کرد

هر دو پشت میز نشستن و شروع کردن به خوردن

نگاهی به ارغوان انداختم که بی خیال داشت چایی میخورد

پرهام در حالیکه قهوه اشو میخورد گفت: برو بالا واسم لباس آماده کن

مونده بودم با کدومونه

از جام بلند شدم که گفت: تو نه

و بعد به ارغوان گفت: با توام بلند شو

ارغوان با خشم نگاهش کرد و بلند شد بره که دوباره پرهام گفت: نشنیدم چی گفتی

ارغوان نفسشو فوت کرد و گفت: چشم

-چشم آقا

ارغوان با صورتی که از خشم سرخ شده بود گفت: چشم آقا

پرهام دستشو تکون داد: برو

هم من هم هومن متعجب داشتیم به پرهام نگاه میکردیم که هومن گفت:خوبی پرهام؟

-آره

-مطمئنی؟

پرهام جوابی نداد که هومن غر زد:با ارغوان چیکار داشتی؟چرا همش به اون بیچاره  
گیر میدی

پرهام پوزخندی زد و گفت:اون خدمتکاره و منم اربابش پس هرکاری میکنم حق دارم  
بعد به من نگاه کرد و گفت:اینبار که هیچی اما بار دیگه بساط جشن و اینجور چیزا راه  
بندازی

من میدونم و تو

کفری نگاش کردم که صدای هومن بلند شد:به شکوفه چیکار داری؟ من خودمم دوس  
داشتم جشن بگیریم اصلا تو چته؟

-بهتره زیاد ازشون طرفداری نکنی ارزششو ندارن

و از جاش بلند شد و رفت

با بغض بلند شدم که هومن گفت:شکوفه پرهام منظوری نداشت یکم عصبی شده

نگاش کردم و درحالیکه سعی میکردم صدام از بغض نلرزه گفتم:مهم نیست حق داشتن  
شما خودتونو اذیت نکنید

و به سمت بالا رفتم

هومن: پوفی کشیدم و نشستم سر میز

پرهام امروز چش شده؟

چرا همچین رفتاری داره؟

تا دیشب که همه چیز خوب بود

قهوه امو برداشتم و گوشیمو درآوردم

باید به بنفشه زنگ میزدم

قدم بعدی واسه نقشه

چندتا بوق که خورد صداش تو گوشی پیچید: جونم عزیزم؟

-سلام خانومی خواب که نبودى؟

-سلام عشقم نههه باید پاشم حاضر بشم میخوام برم کلاس آقامون

لبخند کجی زدم: آفرین خانوم حاضر باش میام دنبالت

-والای مرررسی عزیزم

-خواهش گلم کاری نداری؟

-نه

-بای

-بای گلم

گوشی رو گذاشتم تو جیبم و بلند شدم

اومدم تو سالن شکوفه رو دیدم که داره گردگیری میکنه

رفتم سمتش و صداش زدم:شکوفه

به سمتم برگشت و نگام کرد:بله

کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم:از دستش دلخور نشو چیزی تو دلش نیست

پوزخندی زد و به سردی گفت:متوجه ام

اگه اجازه بدید به کارم برس

سری تکون دادم و به سمت در رفتم

تقریبا یک ساعت بعد جلوی خونه بنفشه نگه داشتم

بهش زنگ زدم و اونم سریع اومد پایین

نشست تو ماشین و در حالی که گونمو میب.و.سید گفت:سلام عشقم

خیلی سعی کردم بهش فحش ند

لبخند تصنعی زدم و گفتم:سلام خانومی خوبی؟

-مررسی وای هومن تا یادم نرفته باید گیتارمو واسم کوک کنیااا از دیشب انگاری خراب

شده

-باشه

بعد اینکه به آموزشگاه رسیدیم

سریع پیاده شدیم و به سمت کلاس رفتیم

تقریباً همه ی بچه ها از رابطه ی من و بنفشه با خبر بودن

حتی یه بار آموزشگاه اعتراض کرد که بهشون گفتم نامزدیم

پشت میز نشستم و شروع کردم

از بچگی عاشق موسیقی بودم

با اینکه نصف سهام شرکت به نام منه و پرهام کلی اصرار کرد که تو شرکت باشم اما

من تدریس موسیقی رو ترجیح دادم

مشغول بودم که گوشیم زنگ خورد

و فقط یک کلمه شنیدم: احسان

پرهام:

با سرعت به سمت خونه میروندم

فقط خدا خدا میکردم حدسم درست نباشه

که اگه درست باشه میدونم چه بلایی سر اون دختر عوضی بیارم

ارغوان:





این محاله

محااااله

خدایا چرا ما؟

گذشته

بنفشه نگاهی به دور و برش انداخت و با احتیاط از دیوار بالا رفت

با اینکه از وجود جسی خبر داشت اما ریسکشو به جون خریده بود فقط و فقط بخاطر

نابودیه احسان!!

کمی به سمت پایین خم شد و بعد از چند لحظه وارد حیاط شد

آروم پشت یکی از درختا پناه گرفت تا جسی متوجه حضورش نشه

مطمئن بود که زنجیرشو باز کردن

در دل به پرهام فحش داد

آروم و با احتیاط به سمت پنجره رفت و به داخل نگاه کرد

لبخند پلیدی زد و زمزمه کرد: جمعتونم که جمعه

دوربین عکاسی رو بیرون آورد

زمان حال

ارغوان:

با دستای لرزون شماره ی پرهام و گرفتم

بعد از چند بوق جواب داد: چیه؟

بقدری شوکه بودم نمیتونستم جواب بدم

-با توام کری؟

لبم و با زبون خیس کردم و به زحمت گفتم: پرهام..... احسان..... فقط... ییا... زود باش

با نگرانی گفت: چی شده ارغوان؟ چرا درست حرف نمیزنی؟

-احسان و.... احسانو.... گ.... گرفتن

دیگه صدایی نشنیدم و بعدم بوق آزاد

تلفنو سر جاش گذاشتم که گوشیم زنگ خورد

شکوفه:

تو اتاقم دراز کشیده بودم که گوشیم زنگ خورد

شماره ناشناس بود

جواب دادم: الو بفرمایید

بلافاصله منحوس ترین صدای عمرمو شنیدم: بازی تموم شد عزیزم

گذشته

بنفشه عکسا رو جلوی مرد انداخت و گفت: یکی طلبم

مرد لبخندزنان گفت: گل کاشتی دختر جون حالا دیگه نوبت ماست تا به احسان  
بفهمونیم اونقدرها هم زرنگ نیست

ارغوان:

با دستای لرزونم عکسا رو به طرف شکوفه گرفتم

با دیدن عکسا جیغی کشید و با ناباوری نگاهشون کرد

تو تمام عکسا احسان خونین و مالین شده بود

اونقدر کتکش زده بودن که حتی از توی عکس هم میشد دردشو حس کرد

شکوفه زمزمه کرد: بخاطر ماست؟؟؟

نگاش کردم

واقعا جوابی واسه سوالش نداشتم

هنوزم نمیدونستم کسی که احسانو گرفته کیه؟

آیا به ما و اون تلفن ربط داره؟

در گیر فکر بودم

که در ورودی به شدت باز شد و پرهام و هومن وارد شدن

جفتشون عصبی بودن

شکوفه سریع پرید تو آشپزخونه و چند لحظه بعد با دو لیوان آب برگشت

پرهام رو به من گفت: فقط بگو چی شده؟

آب دهنم قورت دادم و گفتم: صبح بعد اینکه شما رفتین مشغول تمیزکاری بودم که

زنگ رو زدن

هرچی از آیفون نگاه کردم کسی رو ندیدم بخاطر همین رفتم دم در

وقتی درو باز کردم یه پاکت افتاد داخل

برش داشتم اما اثری از صاحبش نبود

اومدم تو خونه که تلفن زنگ خورد

وقتی جواب دادم فقط یه نفر گفت این تازه اولشه

واقعا نفهمیدم چی گفت

اما با دیدن محتوی داخل پاکت تازه منظورشو فهمیدم

پرهام قدمی به سمت اومد: توی اون پاکت چی بود؟

سرمو انداختم پایین که بلندتر گفت: ارغوان گفتم تو اون پاکت چی بود؟

به شکوفه نگاه کردم

اونم سرش پایین بود

پرهام و هومن هر دو بی طاقت بهم نگاه کردن که پاکت رو جلوشون گرفتم

پرهام سریع ازم گرفتش و عکسا رو بیرون آورد

با دیدن اون عکسا جفتشون رنگشون پرید

پرهام:

باورم نمیشه

یعنی این آدم احسانه؟

مات به هومن نگاه کردم که رو مبل نشست و سر شو تو دستاش گرفت و با صدای بی

جونی گفت:همش تقصیره منه همش تقصیر منه

اونقدر عصبی بودم که حد نداشت

احسان خیلی برای ما عزیز بود

از همه عزیز تر

به سمت در رفتم و فریاد زدم:من اون دختری میکشم

هومن سریع پرید جلوم و گفت: پرهام میخوای چیکار کنی؟ با این کار فقط وضعو از اینی  
که هست خرابتر میکنی

با خشم یقشو گرفت: صبر کنم که چی بشه که اون آشغالا جنازشو بیارن بهت گفتم  
هومن بهت گفتم این دختر و نیار تو این خونه بهت گفتم بکش کنار از این قضیه ولی تو  
گوش نکردی بین چی شد؟

هومنم با داد گفت: د آخه اگه بنفشه رو بکشی چیزی نصیبت نمیشه تو فک کردی اگه  
بفهمه جاشو به ما لو میده

چشمامو رو هم فشار دادم و عقب رفتم

نگاهی به شکوفه و ارغوان انداختم که با ترس و تعجب بهمون خیره شدن

عصبی از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم

سیگاری روشن کردم و مشغول کشیدن شدم

وقتی تموم شد یکی دیگه بیرون آوردم

باز یکی دیگه و یکی دیگه

تا جایی که تو اتاق پر دود شده بود و به سرفه افتاده بودم

در اتاقم به صدا در اومد

با صدای گرفته گفتم: بیا تو

اصلا واسم مهم نبود کی پشت دره

در باز شد و ارغوان وارد اتاقم شد

با بهت به من و اتاق دود گرفته نگاه میکرد

بعد از چند لحظه با اخم به طرف بالکن رفت و درشو باز کرد

و پنجره رو هم باز کرد

بعد از اتاقم خارج شد و چند دقیقه بعد با یه لیوان آب برگشت

شکوفه:

بعد از رفتن پرهام با بغض هومن نگاه کردم

میترسیدم

هم از اینکه لو بریم و بفهمن ما کی هستیم

هم از اینکه بخاطر ما بلایی سر احسان بیاد

درسته احسانو فقط چندبار کوتاه دیده بودم

اما من آدمم نمیتونم ببینم همونعم بخاطر من به این روز افتاده باشه

با اینکه هنوز شک دارم کارسعیدی باشه

اون فقط دزدی میکنه نه آدم ربایی

نگاهم به هومن افتاد که روی مبل بود و کلافه به موهاش چنگ میزد



رفتم کنارش

با دیدن من لبخندی زد و گفت: تو چرا چشمت خیسه؟

به چشمام دست کشیدم

کی گریه کردم؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: چیزی میخورید؟

با خستگی گفت: هیچی گرسنه نیستم فقط سرم وحشتناک درد میکنه یه قرص برام  
میاری؟

سری تکون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم

بعد از پیدا کردن قرص با یه لیوان آب واسش بردم بعد از تشکر به سمت اتاقش رفت

تازه حواسم سر جاش اومد

پس ارغوان کجاست؟؟

تا وقتی که پرهام پایین بود کنارم بودا الان غیبش زده شونه بالا انداختم

لابد تو اتاقشه

به سمت اتاقم رفتم

ارغوان:

با رفتن شکوفه پیش هومن

منم به سمت اتاقم رفتم

روی تخت دراز کشیدم و به احسان فکر کردم

به اینکه چه بلایی سرش میارن

با اینکه نمیدونستم کار سعیدیه یا نه

به تلفنی که به من و شکوفه شد فک کردم

همزمان فقط یه جمله: بازی تموم شد عزیزم

خدایا یعنی چی؟ کدوم بازی؟

از جام بلند شدم

با دراز کشیدن کاری نمیتونستم انجام بدم

از اتاق خارج شدم که همزمان صدای سرف شنیدم

از اتاق پرهام بود

متعجب به سمت اتاقش رفتم و در زدم که با صدای گرفته ای گفت: بیا تو

به محض ورودم موجی از دود به صورتم حمله کرد

با تعجب به پرهام و جا سیگاری پر و پاکت سیگارش نگاه میکردم

به خودم اومدم اخمی کردم و به سمت بالکن رفتم و درشو باز کردم پنجره رو هم باز

کردم

مردم احمق خجالتم خوب چیزیه

مته معتادا تو اتاقش نشسته داره سیگار میکشه

آخه ريقو با سيگار كشيدن تو كه احسان برنميگرده

آخ كه چقدر دوس داشتم اينارو بلند بگم

ولي اگه ميگفتم سريع پرتم ميكرد اون دنيا

رفتم پايين و ليوان آبي براش آوردم

با تعجب به من و كارام نگاه ميكرد كه طاقت نياوردم و با خشم گفتم: به نظرتون با سيگار

كشيدن مشكلي حل ميشه؟

پوزخندي زد و جوابمو نداد

يعني گوني گوني حرص ميخوردم از دست اين بشر

اخمی کردم و خواستم برم كه صداش به گوشم رسيد: به نظرت باهاش چيكار ميكنن؟

برگشتم سمتش و نگاهش كردم

ادامه داد: ما خيلي احسانو دوس داريم از بچگي باهم بزرگ شديم اگه... اگه بلایي سرش

بياد اونوقت

ديگه چیزی نگفت

رفتم سمتش و با لحنی که ازم بعید بود گفتم:خدا بزرگه اتفاقی نمیوفته شما زیاد نگران نباشین

نگام کرد و با دست به کنارش اشاره کرد

متعجب بهش نگاه کردم نه به رفتار صبحش نه به الان

تعجبمو که دید لبخندی زد که بیشتر هنگ کردم

پرهام:

لبخندی بهش زدم و دوباره به کنارم اشاره کردم

واقعا احتیاج داشتم با یکی حرف بزنم

با کمی تعلل اومد و با فاصله ازم نشست

دستم به سمت پاکت سیگار رفت که سریع پاکت و از جلوم برداشت

با اخم نگاهش کردم

که با من و من گفت:چیزه....خوب الان....با سیگار کشیدن که مشکلی حل نمیشه

با همون اخم گفتم:قبلا هم اینو گفتی

سرشو خاروند و گفت:خوب خوب آخه....چیزه من حساسیت دارم

متعجب نگاهش کردم که با نیش باز سرشو تکون داد:حساسیت دارم دیگه

پوفی کشیدم و دیگه بحث نکردم

ارغوان پاکت و فندکمو برداشت و توی کشو گذاشت

با لبخند نگام کرد که جوابشو ندادم و بجاش گفتم: تو هیچوقت برادری داشتی؟

غمگین سرشو انداخت پایین و گفت: نه

-پس احساس منو درک نمیکنی

-اما شما که برادرتون صحیح و سالمه

-احسان کم از برادر نیست واسم

-احسان و شروین هر دو شون مثله هومن میمونن واسم شاید بخاطر اینکه از بچگی باهم  
بزرگ شدیم کلا تو کل خانواده ی ما فقط عمه شیرین و خاله آیدا تو ایران بودن و بقیه  
همه اونور آب نمیدونم چه جذاییتی واسشون داشت

بعد یه سری قضایا خاله آیدا هم مجبور شد بره و فقط احسان موند اینجا اونم بخاطر  
شغلش

آهی کشیدم و ادامه دادم: بچه که بودیم 6 نفری باهم بودیم همه جا با این که تفاوت  
سنمون زیاد بود بزرگترینمون 9 سال و کوچیک ترینمون یه سالش بود

با تعجب نگام کرد و پرسید: شیدا؟؟؟

خنده ای کردم و گفتم: شیدا اون موقع به دنیا نیومده بود

-پس کی؟

-دختر خالم، آرزو خواهر احسان

دوباره متعجب نگام کرد که ادامه دادم: من هومن احسان شروین شبنم و آرزو

-مگه احسان خواهر داره؟

-داشت

-یعنی چی؟

-میگفتن مرده

هینی کشید و گفت: متاسفم

-ولی هیچکس باور نکرد

-منظورتون چیه؟

پوفی کشیدم و گفتم: قصه اش مفصله

از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و برگشتم به گذشته به زمانی که 9سالم بود:

شوهر عمم و شوهر خالم از دوستای صمیمی بودن چه تو مدرسه چه دانشگاه چه بعدها

سر کار

اون موقع همش نه سالم بود

زندگیم تو بازی و درس و مشق خلاصه میشد

سرتو درد نمیارم

گفتم ما 6 نفر همه جا باهم بودیم

وقتی کنار هم بودیم هر کسی با یه نفر اخت میشد

من با احسان

هومن با شروین

و شبنم با آرزو

ما ها خیلی باهم صمیمی بودیم

ولی صمیمیت بین شبنم و آرزو یه چیز دیگه بود

نمیدونم شاید بخاطر پدراشون بود

تو اون دوران همه چیز خوب پیش میرفت

تا اینکه یه روز.....

هومن:

-یه روز خالم با استرس به خونه ما اومد و از مادرم پرسید که آرزو کجاس؟

مادرمم اونو پیش ارغوان برد

همه ی ماها از نگرانی و اضطراب خالم متعجب بودیم این تعجب وقتی بیشتر شد که

خالم آرزو رو گرفت تو بغلش و شروع کرد به اشک ریختن

مادرم دستپاچه پیش خالم اومد و پرسید که جریان چیه

هیچوقت یادم نمیره

مادرم همه ی ما بجز آرزو و شبنم رو بیرون کرد

ما هم خیلی کنجکاو بودیم

به خصوص من و شروین

آروم رفتیم سمت در و گوشامونو چسبوندیم بهش

صداها واضح نبود فقط تونستیم کلماتی مثل

امیر(شوهر خالم)...قاچاقچی.....آرزو...دزدی

رو بشنویم

بچه بودیم و عقلمون قد نمیداد من همش 6ساله بود

اون روز گذشت اما خالم دیگه اجازه نمیداد آرزو پیش ما باشه همش اونو پیش خودش

نگه میداشت و ازش دور نمیشد

خوب ماها واسمون سخت بود اینکه آرزو رفته

تقریبا همه بهش عادت کرده بودیم

اما هیچ کدوممون مته شبنم نبودیم

اون واقعا واسش سخت بود

همش بهونه ی آرزو رو میگرفت



تقریبا به هفته ای میشد که آرزو پیش ما نبود و شبنم هم گوشه گیر شده بود

یه روز همه باغ آقا جون بودیم

ما پسرا تو استخر مشغول بودیم

و شبنم هم بعد مدتها کنار آرزو نشسته بود

و باهم بازی میکردن

بعد از نهار خالم آرزو رو خوابوند و برد تو اتاق

همگی تو حال نشستیم که یهو برق رفت

اونوقت روز و رفتن برق یکم عجیب بود

شوهر عمم و عموم رفتن فیوز رو چک کنن

دقیقا بیست دقیقه بعد مشکل برطرف شد و برق اومد

بعد یک ساعت دور همی همه بلند شدن برن

خالم رفت تو اتاق که آرزو رو بیاره بعد چنددقیقه صدای جیغ خالم اومد

با هول اومد پایین و با جیغ گفت: آرزو نیست

شوهر خالم با نگرانی رفت سمت بالا

بعد از چند دقیقه همه مشغول تکاپو شدن

هر کسی یه جا رو میگشت تا آرزو رو پیدا کنه

اما انگار دود شده بود رفته بود هوا

شکوفه در حالیکه نگام میکرد گفت: پس چه بلایی سر اون دختر اومد؟

-دزدیدنش

-چییبی؟

-همون قاچاقچیا دزدیدنش

-کدوم قاچاقچی؟

پرهام:

-شوهر خالم و شوهر عمم پلیس بودن

سرگرد

هردوشون روی پرونده ای کار میکردن که بزرگترین باند قاچاق بودن

این اواخر دیگه به دستگیری اونا خیلی نزدیک شده بودن که گویا اونا شوهر خالم و

تهدید میکنن به دزدیدن دخترش

اما اهمیتی نمیده

تا این که واقعا حرفشونو به کرسی میشونن

اوایل همه دنبال آرزو میگشتن

اما با دیدن جنازه ی سوخته شدش دست بر داشتیم

اونروز رو هیچ وقت یادم نمیره

شوهر خالم سخته کرد

خالم انقدر گریه کرد که بستریش کردیم بیمارستان

باورش واسمون سخت بود

از صورت خوشگلش چیزی نمونده بود

قیافه ی معصومش خاکستر شده بود

همش یه سالش بود و تصور کن وقتی یه بچه ی یه ساله بسوزه چی ارزش میمونه؟

دوران واقعا سختی داشتیم

خالم به شدت افسرده شده بود

تا دو سه ماه اصلا با هیچ کس حرف نمیزد

شوهر خالم که بدتر بود

یه پاش اداره یه پاش خونه

حتی احسان هم حالش بد بود

به هر حال خواهرش بود و دوستش داشت

یادم میاد وقتی که من اذیتش میکردم احسان هم با من دعوا میکرد که کاری به کارش  
نداشته باشم

شب‌نم با اون سن کمش گریه میکرد و غصه دار شده بود

هممون عزادار بودیم

کم کم اوضاع به حالت عادی‌ش برگشت

فکر میکردیم همه چیز تموم شده

اما اینطور نبود

حالا نوبت عمم بود

هومن:

دقیقا یکماه بعد شب‌نم رو هم دزدیدن

واقعا اوضاع بدی بود

تازه با مرگ آرزو کنار اومده بودیم

حالا ضربه دوم رو خوردیم

میتونم به جرئت بگم شوهر عمم کمرش خم شد

عمم هر روزش آه و گریه بود

شروین هم گریه میکرد

شکوفه با بغض پرسید: شروین چرا؟

-خوب طبیعیه خواهرش بود

سری تکون داد

فک کنم اونقدر هضمش سخت بوده که دیگه نای تعجب کردن نداشت

-بعدش چی شد؟

-جنازه ی اونم سوخته تحویلمون دادن

همون کاری که با آرزو کردن

آهی کشیدم و ادامه دادم: فکر میکنی چرا احسان راه پدرشو پیش گرفت؟ چرا روی این پرونده انقدر پافشاری کرد؟ همش به من میگفت تنها دلیل آرزو و شبنم هستن اینکه انتقام اونارو بگیرم

به شکوفه نگاه کردم که چشماش پر از اشک بود

لبخندی زدم و گفتم: چشمای شبنم رنگ تو بود

سبز به عمم رفته بود شروین و شیدا هیچکدوم شبیه عمه نیستن

-شیدا از شبنم کوچیکتره؟

سری تکون دادم: آره یه سال بعد از شبنم شیدا به دنیا اومد و باعث شد زخمای عمم و شاهرخ (شوهر عمم) کمی التیام پیدا کنه

از جام پا شدم و دستمالی جلوی شکوفه گرفتم

ارغوان:

واقعا شنیدن این حرفا سخت بود

چه برسه به تجربه کردنش

نفسی کشیدم و به پرهام نگاه کردم: دلم واسه خالتون میسوزه

پرهام با نگرانی گفت: خالم هرروز با احسان در تماس بود الان موندم چه جوری جوابشو بدم؟ چی بهش بگم؟ بگم پسرش کجاست؟ خالم یه بار داغ دیده اینبار دیگه واقعا نمیتونه تحمل کنه

سری تکون دادم و گفتم: پس چی میخواید بگید؟

کلافه گفت: نمیدونم واقعا نمیدونم

از جام بلند شدم و گفتم: من میرم شام درست کنم

نگاهی بهم کرد و گفت: مرسی

-بابت؟

-بابت شنیدن حرفام

خواهش میکنم گفتم و از اتاق خارج شدم

همزمان با من شکوفه از اتاق هومن خارج شد

متعجب به چشمای قرمزش نگاه کردم رفتم پیشش و متعجب گفتم: شکو حالت خوبه؟  
چی شده؟؟

سری تکون داد و گفت: چیزی نیست؟ پرهام حالش خوبه؟

-زیاد تعریفی نداره داشت واسم از گذشتش میگفت

-از شبنم و آرزو؟؟؟

-تو از کجا میدونی؟

-چون هومنم داشت به من همینا رو میگفت

بهش نگاه کردم اونم غمگین بود

سعی کردم از اون حالت درش بیارم صدامو انداختم تو گلوم و گفتم: خوب سرآ شپز به  
شام فکر کردی؟؟؟

موفق شدم چون لبخندی زد و گفت: نظرت راجع به املت چیه؟؟؟

خنده ای کردم و گفتم: فک کن پرهام با اون همه دبدبه کبکبه بیاد املت بخوره

-چشه مگه؟؟

-هیچی بابا بریم درست کنیم بااانوووو

با هم رفتیم پایین و شروع کردیم

من گوجه قاچ میکردم و شکوفه هم رنده میکرد





این کتاب در سایت یک [رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

هومن با شیطننت گفت: به به خواننده های عزیز تر و خدا به من به امضا بدید من کشته  
مرده شمام

با ارغوان خندیدیم و مشغول کارمون شدیم

هومن با کنجکاوی پرسید: چی میخواید به خورد ما بدید؟

ارغوان با خنده گفت: املتتت مخصوص سر آشپز

هومن با تعجب گفت: املت؟

-اوهوم

-خیلی وقته نخوردم

با تعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد: کلا از وقتی مامان اینا رفتن فرانسه زیاد غذای  
خونگی نخوردم

دستشو آورد جلو تا ناخنک بزنه که همزمان با ارغوان زدیم رو دستش

با هنگی نگامون کرد و گفت: از شیدا هم بدترید شماها

-همینه که هست

-برید بیرون لطفا

هومن اخم مصنوعی کرد و با حالت قر رفت بیرون

که من و ارغوان بهش خندیدیم

بعد از آماده شدن غذا میزو چیدیم

و پرهام و هومن رو صدا کردیم

اومدن و پشت میز نشستن

ریز ریز به هومن خندیدم

هنوز قهر بود انگار

متوجه خندم شد و بیشتر اخم کرد که منم بیشتر خندیدم که اونم خندش گرفت

و خندید

پرهام:

بعد از خوردن غذا تو هال نشسته بودیم که گوشه ارغوان زنگ خورد

با ترس به گوشیش نگاه کرد و جواب داد

متعجب داشتیم نگاه میکردیم که یهو صداش بلند شد: خيله خوب خيله خوب ميام

فقط کاری نکن

اینبار شکوفه هم با ترس نگاه میکرد

ارغوان از جاش بلند شد وهمونطور که به سمت بالا میرفت گفت: بهت گفتم ميام

ولی.....

دیگه بقیشو نشنیدیم

به سمت شکوفه برگشتم و پرسیدم: این کی بود؟ کجا قراره بره

شکوفه دستپاچه جواب داد: ن...نمیدونم...شاید دوستش بود

-دوستش؟

سری تکون داد

دیگه چیزی نگفت و ما هم بیخیال شدیم

بعد از چند دقیقه ارغوان پایین اومد

و با گفتن ببخشید سر جاش نشست

نگاهی به من کرد و پرسید: ببخشید در راجع به احسان به پلیس خبر دادین؟

هومن: آره چطور؟

-پس چرا هنوز خبری ازش نشده؟

تکیمو از مبل گرفتم و گفتم: هر چیزی پروسه ی زمانی خودشو داره آدم ربایی هم

همینطور باید صبر کنیم

دیگه چیزی نگفت

اینبار شکوفه گفت: اگه پلیس نتونه پیداش کنه و اونا بلایی سرش بیارن چی؟ اگه دیر

بشه چی؟

-منظورت چیه؟

سر جاش جابه جا شد و ادامه داد: منظورم وا ضحه اومدیم و قبل از اینکه پلیس احسانو پیدا کنه اونا بکشنش

هومن اخمی کرد و گفت: خدانکنه

ارغوان: به هر حال همه ی جوانب رو باید در نظر گرفت

هومن: مطمئن باش ردشونو میزنن

شکوفه: از کجا انقدر مطمئنی؟

هومن: چون هرچی نباشه پلیسن کارشونو بلدن

ارغوان: فقط چون پلیسن دلیل نمیشه

عصبی شدم رو به ارغوان گفتم: تو راه بهتری سراغ داری؟

ارغوان کمی نگام کرد و آروم گفت: نه

-پس الکی بحث نکنید

و از جام پا شدم و رفتم تو اتاقم

هومن:

با رفتن پرهام منم خواستم برم سمت اتاقم که گوشیم زنگ خورد

با دیدن اسم روش عصبی شدم

گوشی رو پرت کردم رو میز و رفتم بالا

وارد اتاقم شدم و رو تخت دراز کشیدم

خدایا یعنی الان احسان تو چه وضعیتیته؟

اون عوضیا باهاش چیکار کردن؟

جواب خاله رو چی بدیم؟

تو همین فکرا بودم که چشمم گرم شد و خوابم برد

با صدای فریاد از خواب پریدم

سریع از اتاق پریدم بیرون و با دیدن پرهام که بازوهای ارغوانو گرفته تعجب کردم

شکوفه داشت گریه میکرد

رفتم سمتش و گفتم: پرهام.. داداش چی شده؟

با اخم غلیظ به ارغوان نگاه کرد و گفت: از این دزد پیرس که یواشکی اومده تو اتاق من

با بهت به ارغوان نگاه کردم: یعنی چی؟

ارغوان جیغ زد: من دزد نیستم من فقط گردنبندمو میخوام

پرهام پوزخندی زد: گردنبند تو دست من چیکار میکنه؟

منم داشت گنگ نگاش میکردم

واقعا مگه ارغوان و پرهام چند دفعه باهم برخورد داشتن که پرهام گردنبندشو بگیره؟

یا اصلا مگه ارغوان گردنبندی داره؟

یهو از فکری که به ذهنم رسید با حیرت به ارغوان خیره شدم

نکنه.....

ارغوان:

-یعنی چی ارغوان؟ تو که قبول نکردی؟

آهی کشیدم:چرا مجبور شدم تهدید کرد اگه نرم احسان و میکشه

-مگه احسان دست اوناس؟

شقیقه هامو فشار دادم:نمیدونم ولی متین خیلی مطمئن حرف میزد

شکوفه با نگرانی گفت:کی باهاش قرار گذاشتی؟

-واسه فردا ساعت 5

-میریم؟

با اخم گفتم:میریم نه میرم

شکوفه هم اخمی کرد و گفت:عمرا بذارم تنها بری

-من

-بیخود ما نه من و دیگه هم بحث نکن چون اصلا کوتاه نمیام

سری تکون دادم:باشه ولی قبلش

-قبلش چی؟

-باید گردنبندمو پس بگیرم از پرهام

شکوفه بلند گفت:چییییییی؟

-هییس چه خبرته میخوای بیدارشون کنی

یواشتر گفت:عقلتو از دست دادی؟ پرهام الان تو اتاقشه معلوم نیست خوابه یا بیدار بعد

تو میخوای بری تو اتاقش

پوفی کشیدم:مجبورم شکو مجبور تنها چیزی که از خانوادم دارم گردنبندمه نمیتونم

بیخیالش بشم

شکوفه:فقط یواش کسی نفهمه

-کی میخواد بفهمه همه خوابن

بلند شد و گفت:به هر حال احتیاط شرط عقله

-خیله خوب حواسم هست

و از جام بلند شدم

شکوفه:

با ارغوان رفتیم بالا

هر چی اصرار کرد که برم تو اتاقم قبول نکردم

قرار شد من جلوی در اتاق و ایسم تا اگه هومن اومد بیرون به اری خبر بدم

نزدیکه بیست دقیقه بود و ایساده بودم

که یهو در با شتاب باز شد و ارغوان پرت شد بیرون و افتاد زمین

با بهت رفتم سمتش: ارغوان حالت خوبه؟ چی شد،

-هیچی نقشتون شکست خورد

با ترس به سمت پرهامی برگشتم که فوق العاده عصبی بود

باورم نمیشد

باید اشهدمونو میخوندیم

با ارغوان بلند شدیم

پرهام با چشمش بهمون نگاه کرد و فریاد زد: دفعه ی چندمتونه؟؟؟

و جلو اومد و بازوی ارغوانو گرفت: جواب بده

ارغوان خواست دهنشو باز کنه که هومن اومد بیرون و با تعجب پرسید: پرهام... داداش

چی شده؟



پرهام با اخم غلیظ گفت: از این دزد پیرس که یواشکی اومده تو اتاق من

-یعنی چی؟

همین کافی بود تا ارغوان منفجر بشه جیغ زد: من دزد نیستم فقط گردنبندمو میخوام

ای وای

بدبخت شدیم

دختره ی خنگ چرا لو دادی

پرهام پوزخندی زد و گفت: گردنبنده تو دست من چیکار میکنه؟

دعا دعا میکردم که نفهم

با ترس به پرهام و هومن نگاه میکردم

هومن هم نگاهش گنگ بود اما بعد از چند لحظه با حیرت به ارغوان نگاه کرد

وای نه

خدایا فقط نفهمیده باشه

صدتا صلوات نذر میکنم

صلوات؟؟؟؟ من؟؟؟؟

وسط ترس خندم گرفته بود

که یهو هومن گفت: پرهام

نه نه نه نه

خدایا غلط کردم

مدفوع خوردم

باشه همون صدتا

پرهام به سمت هومن برگشت که یهو.....

راوی:

مرد با عصبانیت سیلی محکمی به متین زد: احمق هیچ میفهمی چه غلطی کردین تمام  
نقشه هامو خراب کردید

متین: اما قربان

-خفه شو فقط خفه شو برو برو اون سعیدیه ابله رو بیار اینجا برووووو

-چشم

بعد از چند لحظه سعیدی وارد اتاق شد

-چی شده قربان منو احضار کردین؟

-این چه وضعشه تو به من تضمین دادی همه چیز تحت کنترلته

-قربان همینم هست

مرد داد زد: کجاش تحت کنترلته؟ این چه وضعشه؟ من گفتم اون پلیسو بیارین اینجا؟

-نه اما اینجوری نقشه بهتر میشه

رو به روی سعیدی ایستاد و گفت: بار آخرت باشه که تو کار من دخالت میکنی همین الانم اون پلیس رو آزاد میکنی

-اما قربان

اسلحشو به سمتش گرفت: اگه حرفمو یه بار دیگه تکرار کنم همزمان یه گلوله هم تو اون مغز پوکت خالی میکنم زودباش برو

سعیدی از ترس جوش سری تکون داد و به سرعت از اتاق خارج شد

مرد اسلحه رو کناری انداخت و به سمت میزش رفت و عکسی رو برداشت: خودم باید دست به کار بشم

پرهام:

به سمت هومن برگشتم که صدای زنگ در بلند شد

ارغوانو ول کردم و رفتم سمت آیفون

هیچ کس نبود

خواستم برم که دوباره زنگ به صدا در اومد

بازم هر چی سوال کردم کسی جوابگو نبود

عصبانی شدم

دو قدم بیشتر نرفته بودم که دوباره صدای زنگ اومد

اینبار از عمارت خارج شدن و به سمت در حیاط رفتم

درو باز کردم

متعجب با دیدن شخصی که پشت در بود زمزمه کردم: احسان

احسان غرق در خون و بیهوش جلوی در افتاده بود

زیر بازو شو گرفتم و بلندش کردم و به سمت خونه بردم

وارد عمارت شدم و داد زدم: ارغوان

ارغوان و شکوفه وهومن با سرعت به سمت پایین اومدن

با دیدن احسان همگی ماتشون برد

رو به ارغوان گفتم: سریع زنگ بزن شروین

ارغوان چشمی گفت

و سریع به سمت تلفن رفت

شکوفه رفت تو آشپزخونه و با بتادین و گاز استریل برگشت

هومن کنار احسان نشست و با نگرانی پرسید: چش شده؟

کلافه گفتم:نمیدونم نمیدونم اون آشغالا این بلا سرش آوردن

هومن چیزی نگفت

شکوفه شروع کرد به ضدعفونی و پانسما زخمای احسان

ارغوان بعد چند مین اومد پیش ما و گفت:شروین گفت تا ده دقیقه دیگه اینجاس

سری تکون دادم و به احسان خیره شدم

ارغوان:

پرهام به سمت آیفون رفت

بازوهام و مالیدم و برگشتم که دیدم هومن با چشمای ریز شدش داره بهمون نگاه

میکنه

با ترس نگاهش کردم که گفت:بعدا باید بهم توضیح بدید چون الان دیگه مطمئنم شما

همون دوتا دخترید

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:ب..باشه

با صدای پرهام همه به سمت پایین رفتیم

با دیدن احسان هممون تعجب کردیم

خدای من

افتضاح شده بود

تمام سر و صورتش خونی بود

با حرف پرهام به سمت تلفن رفتم و شماره شروینو گرفتم با دو بوق جواب داد: بله؟

-الو آقا شروین

-بفرمایید شما؟

-ارغوانم

-به به سلام اری خانوم احوال شما؟

-ممنون راستش پرهام گفتن بیاید اینجا به کمکتون احتیاج دارن

-چه کمکی؟

-احسان زخمی شده

-یا خدا چرا؟

-مفصله شما لطف کنید بیاید توضیح میدم خدمتتون

-باشه ده دقیقه دیگه اونجام

بعد از قطع کردن به سمت احسانی که رو مبل افتاده بود رفتم

نگاهی به شکوفه کردم که داشت زخماشو پانسمان میکرد

نشستم رو مبل

بعد ده دقیقه شروین اومد

با دیدن احسان شوکه شد و با سرعت اومد سمتش: پرهام؟ چی شده؟ چش شده؟

پرهام کلافه گفت: فعلا به کارت برس بعدا میگم

سری تکون داد و مشغول شد

شکوفه:

کار شروین تموم شد روبه پرهام گفت: خونریزی داخلی نداشته ولی محض احتیاط  
ببرش آزمایش ازش بگیرن تو این چند روز هم بهش زیاد سوپ بدید بخوره جون  
بگیره

بعد با بی طاقتی ادامه داد: نمیخواهی بگی چی شده؟

پرهام هم شروع کرد به توضیح دادن

بعد اینکه حرفاش تموم شد شروین با تعجب گفت: آگه این همه سختگیرن پس چه  
جوری احسان فرار کرده؟

همگی ساکت شدیم

واقعا احسان چطور تونسته بود فرار کنه؟

درسته سعیدی آدم کش نیست حداقل تو اون چند سال من ندیدم آدم باشه اما آگه از  
کسی خورده حساب داشته باشه تا ازش نگیره ولش نمیکنه

متفکر داشتم فکر میکردم که صدای ارغوان سکوت رو شکست: شاید فرار نکرده باشه

هومن به ارغوان نگاه کرد و گفت: یعنی چی؟ اگه فرار نکرده پس چرا الان اینجاس؟

ارغوان با شک گفت: شاید اونا ولش کردن شاید خواستن ببینن کجا میره

با ترس بهش نگاه کردم

نکنه نقشه داشتن که جای مارو پیدا کنن

پرهام سری تکون داد و گفت: بعید میدونم یه نگاه به احسان بنداز کاملاً بیهوشه

ارغوان دیگه چیزی نگفت

اما هنوزم تو فکر بود

به شروین نگاه کردم

اونم به احسان خیره شده بود و تو فکر بود

خداکنه هر چه زودتر حالش خوب بشه

از جام پا شدم

به ساعت نگاه کردم

یا خدا 2 نصفه شب بود

چه زود گذشت



به بقیه نگاه کردم

همشون تو فکر بودن

سرفه ای کردم و رو بهشون گفتم: بهتره برید استراحت کنید دیروقته

با حرف من شروین از جاش پاشد و گفت: منم دیگه میرم

پرهام اخمی کرد و گفت: کجا؟

-خونه دیگه

-الان؟ دیره همینجا بخواب

-به مامان خبر ندادم نگران میشه

هومن بلند شد و دستی به شونه ی شروین زد: الان که نه ولی صبح که شد زنگ بزن بگو

اینجایی

شروین هم دیگه تعارف نکرد و موند

ارغوان:

بعد از رفتن شروین و پرهام، هومن رو مبل نشست و گفت: میشنوم

ناخودآگاه یاد روز اولی که اومدم اینجا افتادم

خندم گرفت

پرهامم همینو گفت

دو تا برادر عین همن

هومن پرسشی نگام کرد که خندمو قورت دادم و گفتم: چیو؟

پوزخندی زد و گفت: حقیقتو

نفس عمیقی کشیدم و مستأصل به شکوفه نگاه کردم

اونم مثل من

چند دقیقه داشتیم بهم نگاه میکردیم که هومن با تحکم گفت: بشنید

کنار هم روی یه میبل دو نفره نشستیم

شکوفه با تردید پرسید: چیو میخواید بدونید؟

-اینکه شما دقیقا کی هستید؟

شکوفه نفسی گرفت و شروع به تعریف زندگیمون کرد

از اون اول

از بدبختی ها و رنج های که کشیدیم

از طعنه و توهین هایی که شنیدم

از حسرت هایی که داشتیم

از کتک هایی که خوردیم

همه رو گفت

آخرش رو هم گفت که چطور خسته شدیم و فرار کردیم و اضافه کرد: آگه بیرونمون کنید حق دارید چون هیچکسی تا الان به دوتا دزد پناه نداده اما بدونید آگه ما میخواستیم دوباره این راهو در پیش بگیریم هیچ وقت با برادرتون قرارداد نمی بستیم، هیچ وقت قبول نمیکردیم یکسال اینجا کار کنیم، هیچ وقت خودمون رو پایبند نمیکردیم

بعد از اتمام حرفش به هومن نگاه کردم

با اخم و تعجب بهمون نگاه میکرد

هومن:

واقعا باورم نمیشد

یعنی این دو نفر انقدر گذشتشون تلخ بود؟

اخمی کردم

ولی اینا همونایی بودن که اون بلا رو سر من و پرهام آوردن

تازه یاد صورتم افتادم

نگاهی به ارغوان کردم و گفتم: پرهام که ضرب شصتتو چشید من ضرب اسپریتو

سرخ شد و سرشو انداخت پایین

خنده ای کردم و گفتم: حالا من میتونم بگذرم ولی پرهام نه

اینبار با ترس نگام کرد شکوفه هم همینطور

با جدیت گفتم: نگران نباشید تا خودش نفهمه من هیچی بهش نمیگم

مکثی کردم و ادامه دادم: دزدیدن احسان به شما ربط داشت؟

شکوفه: نمیدونیم

ارغوان: اونروزی که احسان و گرفتن مبین و متین به من و شکوفه زنگ زدن و فقط به

جمله گفتن

-چه جمله ای؟

نگاهی به شکوفه انداخت و گفت: بازی تموم شد

یکی از ابرو هامو بالا انداختم و گفتم: این یعنی چی؟

-منم نمیدونم ولی فکر میکنم نقشه ی دیگه ای دارن که وسعتش از آدم ربایی هم

بیشتره

-پس بخاطر همین به برگشتن احسان شک داشتی؟

سرشو به نشانه ی تایید تکون داد

از جام پا شدم و گفتم: من خیلی خسته ام میرم بخوابم شما هم بهتره برید

هر دو از جاشون پاشدن و به طبقه بالا رفتن

پر هام:

به احسان نگاهی انداختم

رنگش پریده بود و رو صورتش چند جای بریدگی بود

عوضیا مگه دستم بهتون نرسه

میدونم چه بلایی سرتون بیارم

به سمت پنجره رفتم و بهش تکیه دادم

آسمون شب صاف صاف بود

چی میشد زندگی ما هم مثله آسمون بود؟

صاف و یکنواخت به دور از هر هیجانی

نفسی کشیدم و سیگارمو روشن کردم که نگام به احسان افتاد

سریع از اتاق خارج شدم و به طرف حیاط رفتم

روی صندلی های کنار استخر نشستم و مشغول کشیدن سیگار شدم

در همون حین به اطرافم هم نگاه میکردم

سیگارم نصفه شده بود که دستی سیگار و از بین دستام کشید

با تعجب به عقب برگشتم که ارغوانو دیدم

همینجوری بهش نگاه میکردم

به دختری با چشمای آبی، ابروهای هلالی، گونه های برجسته بینی کشیده و کوچیک و لبای قلوه ای و موهای مشکی که تا کمرش میرسید با بلوز شلوار ساده و یه سیگار تو دستش

اونم به من خیره بود

به خودم اومدم و با اخم پرسیدم: اینجا چیکار میکنی؟ چرا نخوااییدی؟

سرشو کج کرد و گفت: خوابم میاد اما نمیتونم بخوابم

-چرا؟

-نمیدونم

بعد نگاهی به سیگار انداخت و گفت: نکشید براتون واقعا ضرره

پوفی کشیدم و گفتم: قبلا گفتمی

اومد سینه به سینم ایستاد و گفت: ولی گوش نکردید

نگاهی به چهره ی عصییش انداختم

ناخودآگاه خندم گرفت و لج کردم: دلم میخواد میکشم تو حرفی داره؟

باهمون قیافه گفت: بله که دارم ضرر داره

-داشته باشه من میکشم

یهو چشماش شیطون شد و گفت:اگه دوس دارید به خودتون آسیب برسونید به من  
بگید من انجام میدم

لبخندی زدم و گفتم:چطوری؟

نخودی خندید و گفت:کاری نداره که خودم یه تنه کلی بلا سرتون میارم

فاصله رو کمتر کردم و بازوهاشو گرفتم و گفتم:میتونی؟

در حالیکه تقلا میکرد از دستم خلاص بشه گفت:چرا نمیتونم؟ خوبم میتونم

-جدی؟ نشونم بده ببینم

دست از تقلا برداشت و بهم نگاه کرد و گفت:نشون بدم؟

-آره نشون بده ببینم

لبخندی زد و گفت:باشه

دستاشو آورد بالا و گذاشت رو سینم

متعجب بهش نگاه کردم که لبخند زد و سرشو آورد جلوتر

مات داشتم نگاش میکرد

صورتش هر لحظه نزدیکتر میشد و من هر لحظه متعجب تر

تو یه میلی متریه صورتم متوقف شد

نفساش تو صورتم پخش میشد

چشماشو به لبم دوخت و لبخند زد

هنوز متعجب بودم که یهو به سینم فشاری آورد و با یه حرکت هولم داد عقب

چون حواسم نبود تعادلم بهم خورد و پرت شدم تو استخر

ارغوان:

بعد از افتادنش تو استخر کلی خندیدم

و با صدایی که بشنوه گفتم: دیدید تونستم تازه خیلی هم حرفه ای انجامش دادم

صدایی ازش نیومد

لبخند رو لبم کمرنگ شد رفتم جلوتر و صدا زدم: آقای راد

بازم صدایی نیومد

وای خدا

نکنه چیزیش شده؟

ای بابا عجب غلطی کردم

دوباره صداش زدم: آقای راد

بازم سکوت

رفتم جلوتر و دقیقاً لبه ی استخر ایستادم و با نگرانی صداش زدم: پرهام



به ثانیه نکشید دستی از آب اومد بیرون و منو کشید تو استخر

جیغی کشیدم و پرت شدم تو آب

شنا بلد نبودم بخاطر همین مدام دست و پا میزدم

پرهام اومد سمتم و منو گرفت بین بازوهاش و درحالیکه میخندید گفت: آخه دختر جون

وقتی شنا بلد نیستی چرا شوخی میکنی

در حالیکه از ترس به بازوش چنگ میزدم گفتم: خودت گفتی

خندید و محکم تر گرفتم و به سمت کنار استخر رفت

اول خودش رفت بیرون و بعد دست منو کشید و آوردم بیرون

هوا یکم سرد بود و چون تو آب هم رفته بودیم باعث شد بیشتر احساس سرما کنم و

یکم بلرزم

پرهام وقتی منو دید سریع دستمو گرفت و وارد عمارت شدیم

تند تند از پله ها بالا میرفت و منم به دنبالش میکشید

دم اتاقم که رسید دستمو ول کرد و گفت: سریع لباساتو عوض کن سرما نخوری

چشمی گفتم و وارد اتاقم شدم

بعد از تعویض لباسام خواستم دراز بکشم که در اتاقم به صدا در اومد

درو باز کردم که قامت پرهام نمایان شد

در حالیکه بهم لیوانی میداد گفت: اینو بخور گرم میشی

لبخندی زدم و بهش نگاه کردم: خودتون چی؟

-منم میخورم نگران نباش

-ممنونم

لبخند کم رنگی زد و گفت: شب بخیر

شب بخیری گفتم و درو بستم

به در تکیه دادم و به لیوان چایی خیره شدم که ازش بخار داغ خارج میشد

پرهام:

بعد از تعویض لباسم رو تخته دراز کشیدم

و به ارغوان فکر کردم

به کار امشبش

لبخندی زدم

دختره ی سرتق

یاد وقتی افتادم که دستاش رو سینم بود

وقتی که صورتش مماس با صورتم بود و هرم نفساش به صورتم میخورد

خیلی حس عجیبی بود

به پهلو شدم و سعی کردم بخوابم اما نشد

انقدر تو جام تکون خوردم که بالاخره چشمام گرم شد و خوابم برد

با صدای در از خواب پریدم

خمیازه ای کشیدم و گفتم: بیا تو

در باز شد و ارغوان داخل اومد اما با دیدن من سریع سرشو انداخت پایین و  
گفت: صبحانه حاضره

و بعد سریع جیم شد و رفت

متعجب به خودم نگاه کردم که با دیدن عضلات برهنه ام همه چیزو فهمیدم

از جام پا شدم و بعد از پوشیدن لباسم به سمت پایین رفتم

همه سر میز نشسته بودن

سلامی کردم و نشستم و مشغول خوردن شدم

بعد از چند دقیقه شروین گفت: امروز بهتره احسانو ببریم برای آزمایش

سری تکون دادم و گفتم: حتما امروز با هومن میبرمش

شروین بعد از خوردن صبحانه ازمون خدافظی کرد و رفت

بقیه هم مشغول کار خودشون شدن و قرار شد دو ساعت دیگه احسانو ببریم بیمارستان

راوی:

مرد نگاهی به بنفشه کرد و گفت: در ازاش چی میخوای؟

-فقط هومن و ازت میخوام هیچ آسیبی به هومن و پرهام نرسونی

پوزخندی زد و گفت: عاشق شدی؟ بهت نیاد

-خیله خوب برو کاری به کارشون ندارم

سری تکون داد و از اتاق خارج شد

مرد پک محکمی به سیگارش زد و با تمسخر گفت: عاشق هه

هومن :

داشتم تی وی میدیدم که گوشیم زنگ خورد

با دیدن اسم بنفشه اخمام تو هم رفت و گوشیه انداختم اونور

تو این چندروز بیشتر از بیست بار زنگ زده بود ولی جوابشو ندادم

چون قطعاً اگه جواب میدادم دهنم باز میشد و هرچی که لایقش بود بارش میکردم

منتظر بودم احسان به هوش بیاد تا بفهمم باید چیکار کنم

با قرار گرفتن ظرفی جلوم از فکر بیرون اومدم

نگاهی به ظرف انداختم

پر از میوه های قاچ شده

به شکوفه نگاه کردم که با لبخند شیطان داشت نگام میکرد

لبخندی زدم و گفتم: چیه؟

سرشو پایین انداخت: هیچی بفرمایید اینو بخورید تا نهار حاضر میشه

به اطرافم نگاه کردم

خبری از پرهام و ارغوان نبود

بلند شدم رو به روش ایستادم و گفتم: نه دیگه باید بگی چرا میخندی؟

-ای وای هیچی همینجوری

نچ نچی کردم و گفتم: میبرمت دکتر

با تعجب نگام کرد: دکتر چرا؟

چشمکی زدم: تا درمانت کنه که الکی نخندی

اخمی بهم کرد که قهقهه زدم

خواستم بشقابو ازش بگیرم که دستشو برد عقب

اینبار نوبت من بود با تعجب نگاش کنم

لبخندی زد و به دونه سیب برداشت و گازش زد

-خوب آگه میوه میخوای برو بخور ظرف منو بده بهم

سری بالا انداخت و گفت:حالا که فکر میکنم به شما مردا نباید محبت کرد

با حرص گفتم:شکوفه اون ظرفو بده من

خنده ای کرد:نه دیگه شد مال من

یه قدم به سمتش رفتم که اونم یه قدم عقب رفت

همینجوری من میرفتم جلو اون میرفت عقب که خورد به پرهامی که پشت سرش بود

با ترس برگشت و با دیدن پرهام ببخشیدی گفت

پرهام با تعجب نگامون میکرد:چی شده؟

با اخم گفتم:هیچی خودم حلش میکنم

همزمان ارغوان هم از آشپزخونه اومد بیرون و به ما سه نفر نگاه کرد:چی شده؟

شکوفه لبخندی زد و گفت:هیچی

ارغوان کنار شکوفه ایستاد و ظرفو ازش گرفت

و گفت:مطمئنی چیزی نشده؟

شکوفه با لبخند گفت:خوب نه راستش آقا هومن میوه میخواد گفتم الان وقت ناهاره

نمیشه

با حرص گفتم: من گفتم میوه میخوام؟ یا خودت واسم آوردی

-معلومه شما گفتی

-روتو برم الحق که دکتر لازمی

-نخیر نیستم

-چرا هستی

-نیستم

-هستی دیگه

-نیییستممم

ارغوان:

متعجب به اون دوتا که باهم جر و بحث میکردن نگاه کردم

خواستم پادرمیونی کنم که پرهام نذاشت و مشغول دیدن شد از قیافش و لبخندی که

روی لبش بود میشد فهمید داره لذت میبره

پوفی کشیدم و چشمم به ظرف پر از میوه افتاد

یه دونه سیب برداشتم و مشغول خوردن شدم

ظرفو به سمت پرهام گرفتم که اونم مشغول خوردن شد

پرهام آروم دم گوشم گفت: نظرت چیه بشینیم؟

سری تکون دادم

روی مبل پشت سرمون نشستیم

ظرفو گذاشتم بینمون و دوباره شروع کردیم خوردن

اون دوتا هنوز داشتن بحث میکردن

-مگه من دیوونم که منو ببرید دکتر؟

-اگه نیستی پس چرا الکی میخندی

-دوس دارم بخندم

-پس دیوونه ای

خندم گرفته بود

اونا سخت مشغول کلکل بودن و من و پرهام سخت مشغول خوردن

دستم واسه برداشتن سیب رفت که با ظرف خالی مواجه شدم

پرهامم مثله من داشت بهش نگاه میکرد

رو بهش گفت:دوباره میخوایید؟

نگام کرد و گفت:نه

-اگه میخوایید برم بیارم



-نمیخواه الان دیگه ناهاره

-میوه های من کو؟؟؟؟

با صدای هومن به سمتش برگشتیم

با چشمای گشاد شده داشت نگامون میکرد

هم اون هم شکوفه

نگاهی به ظرف انداختم بعد به هومن

دوباره به ظرف بعد به هومن

ظرف هومن

ظرف هومن

ظرف هومن

یهو نیشم باز شد:فک کنم خورده شدن

هومن با حرص گفت:کی خورده؟

پرهام بلند شد و گفت:من خوردم داداش عجب چسبید بهم

هومن با حرص:کوفتت بشه

هر سه مون به لحن هومن خندیدیم

خیلی بامزه گفت

هنوز داشت غر میزد که پرهام رو به من گفت: میزو میچینی؟

اینبار برخلاف سریای قبل دستور نداده بود

لبخندی زدم: حتما

اونم لبخندی زد و به سمت هومن رفت

با شکوفه داشتیم نگاهش میکردیم که بفهمیم میخواد چیکار کنه

یهو دستشو برد بالا و پس گردنی محکمی به هومن زد

هومن بدبخت هم چون سرش پایین بود یهو مثل چوب خشک صاف وایساد و به ما

نگاه کرد

من و شکوفه هم که در حال غش بودیم از خنده

حتی خوده پرهام هم میخندید

شکوفه:

هومن هنوز تو بهت شدت ضربه بود و ما سه تا هم بهش میخندیدیم

یهو به خودش اومد و شروع به نفرین کردن پرهام کرد: الهی دستت بشکنه... الهی کچل

بشی..... الهی انگشت پات بخوره به مبل

مگه مرض داری؟؟ آخ آخ بیشور چه ضرب دست محکمی هم داره آخ آخ مامان کجایی  
که پسر تو غریب گیر آوردن

هومن همینجوری میگفت و ماهم میخندیدیم

یهو چشمش خورد به من

با حرص گفت:همش تقصیر این ورپریدس اگه اون ظرفو بهم میدادی الان این بساط  
نبود که گردنم بشکنه

با خنده گفتم:کجاش شکسته خیلیم سالمه

با چشمای ریز شدش نگام کرد که منم از لجش نیشمو باز کردم

فک کنم قیافم خنده دار شده بود

چون با دیدنم خندید و سری تگون داد

بعد از شوخی و خنده با ارغوان رفتیم تو آشپزخونه و میزو چیدیم

به پیشنهاد اری جون سالادم درست کرده بودیم

بعد از تموم شدن کارمون

من رفتم تو هال و گفتم:ناهار آمادس

پرهام از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت

منم خواستم برم که از پشت دستم کشیده شد

برگشتم به هومن نگاه کردم که شیطون داشت نگام میکرد

سرشو آورد کنار گوشم و لب زد:اول بزرگترا

نفسش که به گوشم خورد مورمورم شد و سرمو کشیدم

اولش با تعجب نگام کرد اما بعد کم کم لبخند بدجنسی زد و گفت:نگو که قلقلکت اومد؟

با ترس نگاهش کردم که خنده ای کرد و گفت:چه نقطه ضعفی

اخمی کردم که گفت:حالا اخم نکن قول میدم هرروز فقط یه بار ازش استفاده کنم

بازم اخم کردم که خندید

خواستم دستمو بکشم بیرون که من و کشید به سمت آشپزخونه:بیا فعلا بریم غذا بخوریم بعدا باهم توافق میکنیم

و دوباره خندید

از دهنم پرید:کوفت

بازم خندید

وارد آشپزخونه شدیم

هنوزم دستمو ول نمیکرد

چه کنه ای بودا

ارغوان و پرهام با تعجب داشتن نگامون میکرد

هومن با پرویی گفت: چیه؟

ارغوان: فکر کنم دستشو کندی

هومن لبخندی زد و گفت: عیب نداره

خودش که مشکلی نداره

من

هومن

پرهام

ارغوان

پرهام:

شکوفه به هزار بدبختی دستشو از دست هومن بیرون آورد و نشست پیش ارغوان

هومن اومد کنار من نشست و گفت: واییی از گرسنگی الان پرهام و میخورم

نگاش کردم که شونه بالا انداخت: خوب حالا خیلیم خوشمزه نیستی که

سری تکون دادم و مشغول خوردن شدم

ارغوان جلوی هممون ظرف سالادی گذاشت

با دیدنش چشم برق زد

ارغوانم متوجه شد و خندید

لبخندی زدم و شروع به خوردن کردم

رو مبل نشسته بودم و پرونده های شرکتو بررسی میکردم

هومن هم مشغول کوک کردن گیتارش بود

شکوفه و ارغوان با سینی حاوی قهوه به سمتون اومدن

سینی رو روی میز گذاشتن و کنار هم نشستن

شکوفه با اشتیاق رو به هومن گفت: بلدید بزنیید؟

هومن در حالیکه سخت مشغول بود لبخندی زد و گفت: البته

-میشه الان یکم بزنیید

-اجازه میدی کوک بشه؟

شکوفه شرمگین سری پایین انداخت که هومن خندید

نگاهم به پرونده ها بود که سنگینی نگاهی رو حس کردم

سرمو بلند کردم که با ارغوان چشم تو چشم شدم

ارغوان:

-اجازه میدی کوک بشه؟

شکوفه سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت

کلا عاشق موسیقی و آهنگ بود این دختر

یادمه بچه که بودیم هر چیزی که جلوی دستش بود باهاش آهنگ میزد قاشق چنگال

چاقو لیوان هرچی

نگاه از اون دوتا گرفتم و به پرهامی خیره شدم که سرش تو یه سری پرونده بود

یکی از دستاش روی زانوش بود و با دست دیگه اش پرونده رو گرفته بود

به صورتش دقیق شدم

چشم و ابروی مشکلی، بینی کشیده، لبای تقریبا درشت و موهای مشکلی که به سمت بالا

زده بود

بلوز آستین کوتاه سفید جذبی تنش بود که ع ضلالتشو به خوبی نشون میداد به همراه

شلوار گرمکن طوسی

به هومن نگاه کردم

درسته هومن خوشگل بود اما پرهام بی نهایت جذاب بود

دوباره نگاهمو به طرف پرهام کشیدم و مشغول دیدنش شدم

یهو پرهام سرشو بالا آورد و چشم تو چشم شدیم

هول شدم

پرهام با ابروی بالا رفته داشت نگام میکرد

سرمو انداختم پایین

حالا نوبت پرهام بود بهم خیره بشه

یکم که گذشت دیدم نخیر دست بردار نیست

از جام پا شدم و با گفتن میرم بخوابم

به طبقه ی بالا رفتم

دستم به دستگیره ی در خورد که صدای ناله ی ضعیفی شنیدم

از اتاقی که احسان توش بود صدا اومد

به سمت اتاق رفتم و درشو باز کرد

احسان از تخت افتاده بود و داشت ناله میکرد

به سرعت به سمتش رفتم

-احسان؟ آقا احسان؟ حالت خوبه؟

صداش به شدت ضعیف بود: آ...ب

از پارچ کنار تختش لیوان آبی پر کردم و آروم آروم به خوردش دادم



بعد اینکه آبشو خورد سرشو تکیه داد به پایه ی تخت

حالا چه جوری بذارمش رو تخت؟؟

زیر بازوشو گرفتم و سعی کردم بلندش کنم

والای مگه میشد؟

چه سنگین بود

همچنان دستم زیر بازوش بود و یکم بلندش کرده بودم که در باز شد

به طرف در نگاه کردم که پرهام و دیدم

در حالیکه نفس نفس میزدم گفتم: بیا کمک دیگه

پرهام سریع اومد به سمتم

در حالیکه منو کنار میزد و احسان و بلند میکرد گفت: چی شده؟

-نمیدونم اومدم برم تو اتاقم که صدای ناله شنیدم اومدم اینجا و دیدم افتاده رو زمین

پرهام کلافه گفت: حالش هنوز خوب نشده برو به هومن بگو بیاد ببریمش بیمارستان

سری تکون دادم و به سمت پایین رفتم

هومن:

دیگه کار گیتارم تموم شده بود

رو به شکوفه گفتم: خوب حالا آهنگ درخواستی چیه؟

شکوفه با خوشحالی گفت: هر آهنگی؟

خندیدم: به فکر منم باشیا سخت نگو

شکوفه اومد حرفی بزنه که ارغوان سریع از پله ها اومد پایین: احسان حالش بد شده

شکوفه با ترس بلند شد

گیتار و انداختم رو مبل و رفتم بالا

پرهام، زیر بازو شو گرفته بود و آوردش بیرون

سوییچو به طرفم گرفت: برو ماشینو روشن کن

ارغوان با نگرانی گفت: ما هم بیایم؟

پرهام با تحکم گفت: نمیخواه

سریع به سمت حیاط رفتم

ماشینو روشن کردم و منتظر پرهام شدم

بالاخره بعد از یه ربع پرهام اومد

در عقبو باز کرد و احسانو به صورت دراز کش گذاشت رو صندلی

خودشم سوار شد و گفت: زود باش هومن

درو با ریموت زدم و پامو رو گاز فشردم

بعد از نیم ساعت به بیمارستان رسیدیم

به سرعت پیاده شدیم و سریع احسانو بردیم داخل

یکساعتی میشد که اومده بودیم خونه

دکتر احسانو معاینه کرده بود و گفته بود حالش خوبه و با آزمایش مشخص شده بود که خونریزی داخلی نداره

یه سری دارو و پماد هم داد و گفت برای خوب شدن زخماشه

الانم بالا تو اتاقش بود

کلافه تکیه امو از مبل گرفتم و بلند شدم

همه ی اینا تقصیر بنفشه بود

مطمئنم اونم تو این کار دست داشته

به سمت آشپرخونه رفتم

شکوفه مشغول درست کردن شام بود

با دیدن من از کارش دست کشید و پرسید: مشکلی پیش اومده؟

-یه فنجون قهوه به من میدی؟

سری تکون داد و به سمت قهوه جوش رفت و چند دقیقه بعد فنجون قهوه رو جلوم گذاشت

-مرسی

لبخند شیرینی زد:نوش جان

به چال روی گونش نگاه کردم

این دختر واقعا زیبا بود

برگشت سر کارش و منم زیر نظرش داشتم

تونیک سفیدی با شلوار جین پوشیده بود

و شال سفیدی هم روی سرش انداخته بود

تند و تند داشت قارچ خورد میکرد

پرسیدم:میخوای سوپ درست کنی؟

سرشو تکون داد و بدون اینکه نگام کنه گفت:بله واسه آقا احسان دو روزه چیزی نخوردن

-چندسالته؟

دست از کارش کشید و متعجب بهم نگاه کرد

خندیدم و گفتم:چیه؟ بابا فقط سنتو پرسیدم

با شیطنت جواب داد:هیچ وقت سن به خانومو نپرسید

دستی به گردنم کشیدم:اینم حرفیه میخوای اول من بگم؟

نگام کرد که گفتم:27

دوباره مشغول خورد کردن شد و گفت:من 22

-بهت نمیخوره

خندید و گفت:ممنون

لبخندی زدم و دوباره بهش خیره شدم

شکوفه:

واقعا زیر نگاهش معذب شده بودم

هنوزم داشت خیره نگام میکرد

آخه پسره ی دیوونه من چی دارم که نگام میکنی؟

چشم چرون بدبخت هیز

ناخودآگاه خنده ای کردم

هومن سریع پرسید:چیز خنده دار هست؟

برگشتم طرفش و صادقانه گفتم:بله چشم چرونی شما

چشماش گرد شد

منم داشتم با لبخند نگاه میکردم

یهو به خودش سرشو انداخت پایین

آخی بچم خجالت کشید

لبخند خجولی زد و گفت: ببخشید ولی..

با کنجکاوی پرسیدم: ولی؟

اینبار تو چشمم زل زد و گفت: ولی تو زیادی خوشگلی

سرخ شدم و سرم چسبید به چونه ام

حالا نوبت اون بود بخنده

با خنده گفت: آخی خجالت نداره که واقعیتو گفتم

با لحنی که سعی داشتم عصبی باشه گفتم: همیشه برید بیرون بذارید به کارم برسم

هومن با سرتقی گفت: نوچ همیشه من که راحتم

-ولی من ناراحتم

نیشش باز شد: مشکل خودته

با حرص نگاهش کردم که بازم بهم لبخند زد

قید احترامو زدم و جیغ زدم: پاشو برو بیرون

سرشو به معنی نه تکون داد و بیشتر خندید

ملاقه ای که جلوی دستم بود رو برداشتم و به سمت هومن رفتم: میری بیرون یا نه؟

-یا نه

-ای خدا!!!! تو چرا انقدر پررویی؟

شونه بالا انداخت: نمیدونم

ملاقه رو به سمتش پرت کردم که جا خالی داد و در کمال تعجب من زبون درازی کرد و

گفت: نخورد بهم

دیگه واقعا کفری شدم

ناخودآگاه جیغ زدم: هووووومن

و بعد تازه فهمیدم چی گفتم و سریع جلوی دهنم و گرفتم

بهش نگاه کردم

یه جور خاصی داشت نگام میکرد

با من و من گفتم: ب.. ببخشید... من... منظورم این بود که... یعنی... همیشه خواهش کنم

برید بیرون تا به کارم برسیم؟

خم شد ملاقه رو برداشت و اومد روبروم

ملاقه رو به طرف گرفت و چشمکی زد و گفت: باشه مامان بزرگ چرا انقدر غر میزنی؟

با دهن باز نگاهش کردم که با خنده رفت بیرون

خدایا این بشر چه رویی داشت

میزو چیده بودم و داشتم تو کاسه ی مخصوص واسه احسان سوپ میریختم که ارغوان  
اومد

نگاش کردم: تموم شد؟

سری تکون داد و گفت: آره دلم واسش سوخت شکوفه همه جای بدنش زخم بود

دستکشاشو درآورد و ادامه داد: پرهام وقتی بدنشو دید خیلی ناراحت شد نتونست تو  
اتاق بمونه

با اخم گفتم: چه انتظاری داری؟ احسان واسش مته هومن عزیزه حالا پمادش تموم شد  
یا نه؟

-نه بابا زخمای صورتش هنوز مونده اونا رو بعد شام میرم انجام میدم

-باشه به نظرت میتونه سوپ بخوره؟

-آره بابا بذار شاممو بخورم میرم بهش سوپ میدم

بعد با غر غر گفت: از پرستاری متنفرم

پرهام:



بعد از خوردن شام ارغوان با یه ظرف سوپ رفت اتاق احسان

چند دقیقه بعد منم از جام پاشدم و رفتم پیش احسان

وارد اتاق شدم که دیدم ارغوان داره رو زخمای صورتش پماد میزنه

رو صندلی نشستم و گفتم: پس کی بیدار میشه؟

ارغوان با لبخند نگاهم کرد و گفت: چیزی نمونده کم کم بیدار میشه چون باید این

سوپو به خوردش بدم

و با دست به ظرف اشاره کرد

به احسان نگاه کردم

احساس میکردم تو این چند روزه یکم لاغر شده

صورتش پر از زخم بود

با نفرت گفتم: فقط دستم به اون آدما برسه میدونم چه بلایی سرشون بیارم

ارغوان با ترس نگاهم کرد

دلیل ترسشو میدونستم

گوشیم زنگ خورد

از جیبم بیرون آوردمش و به صفحش نگاه کردم

خاله بود

تو این دو سه روز نزدیک بیست بار بیشتر به من و هومن زنگ زده بود و سراغ احسانو گرفته بود ما هم بهش گفته بودیم رفته ماموریت

پوفی کشیدم و جواب دادم:سلام خاله جون

صدای خاله با گریه اومد:چه سلامی پرهام احسان من کجاس؟ پسرم کجاس؟

با کلافگی گفتم:خاله مگه تا حالا از من دروغ شنیدی بخدا پسرت صحیح و سالمه

نیم نگاهی به احسان انداختم و ادامه دادم:اتفاقا از ماموریت هم برگشته اما انقدر سرش شلوغه حتما یادش رفته بهتون زنگ بزنه

خاله در حالی فین فین میکرد گفت:پرهام جان، اتفاقی واسه احسان افتاده بهم بگو بخدا طاقتشو دارم

-ای بابا خاله چه اصراری داری که واسه احسان اتفاقی بیفته، بهت گفتم احسان صحیح و سالمه

-پس چرا هر چی زنگ میزنم گو شیشو برنمیداره؟ به خونشم زنگ زدم صدبار اونم بر نمیداره

-خاله جون شما نگران نباش حتما کاری دار که جواب نمیده من خودم بهش زنگ میزنم میگم باهاتون تماس بگیره

-باشه پسرم من منتظر تماسشم

-چشم حتما فعلا خدافظ

-خدافظ

این کتاب در سایت یک [رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

گوشی رو قطع کردم و کناری انداختم

ارغوان با ناراحتی داشت نگام میکرد

-چیزی شده؟

نفسی کشیدم: خاله خیلی نگران شده

دوباره به احسان نگاه کردم: خداکنه زودتر به هوش بیاد

ارغوان با لبخند گفت: موقعی که داشتین حرف میزدین پلکش تکون خورد

با خوشحالی گفت: واقعا؟؟

-البته، خودم دیدم به نظرم چند دقیقه دیگه بهوش بیاد

-خداکنه

لبخندی بهم زد و دستکشاشو درآورد

با قدر دانی نگاهش کردم

واقعا بهم خیلی کمک کرده بود

من میخواستم پماد احسانو بزنم اما وقتی با دیدن زخماش نتونستم خودمو کنترل کنم

ارغوان اینکارو کرد بی منت با اینکه وظیفش نبود

لب زدم: ممنون

سرشو بالا آورد و با تعجب نگام کرد که ادامه داد: بابت احسان ازت ممنونم میدونم  
وظیفت نبوده

تعجبش جاشو به لبخندی زیبا داد: این چه حرفیه؟ خوشحالم که تونستم کمکی به آقا  
احسان بکنم میدونید که من مدیون ایشون هستم اگه اون شب نبودن قطعاً منم الان  
اینجا نبودم

مکثی کرد و ادامه داد: به هر حال انسان باید به ممنوع خودش کمک کنه

خیبث گفتم: پس اگه یه روز به کمک احتیاج داشته باشم خیالم راحت که تو هستی

اونم با لبخند بدجنسی گفت: حرفمو پس میگیرم هر آدمی جز شما

خنده ای کردم و گفتم: بلبل زبونی نکن کار اون شبت هنوز یادمه ها شانس آوردی سرما  
نخوردم

با حرص گفت: نیست که شما تلافی نکردین

خندیدم و خواستم چیزی بگم که صدای سرفه ای اومد

ارغوان:

با تعجب به سمت صدا برگشتیم که دیدیم احسان با لبخند کم جونی داره نگامون  
میکنه

پرهام سریع به سمتش رفت: احسان؟ خوبی؟

احسان با همون لبخند و با صدای بی رمقش جواب داد: خوبم... ولی مثله اینکه تو بهتری

و با دستش به من اشاره کرد

پرهام اخمی کرد و گفت: یعنی چی؟

احسان سرشو به طرفین تگون داد: هیچی بابا

بعد رو به من کرد و گفت: شما خویید؟

لبخندی زدم: ممنون خوشحالم که میبینم بهترید

بعد ظرف سوپ رو گذاشتم رو پام و یه قاشق پر کردم و جلوی دهن احسان گرفتم

احسان با تعجب به پرهام نگاه کرد که پرهام گفت: اونجوری نگاه نکن اینبار طرف  
ارغوانم چندروزه هیچی نخوردی

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

دوباره صدای احسان اومد: خوب میخورم یکم بذار حال خوب بشه خودم میخورم

روی کلمه ی خودم تاکید کرد

به پرهام نگاه کردم و اونم به من نگاه کرد

قشنگ میتونستم برق بدجنسی رو تو چشماش بینم بخاطر همین اخم مصنوعی کردم و  
رو به احسان گفتم: نخیر همین الان باید بخورید دکترتون گفته

و قاشق رو جلوتر بردم

احسان به پرهام نگاهی کرد که اونم شونه بالا انداخت

و ناچارا مجبور شد بخوره

آخرای سوپ بود که گو شی پرهام دوباره زنگ خورد پرهام با دیدنش محکم کوبید رو پیشونیش و گفت: پاک یادم رفته بود

و گو شی رو به سمت احسان گرفت: بگیر مامانته تو این دو سه روز نزدیک بیست بار زنگ زده فقط لو ندیا ما گفتیم رفته ماموریت

احسان سری تکون داد و دکمه ی اتصالو زد: الو مامان جان

-سلام قربونت برم خوبی؟

-الهی احسان فدات بشه ببخشید یه ماموریت مهم واسم پیش اومد مجبور شدم برم دیگه یادم رفت بهتون خبر بدم

-نه عزیزم سالمه سالمم

-باشه چشم قول میدم

-مادر من گفتم قول میدم دیگه

-چشم حتما خدافظ

و گوشی رو قطع کرد

پوفی کشید و رو به پرهام گفت:دستت درد نکنه مونده بودم به مامان چی بگم

پرهام سری تکون داد

احسان به من نگاه کرد و گفت:دست شما هم درد نکنه سوپ خوشمزه ای بود

نوش جانی گفتم و از اتاق خارج شدم

هومن:

با صدای گوشیم از خواب پریدم

نگاهی به ساعت انداختم هشت شب بود

اوه چه قدر خوابیدم

دوباره صدای گوشیم بلند شد

نگاش کردم

بنفشه بود

اخمی کردم و بدون توجه به گوشی وارد حموم شدم

بعد از یه دوش ده دقیقه ای از حموم اومدم بیرون

حوله رو دور کمرم بسته بودم و با حوله ی دیگه مشغول خشک کردن موهام بودم

صدای در اتاقم اومد و بعد صدای ارغوان: آقا هومن شام حاضره

-خیله خوب اومدم

به سرعت بلوز مشکی و شلوار سفیدی پام کردم و موهامم رو به بالا شونه زدم کمی عطر  
به مچ دستام و گردنم زدم و از اتاق خارج شدم

وارد آشپزخونه شدم

چشمامو بستم و با لذت بو کشیدم: به به به به چه کرده سرآشپز چه عطری چه بویی  
الحق که.....

با باز کردن چشمام و دیدن شخص رو به روم جمله ام نصفه موند و چشمام از حدقه زد  
بیرون

چندبار چشمامو مالیدم و دوباره به احسان نگاه کردم که صداش دراومد: دیوونه مگه جن  
دیدی؟ منم احسان

کم کم از بهت دراومدم و با خوشحال رفتم سمتش: بیشووور تو کی به هوش اومدی؟

-وقتی که جنابعالی خواب بودی؟

به پرهام نگاه کردم و گفتم: خوب بیدارم میکریدی؟

-بیخیال حالا که بیداری

سری تکون دادم و پشت میز نشستم



ارغوان دیس برنجو گذاشت وسط

و همه مشغول خوردن شدیم

همش میدیدم احسان با حسرت به قورمه سبزی ما خیره شده و لب به سوپش نمیزنه  
خندم گرفته بود

چندبار همینجوری نگاهمون کرد که طاقت نیاوردم اومدم حرفی بزnm که شکوفه دیس  
برنج و برداشت و برای احسان کمی کشید

احسان با قدردانی نگاهش کرد و شکوفه هم لبخندی بهش زد

نمیدونم چرا

ولی اصلا از این صحنه خوشم نیومد

خودمم تعجب کردم ولی خوشم نیومد شکوفه اونجوری به احسان لبخند زد

سرو چرخوند که نگاهش به من افتاد

به منم لبخندی زد که اخم کردم و سرمو انداختم پایین

شکوفه:

با تعجب به هومن نگاه کردم

این چرا اینجوری اخم کرد

مگه من چیکار کردم؟

شونه ای بالا انداختم و مشغول خوردن شدم

بعد از تموم شدن شام پرهام و هومن کمک کردن تا احسان به اتاقش بره

من و ارغوان هم مشغول جمع کردن میز شدیم

بعد جمع کردنشون ارغوان با چندش خودشو بو کرد و گفت: پیف پیف بو کند عرق

سگی میدم من میرم دوش بگیرم

-باشه

ارغوان رفت و منم مشغول شستن ظرفا شدم

بعد از تموم شدنش ظرفا نفسی کشیدم و دستکش ها رو در آوردم و گذاشتم رو سینک

برگشتم برم بیرون که هومن و دیدم با این تکیه داده بود و با پوزخند نگام میکرد

-چیزی میخواستین؟

اومد داخل و پشت میز نشست: یه فنجون قهوه

سری تکون دادم و در عرض یه ربع واسش قهوه درست کردم

فنجون و جلوش گذاشتم

جرعه ای خورد که صورتش جمع شد

نگام کرد و با اخم گفت: این چه وضعشه؟ چرا انقدر تلخه؟

تعجب کردم

ظهر که تلخ خورده بود

-بدید شیرینش کنم

فنجون و ازش گرفتم و دو قاشق شکر ریختم داخلش و هم زدم و دوباره بهش دادم  
جرعه ای خورد و دوباره اخم کرد: یعنی چی؟ مگه چای شیرینه؟ چرا انقدر شیرینش  
کردی؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم: خودتون گفتید

فنجون و پس زد: یکی دیگه واسم بریز

اخم کردم و یه فنجون دیگه واسش ریختم و با شکر گذاشتم جلوش

خواستم برم که گفت: کجا؟

با تعجب گفتم: اتاقم

به قهوه اش اشاره کرد: شیر هم توش بریز

واقعا دیگه حرصم دراومده بود

بیشعور نفهم انگار خودش نمیتونه

رفتم از یخچال شیر آوردم و جلوش گذاشتم و دوباره خواستم برم که گفت: در ستنش  
کن

نا خود آگاه گفتم: خودت چلاقی؟؟؟

با خشم از جاش پاشد:چه زری زدی؟

با اینکه ترسیده بودم ولی گفتم:همون که شنیدی چل..

حرفم با سیلی که تو صورتم زد نصفه موند

با بهت بهش نگاه کردم

-هومن

با صدای پرهام به طرفش برگشتیم

با ناباوری داشت به هومن نگاه میکرد

پرهام:

با حیرت به هومن نگاه میکردم

هومن خودشم شوکه شده بود

شکوفه با بیخشدی به سرعت از آشپزخونه خارج شد و به سمت اتاقش رفت

با خشم به هومن نگاه کردم:این چه کاری بود هومن؟

کلافه دستی تو موهاش کشید:من...من عصبی شدم

-عصبی شدن تو باید رو اون خالی کنی؟؟

هومن سکوت کرد و چیزی نگفت

با عصبانی گفتم: هومن با توام

-خیله خوب پرهام بس کن عصبی شدم دست خودم نبود

پوزخندی زدم: تو که خوب بلد بودی خودتو کنترل کنی چی شد؟

هومن عصبی نگام کرد: حوصله ندارم ولم کن

-الان میخوای چیکار کنی؟

-یه جوری از دلش در میارم ولی الان فقط ولم کن

سری تکون دادم: حداقل فعلا دور و برش نرو

هومن نگام کرد که ادامه دادم: اگه بری میترسم یه دونه دیگه هم بزنی بهش

با شرمندگی سرشو انداخت پایین: اصلا نمیخواستم اینجوری بشه

-فعلا که شده

هومن اومد حرفی بزنه که ارغوان سریع وارد آشپزخونه شد

نگاش با خشم هومن و نشونه گرفته بود

هومن هم سرش پایین بود

ارغوان :

بعد از دادن داروهای احسان از اتاقش بیرون اومدم

داشتم به سمت اتاقم میرفتم که شکوفه با چشم گریون از جلوم رد شد و رفت تو  
اتاقش

متعجب داشتم مسیر رفتنشو نگاه میکردم

چی شده که داره گریه میکنه؟

بیخیال خواب شدم و رفتم تو اتاقش

درو باز کردم و داخل شدم دیدم نشسته رو تختش و دستش رو گونشه و داره بیصدا  
گریه میکنه

منو که دید جا خورد

با تعجب ازش پرسیدم: شکو چیزی شده؟ چرا گریه میکنی عزیزم؟

در حالیکه اشکاشو پاک میکرد گفت: نه چیزی نیست فقط یکم دلم گرفته

رفتم جلوتر و اوادم حرفی بزنم که چشمم به گونش خورد

رد انگشت روش بود

انگار کسی بهش سیلی زده بود

تیز نگاهش کردم: کی زده تو صورتت؟

-هیچکس

-شکوفه بگو کی زده تو گوشت؟ پرهام؟

-نه بابا اون که اصلا به من کاری نداره

-پس کی؟ هومن؟

مکثی کرد و چشاشو ازم دزدید:نه...نه اصلا

این حالتشو خوب میشناختم وقتی میخواست دروغ بگه اینجوری میشد

پس هومن بوده

سریع از اتاق خارج شدم و به ارغوان گفتن شکوفه توجهی نکردم

با عصبانیت وارد آشپزخونه شدم که چشمم به هومن و پرهام خورد

با خشم هومن و نگاه میکردم اونم سرش پایین بود

با صدایی که سعی داشتم بلند نشه گفتم:ضعیف گیر آوردی؟

-.....

این دفعه یکم تن صدامو بردم بالا:با توام واسه چی دستت رو شکوفه بلند شده؟ فکر

کردی چون بی کس و کاریم میتونی هر غلطی بکنی؟

بازم از هومن صدایی نیومد

اینبار دیگه علنا صدام بلند شده بود:فکر کردی کی هستی که دستت بهش

خورده؟چطور به خودت همچین اجازه ای دادی که دست روش بلند کنی؟ تو خیلی بیجا

کردی بیخود کردی مگه شهر هرته خدمتکاریم درست ریسمون هستین درست ولی

یادم نمیاد تا حالا کاری کرده باشیم خلاف قوانین شما

پرهام با اخم و هومن با شرمندگی داشتن نگاه میکردن

نفسی گرفتم و رو به هومن با ترسناکترین لحنم گفتم: هومن اگه یکبار دیگه فقط نوک انگشتات به شکوفه بخوره اونوقت اون روی منو میبینی کاری میکنم از کردت پشیمون بشی میدونی که ازم هرکاری برمیاد

هومن هنوزم سرش پایین بود و پرهام اما داشت با تعجب نگاه میکرد

هومن:

دو سه روزی از ماجرای من و شکوفه میگذشت احسان حالش بهتر شده بود و با وجود اصرارهای ما برگشت خونه ی خودش

هنوز درست و حسابی نتونسته بودم شکوفه رو ببینم تا از دلش دریارم

برنامه ی کلاسام هم عوض شده بود و باید تا 6 تدریس میکردم

از همه بدتر بنفشه بود

مثه کنه بهم چسبیده بود

احسان بهم گفت یکم دیگه تحمل کنم تموم میشه

از آموزشگاه اومدم بیرون که بنفشه بازومو چسبید

نگاش کردم که گفت: هومنی؟

با وجود نفرتم ازش جواب دادم: جانم؟



-مامان گفت بهت بگم امشب بیای اونجا

-بنفشه اصلا حوصله ندارم سرم به شدت درد میکنه

-آخه زشته اگه نیای

-خانومی از طرف من از مامانت تشکر کن و بگو حتما یه شب دیگه میام

بنفشه با غر غر خدافظی کرد و به سمت ماشینش رفت

سوار جنسیسم شدم و پامو رو گاز فشردم

بعد از یک ساعت به خونه رسیدم

ریموت رو زدم و ماشینو پارک کردم

وارد عمارت شدم که دهنم از تعجب باز موند

شیدا و ارغوان دو تا بالش دستشون بود و داشتن شکوفه رو دنبال میکردن و شکوفه هم

میخندید و دور تا دور خونه میدوید

یهو پاش گیر کرد به فرش و افتاد زمین

شیدا و ارغوان پریدن سرش و شروع کردن زدنش

شکوفه قهقهه میزد و بهشون فحش میداد:روانیا...بیشووورا.....الاغایاااا.....نکنیید....

ارغوان با خنده گفت:حقته تا تو باشی واسه من قپی نیای

شیدا هم در حالیکه محکمر میگوید گفت: خانوم خانوما جیغ جیغ مستونت بود فکر  
زمستونتم بود

خندم گرفته بود و به اونا نگاه میکردم

بالاخره ارغوان و شیدا دست کشیدن و بلند شدن که شیدا چشمش به من افتاد

با صدای بلند گفت: سلام هومن

با این حرفش ارغوان و شکوفه به سمتم برگشت

شکوفه سلام کوتاهی کرد و به سمت بالا رفت

ارغوان هم بدون اینکه بهم نگاه کنه دنبالش رفت

شیدا اومد سمتم و با تعجب گفت: اینا چشون شد یهو؟

نفسمو بیرون دادم: هیچی پرهام کجاس؟

-با شروین رفتن خرید واسه فرداشب

-فرداشب؟ چه خبره مگه؟

-مامان مهمونی گرفته

سری تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم

شکوفه:

رو تختم دراز کشیده بودم که ارغوان وارد اتاقم شد

بالش رو به سمتش پرت کردم:یه وقت در نزدیکی

جاخالی داد و خندید:گمشو

اومد رو صندلی میز آرایش نشست و گفت:شکوووو

نگاش کردم:چییه؟

-بی ذوق بگو جونم

خندیدم و گفتم:جونم

-حوصلم سر رفته

-به من چه

-خیلی خری

-نظر لطفته

مشغول کلکل بودیم که شیدا اومد حاضر و آماده

با تعجب نگاش کردم:جایی میخوای بری

باذوق گفت:آره خرید

ارغوان:خوش بگذره بهت

-بهمون



پرهام با خشم نگاهش کرد و گفت: مطمئنی کار کردی؟

شروین خندید و گفت: به جون دوست دخترام قسم

خنده ای کردم و گفتم: دیگه مطمئن شدم داری راست میگی

پرهام با غر غر گفت: آقا فقط زحمت کشیدن نظارت کردن

شروین: همونم کلی سختی داشت! پرهام خان

پرهام سریع برگشت سمت شروین و مشتت توی شکمش زد

چون ضربه ناگهانی بود شروین خورد زمین

و منم داشتم با خنده نگاهش میکردم

پرهام لبخند پیروزی زد و با غرور نگاهش کرد

که یهو شروین بلند شد و اونم مشتت به کتف پرهام زد و دعوا شروع شد

با خنده داشتم نگاهشون میکردم

اونا هم با خنده بهم مشتت میزدن و باهم سرشاخ بودن

نزدیک یه ربع داشتن بهم مشتت میزدن که صدای جیغ اومد

هم من متعجب بودم هم پرهام و شروین

یهو در عمارت باز شد و.....

ارغوان:

با جیغی که زد منم کر شدم چه برسه به شکوفه که کنارش بود

سری تکون دادم و از عمارت خارج شدم

از رو پله ها اوادم پایین که شیدا چسبید به بازوم:مرسی اری جون مررسی جبران  
میکنم

خندیدم و به راهم ادامه دادم

شکوفه هم پشت سرمون میومد

با دیدن پرهام و شروین توقف کردم

شیدا با ذوق رفت سمتشون:سلام پرهام سلام داداش

هردوشون جوابشو دادن و بعد شروین با لبخند ازش پرسید:خوشگل خانوم واسه چی  
جیغ زدی؟

شیدا با ذوق دستاشو بهم کوبید:بالاخره بعد کلی اصرار ارغوان و شکوفه هم قبول کردن  
بیان مهمونی

شروین با لبخند گفت:چه عجب

سرمو انداختم پایین

بیشتر از ده بار خود شروین به من و شکوفه گفت اما قبول نکردیم چون در حدی  
نبودیم که بریم تو جشن های خانوادگیشون

حتی پرهامم اصرار کرد

هومنم غیر مستقیم میگفت بیاید

ولی ما قبول نمیکردیم

تا اینکه امروز بالاخره شیدا تونست راضیمون کنه

شروین با خنده گفت: حالا نمیخواه خجالت بکشی بابا

پرهام رو به شیدا گفت: خوب خانوم حالا باید کجا بریم

-خرید

پرهام سری تکون داد

متعجب بهشون نگاه کردم

مگه این سه تا هم میخواستن بیان؟

سوالی به شکوفه نگاه کردم

اونم بدتر از من بود

شیدا رو به هومن گفت: سویچت و بده پسر عمه

هومن اخم کرد: به همین خیال باش ماشینمو بدم به تو

شیدا جیغ زد: هوووومن

هومن با بیخیالی شونه بالا انداخت:از پرهام بگیر

شیدا زیر چشمی به پرهام نگاه کرد و گفت:از جونم سیر نشدم که بعدم زورم به اون  
نمیرسه

پرهام خنده ای کرد

نگاهی بهش انداختم

چه از خدایم هست همه ازش بترسن

البته خوبه ها از یه نظر مرد باید سگ اخلاق باشه همه ازش بترسن

به افکار خودم خندیدم

نگام هنوز رو پرهام بود که سقلمه ای تو پهلووم خورد

آخی گفتم و به شکوفه نگاه کردم که در گوشم گفت:بسه تموم شد

گیج نگاش کردم که اشاره ای به پرهام کرد

خندیدم و چیزی نگفتم

پرهام:

بالاخره شیدا با هزار زور و بدبختی ماشین هومن و گرفت و هومنم با غر غر اومد تو

ماشین من

همگی حرکت کردیم



هومن دست برد و ضبط روشن کرد

صدای آهنگ تو فضای ماشین پیچید

((دنیامون آرومه چشمات رو به رومه

کی چشماش مثله تو اینقدر معصومه

وقتایی که دلگیرم دو تا دستتو میگیرم

من زندم چون واسه چشمات میمیرم

از تو چشمام میخونی تب عشقو به آسونی

در دامو از همه بهتر میدونی

فقط با تو میخوام بارونی شه هوای چشمام

تویی تنها نقطه ی روشن این روزام

حال خوبی دیوونگی با تو

چه قدر دوس دارم دیوونگیاتو

حال ما دوتا همینه همیشه

هیچکی مته ما دیوونه نمیشه

آره زندگی کنار تو خوبه

خوبه حالم و دل من میکوبه

باید آسمون همیشه بباره

آره عاشقی دیوونگی داره

دوست دارم دارم دلو به دل تو میسپارم

تنها بودم تنها حالا تو رو تو دلم دارم

دوتا عاشق مته هم دو تا دیوونه ی بی آزار

حالشون خوبه بی دلیل دوتا دیوونه دوتا بیمار

حال خوبی دیوونگی با تو

چقدر دوس دارم دیوونگیاتو

حال ما دوتا همینه همیشه

هیچکی مته ما دیوونه نمیشه

آره زندگی کنار تو خوبه

خوبه حالم و دل من میکوبه

باید آسمون همیشه بباره

آره عاشقی دیوونگی داره))

بعد از چند دقیقه رسیدم به یه پاساژ

ماشینو پارک کردم و پیاده شدیم

دخترها هم به سمتمون اومدن

وارد پاساژ شدیم

شیدا از همون اول شروع کرد

تو همه ی مغازه ها میرفت و لباسارو نگاه میکرد

ما هم کنارش راه میرفتیم تا خانوم لباسشو بگیره

چند دقیقه بعد ارغوان و شکوفه از ما جدا شدن و مشغول گشتن شدن

بعد از چند لحظه هومن هم دنبالشون رفت

شکوفه:

با ارغوان به ویتترین مغازه ها نگاه میکردیم و نظرمونو راجع به لباسا میگفتیم

ارغوان به گفته ی خودش احتیاجی به لباس نداشت و لباسی که شیدا واسه تولدش

گرفته بود میپوشید میموند من که باید یه دست لباس میگرفتم ولی هنوز لباس جالبی

رو ندیده بودم

از جلوی یه مغازه رد شدیم که لباسای قشنگی داشت

یه لباس سبز رنگ نظرمو جلب کرد

دکلته بود و پارچه ی حریری به صورت اریب روش او مده بود و دور کمرش هم با  
الماسهای سبز تزیین شده بود و حالت کمر بند دور لباس بود

مدلش خیلی قشنگ بود

خواستم از ارغوان نظرشو بپرسم که دیدم کنارم نیست

با تعجب به اطرافم نگاه کردم

کجا رفته؟

الان همینجا بود

دا شتم با تعجب و کمی ترس دور و برم نگاه میکردم ترس از اینکه نکنه حالا که واسه  
اولین بار اومدیم بیرون سعیدی و دار و دستش پیدامون کنن

یهو صدای یه پسری رو شنیدم:چی شده خانومی؟ راه خونتو گم کردی؟

و بعد صدای خنده ی دو سه نفر بلند شد

نگاشون کردم

چهارتا پسر بودن که به طرز فجیعی خودشونو مته دخترا کرده بودن کم مونده دامن  
پپوشن

از فکرم خندم گرفت که پسر اولیه جسورتر شد:فدای خنده هات خانومی

اخمی کردم و گفتم:خفه شو بیشعور



عوضی

رفت جلو تر و یقشو گرفت:یه بار دیگه از این غلطا کنی پدرتو درمیارم

و بعدم بدون هیچ حرفی ولش کرد

پسره هم شروع کرد کری خوندن:مال این حرفا نیستی عمو

هومن برگشت و به سرعت مشتی تو دهن پسره زد که باعث شد بیفته زمین

دوستاش تا این صحنه رو دیدن به سمت هومن هجوم آوردن و هومنم باهاشون درگیر شد

اولین مشت که به صورت هومن خورد جیغ بلندی کشیدم

مردم همه جمع شده بودن

بعضیا داشتن نگاه میکردن و بعضی هام سعی میکردن اونا رو از هم جدا کنن که موفق نمیشن

از دور دیدم پرهام و شروین داشتن با سرعت به این سمت میومدن

به محض رسیدنشون اون پسرا فرار کردن

پرهام رفت سمت هومن و با نگرانی نگاهش کرد

هومن یقشو درست کرد و به پرهام گفت:خوبم

مردم کم کم متفرق شدن فقط موندیم ما چهار نفر

هومن با اخم داشت نگام میکرد

حدس میزدم برای چیه اومدم حرفی بزنم که رو کرد به سمت پرهام و گفت: من میشینم  
تو ماشین تا شما بیاید

پرهام که خیالش راحت شده بود سری تکون داد

و هومن رفت

هومن:

سرم رو روی فرمون گذاشته بودم و به شکوفه فکر میکردم

به کسی که این روزا بیشتر فکرم و به خودش اختصاص داده

کسی که نمیدونم اصلا چه جوری پاش به زندگیم باز شد

تو فکر بودم که در ماشین باز شد و حضور شخصی رو کنارم حس کردم با فکر اینکه  
پرهامه گفتم: پرهام فعلا برو رفتیم خونه همه چی رو برات تعریف میکنم

اما صدایی از شخص کنارم بلند نشد

سرمو بلند کردم و درکمال تعجب شکوفه رو دیدم با یه بطری آب تو دستش

سرش پایین بود با صدایی که انگار بغض داشت گفت: هومن بخدا اون دروغ میگفت من  
داشتم دنبال لباس میگشتم یعنی من و ارغوان باهم یهو دیدم ارغوان نیست داشتم  
دنبالش میگشتم که اونارو دیدم بخدا من از قصد اون سمتی نرفتم

میدونستم باور کرده بودم

همون لحظه ای که شکوفه از حرف پسره متعجب بود و میخواست بهم بگه که نذاشتم

چون فهمیده بودم چشماش حقیقت رو بهم گفت

لبخندی بهش زدم و صداش کردم:شکوفه خانوم

سرشو بالا آورد و نگام کرد اشک تو چشماش حلقه زده بود

خدایا چه دختر زودرنج و حساسی

دستمال کاغذی رو از رو داشبرد برداشتم و بهش دادم یه برگ برداشت و اشکاشو پاک کرد

همونجوری که نگاهش میکردم گفتم:احتیاجی به قسم نیست دختر خوب من همون اول فهمیدم اون عوضی داره دروغ میگه

با تعجب نگام کرد که ادامه دادم:چشمات خیلی راحت بی گناهیته ثابت کرد

لباش به لبخندی باز شد و من دلم ضعف رفت واسه چال گوش

متقابلا لبخندی بهش زدم و گفتم:خوب خانوم خانوما نمیخوای خرید کنی؟

سرشو تکون داد:چرا ولی اول باید یه کار دیگه انجام بدم

دستمالی برداشت و کمی از بطری آب ریخت روش و نمناکش کرد

با دقت داشتم نگاهش میکردم که دستمال رو آورد سمت لبم و کشید کنار لبم

خشک شده داشتم نگاهش میکردم



بعد اینکه دو سه بار دستمالو کنار لبم کشید دستشو عقب برد و من تازه تونستم دستمال خونی رو ببینم

شیشه رو داد پایین و دستمال رو انداخت بیرون نگاهی به من کرد که هنوز بهش خیره بود

لب زد: ببخشید ولی گوشه ی لبتون خونی بود

بالاخره از بهت دراومدم و لبخندی بهش زدم

از ماشین پیاده شدیم و به سمت پارک رفتیم شکوفه رفت توی همون مغازه ای که از لباسش خوشش اومده بود و منم دنبالش رفتم نگاهی به لباس انداختم

واقعا زیبا بود

اون لباس و به همراه کیف و کفش ستش انتخاب کرد

دستشو توی کیفش برد که سریع کارتمو به سمت مرد فروشنده گرفتم و بعد از گفتن رمزش ساکت شدم

شکوفه تو همون حالت دست توی کیف داشت نگام میکرد

کارتمو گرفتم و با شکوفه از مغازه خارج شدیم

بهم اخم کرد که با لبخندی جوابشو دادم

حالا حالاها مونده اخم کنی خانوم

ارغوان:

با اخم به پرهام نگاه کردم ولی اون عین خیالش نبود

بعد از حساب کردن پول پالتو از مغازه بیرون اومدیم و همزمان غرغر من شروع شد: «صلا میخوام بدونم چرا اینکارو کردید؟ مگه من ازتون خواستم اینو بخرید؟ ا صلا من از این پالتو خوشم نیامد رنگش خوب نیست سریع کثیف میشه ببریم پشش بدیم پرهام با بدجنسی گفت: پس عمه ی من بود که از پشت ویتترین داشت میخوردش؟

سرمو انداختم پایین راست میگفت واقعا

نزدیک یه ربع بهش خیره شده بودم

که یهو پرهام اومد دستمو کشید و بردم تو مغازه و برام خریدش

دوباره اخم کردم و گفتم: حداقل میذاشتید خودم پولشو.....

با دیدن قیافه ی تر سناکش حرفمو خوردم و ترجیح دادم لال بشم هرچند اگه نمیشدم به روش خودش لالم میکرد

شونه به شونه ی پرهام حرکت میکردم

بیشتر دخترا با حسرت نگاهمون میکردن

از جلوی یه گروه دختر رد شدیم که با چشماشون داشتن مارو قورت میدادن مخصوصا پرهامو

از فرصت استفاده کردم به اونا نگاه کردم و زبونمو تا ته براشون درآوردم

بدبختا نمیدونستن بخندن یا گریه کنن

هاج و واج داشتن بهم نگاه میکردن منم داشتم ریز ریز بهشون میخندیدیم که خنده ی  
پرهامم شنیدم به سمت برگشتم و با تعجب پرسیدم: چیه؟

همونجور که میخندید گفت: نمیدونستم زبون درازی هم بلدی

تا این گفت از خجالت سرخ شدم و ناخودآگاه قدم هامو تندتر کردم

سعی داشتم ازش دور بشم که فهمید با دو قدم بلند خود شو بهم رسوند و دستمو تو  
دستش گرفت

به دستامون نگاه کردم و بعد به پرهام که چشمکی بهم زد و گفت: اینجا آدم زیاده  
میترسم ولت کنم بری بخوریشون

حرصی نگاش کردم که خندید و دستم رو فشرد

و دنبال خودش کشیدم

به دستاش نگاه کردم

دستای بزرگ و مردونه ای داشت

به طوریکه دستای کوچولو و ظریف من تو دستش گم شده بود

با یه دستش دست من و با دست دیگه کیسه پالتو رو گرفته بود

سرش به سمت اومد و زیر گوشم گفت: درسته از خداته ولی انقدر تابلو به دستم نگاه  
نکن کوچولو

با خشم نگاش کردم که اینبار قهقهه زد و باعث شد چند نفر با تعجب نگامون کنن

پرهام:

بعد از کلی خرید همگی به پیشنهاد هومن به رستوران رفتیم

جای قشنگی بود

یه رستوران سنتی که دور تا دورش پر از گل و گیاه بود و یه حوض هم و سطش بود و

موسیقی سنتی هم در حال پخش بود

رفتیم روی یکی از تخت ها نشستیم

شیدا با ذوق گفت:چه جای قشنگی

شروین هم تایید کرد و گفت:واقعا معرکس

بعد با خنده ادامه داد:یادم باشه دوست دخترامو بیارم اینجا

شیدا با کيفش محکم کوبید تو سرش و گفت:خجالت بکش

شروین در حالیکه سرشو میمالید گفت:آخ آخ خودت خجالت بکش به من چه

شیدا سری به نشونه ی تاسف تکون داد

هومن و شکوفه به اون دوتا میخندیدن و مسخرشون میکردن

به ارغوان نگاه کردم

انگار اصلا تو این دنیا نبود

با اشتیاق به فضای اطراف نگاه میکرد

با لبخند بهش نگاه کردم

رفتارش مته بچه های پنج-شیش ساله بود

همچنان بهش خیره بودم که با صدای گارسون به خودم اومدم

همه سفارش کوبیده دادیم و منتظر غذا بودیم که گوشی هومن زنگ خورد

کلافه به گوشیش نگاه کرد و انداختش اونور

شیدا با تعجب پرسید: کی بود هومن؟

-بنفشه؟

شروین و شیدا با تعجب پرسیدن: بنفشه کیه؟

شکوفه هم تعجب کرد: مگه شما نمیشناسینش؟

-نه

-نه

هومن با جدیت گفت: دوست دخترمه

ارغوان و شکوفه با تعجب نگاش کردن

شروین با خنده گفت: کلک تو هم راه افتادیا

هومن خنده ای کرد و چیزی نگفت

ولی ارغوان و شکوفه هنوز هم متعجب بودن

شکوفه:

بعد از خوردن غذا و پرداخت صورتحساب از رستوران زدیم بیرون

همگی خسته بودیم

این دفعه دیگه شیدا سوییچو داد به هومن و خودش رفت تو ماشین پرهام

من و ارغوان هم تو ماشین هومن نشستیم

بعد از چند دقیقه به خونه رسیدیم

ارغوان شب بخیری گفت و به اتاقش رفت

منم خواستم برم که هومن جلومو گرفت

با چشمای غرق خوابم نگاه کردم که خنده ای کرد و گفت: خوابالو

رو بهش گفتم: هومن بذار برم دیگه

سری تکون داد: چشم خانوم فقط اینو از بنده قبول کن

و بسته ای به سمتم گرفت

با تعجب به بسته ی تو دستش نگاه کردم

لبخندی زد و گفت: هدیه ی آشتی کنون

همونجوری هنگ داشتم نگاهش میکردم که بسته رو تو دستم گذاشت و شب بخیری  
گفت و از کنارم گذشت

رفتم تو اتاقم

با اشتیاق بسته رو باز کردم

یه مانتوی شیک شیری رنگ که بلندیش تا مچ پام بود و روش طرح ها و نقشهایی به  
رنگ قهوه ای روشن داشت

خیلی زیبا بود

دراز کشیدم

لبخندی به مهربونیه هومن زدم و بالاخره خوابم به اشتیاقم غلبه کرد

ارغوان:

به پالتوی تو دستم نگاه کردم

پالتوی سفید رنگی که دور آستیناش و گردنش و قسمت پایینش خز بود و سه تا دکمه  
ی گل مانند میخورد

آفرین به سلیقه خودم

خندیدم و پالتو رو تنم کردم

کاملا اندازه بود

بعد اینکه خسته شدم درش آوردم و گذاشتمش تو کمد

لباسامو با یه تاپ و شلوارک عوض کردم

آروم از اتاقم خارج شدم

پاورچین پاورچین به سمت آشپزخونه رفتم و بعد از خوردن یه لیوان آب برگشتم به  
اتاقم

خواستم برم تو اتاقم که صدای در اومد احتمالا پرهامه

دستم به دستگیره ی اتاق خورد که صدای شکستن چیزی اومد

ترسیدم

آروم آروم از پله ها اومدم پایین

و همزمان صدا زدم: پرهام

صدایی نیومد بیشتر ترسیدم

اینبار بلندتر صدا زدم: پرهام

سایه ای تو تاریکی دیدم

به سمتش رفتم

و با دیدن شخص رو به روم جیغی زدم

راوی:



ارغوان مبهوت و ترسیده به شخص رو به روش نگاه میکرد

هضم اینکه اون اینجا باشه واسش سخت بود

چه طور ممکن بود که جاشو پیدا کنه؟

متین خنده ای کرد و گفت: قبلنا شجاع تر بودی خانوم خانوما

ارغوان قادر به تکلم نبود

متین جلوتر اومد و روبه روی ارغوان ایستاد

با پوزخند نگاهش کرد: آخی زبونتو گربه خورده؟

ارغوان تکونی خورد و به سختی پرسید: این... اینجا چی میخوای؟

متین خندید و گفت: چه عجب فک کردم لال شدی

بعد اخمی کرد و گفت: یه هفته

ارغوان آب دهنشو قورت داد: یه هفته چی؟

-یه هفته وقت دارید برگردید هم تو هم اون شکوفه اگه یه هفته بشه به هفته و یه روز

اونوقت نه تنها شما دوتا بلکه این دوتا شازده پسر میکشیم میدونی که نمیترسم

بعد گفتن این حرف سریع از خونه خارج شد

و تنها ارغوان با ترس و لرز وسط عمارت ایستاده بود

ارغوان:

نمیدونم چه قدر از رفتن متین گذشته بود که در عمارت باز شد و پرهام اومد داخل

با تعجب به من نگاه کرد انگار انتظارشو نداشت که بیدار باشم

کمی جلوتر اومد و پرسید: ارغوان حالت خوبه؟

به زور سری تکون دادم

با شک نگام کرد که شب بخیری گفتم و آروم آروم به طرف پله ها رفتم

به متین فکر میکردم

به حضورش تو این خونه

اصلا از کجا فهمیده بود ما اینجاایم؟

یعنی تهدیدش و عملی میکنه؟

معلومه که میکنه از اون عوضی هر چیزی بر میاد

خدایا چیکار کنم؟

به خودم اومدم

هنوز جلوی پله ها ایستاده بودم

اگه بخواد بلایی سر پرهام و هومن بیاره چی؟

ما مدیون این دو نفریم

کتر کسی پیدا میشه به دوتا دختر پناه بده بدون اینکه ازشون سواستفاده کنه

لیوان آبی مقابلم قرار گرفت

به لیوان خیره شدم

جواب پرهامو چی بدم؟ جواب این همه خوبی؟

چی بهش بگم؟ بگم دزدم؟

نه نمیتونم جراتشو ندارم

دستم گرم شد

به پرهام نگاه کردم دستمو تو دستش گرفته بود و با نگرانی نگاه میکرد: ارغوان چی

شده؟ چرا انقدر آشفته ای؟

خدایا چی بهش بگم؟

من میترسم میترسم از اینکه پرهام همه چیو بفهمه میترسم از اینکه بلایی سرش بیاد

بخاطر من

کلافه لیوان آب رو تو دستم گذاشت و گفت: بخور

نگاش کردم

واقعا مهربون بود با اینکه سعی داشت خودشو مغرور و بی تفاوت نشون بده اما

نمیتونست مهربونی تو ذاتش بود

با نگرانی صدام کرد: ارغوان

و من دلم سوخت

دلم سوخت از اینکه زندگیش بخاطر ما بهم بخوره

ناخودآگاه اشکی از گوشه چشمم چکید

پرهام خودشو بهم نزدیک کرد و بازو هامو گرفت

لیوانو تو دستم فشار دادم

نگام کرد و گفت: ارغوان بهم بگو بهم بگو چی شده؟

اشکام شدت بیشتری گرفتن

پرهام:

با نگرانی به ارغوان نگاه میکردم

تند و تند اشک میریخت

یعنی چش شده بود؟

سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد

منم خیره بودم به اون دوتا گوی دریایی

با بغض گفت: ببخشید

تعجب کردم

مگه چیکار کرده بود؟

بازوهاشو از حصار دستام درآورد

شب بخیری گفت و با قدمای لرزون به سمت اتاقش رفت

گیج شده بودم

چرا اینکارو کرد

مگه چه اتفاقی افتاده؟

رفتم روی مبل نشستم

سیگاری روشن کردم و متفکر به آتش شومینه چشم دوختم

بعد از تموم شدن سیگارم از جام بلند شدم و به طبقه ی بالا رفتم

مقابل اتاق ارغوان ایستادم

یعنی الان خوابه؟ یا هنوزم گریه میکنه؟

دستگیره رو آرام کشیدم به سمت پایین و وارد اتاقش شدم

اولین بار بود اینجا میومدم

اتاقی رو انتخاب کرده بود که از رنگ بندیش به شدت متنفر بودم

در بالکن باز بود و هوای سردی داخل اتاق میومد

ارغوان اما آرام رو تختش خوابیده بود

به سمت بالکن رفتم و درشو بستم

چراغ اتاق رو خاموش کردم و فقط آباژور رو روشن گذاشتم

به طرف ارغوان رفتم

پتو رو روش مرتب کردم

نگام به چشمای خیسش افتاد

معلوم بود تازه خوابش برده

با دستم اشکاشو پاک کردم و آرام روی موهای به رنگ شبشو ب.و.سیدم

یهو مته برق گرفته ها از جا پریدم

من...من چه غلطی کردم؟

به سرعت از اتاقش خارج شدم و به سمت اتاق خودم رفتم

شکوفه:

از حموم دراومدم و نگاهی به اطراف انداختم که کسی نباشه

هرچند بعید بود کسی این وقت صبح بلند بشه به خصوص که جمعه هم بود

رفتم سمت اتاقم و داخل شدم

بعد از خشک کردن موهام بستمشون و شال سبزی انداختم که به رنگ چشمام میومد

از اتاقم خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و مشغول درست کردن صبحانه شدم

بعد از ریختن دو تا چای و دو تا قهوه

به سمت بالا رفتم

اول وارد اتاق ارغوان شدم

تنبل کوچولو

هنوز خواب بود

کنارش رو تخت نشستم و شروع کردم به نوازش صورتش

بعد از چند دقیقه چشماشو باز کرد و لبخند گنده ای بهم زد

متقابلا لبخند زدم و گفتم: پاشو خانوم خانوما که صبحونه از دهن افتاد

خمیازه ای کشید و گفت: باشه اومدم

چشمکی زدم و رفتم بیرون که دیدم پرهام از اتاقش خارج شد

لبخندی زدم: سلام صبحتون بخیر

اونم لبخند کمرنگی زد و جوابمو داد

به سمت اتاق هومن رفتم و در زدم

کسی جواب نداد

چندبار در زدم و بازم جواب نداد

ناچار وارد اتاقم شدم

چه اتاق شیکی

ضلع شرقی اتاق سه تا پنجره ی تمام قد داشت که پرده های سفیدی ازش آویزون بود  
و یه کمد سفید کوچولو کنارش بود و بعد تخت خاکستری با ملحفه ی سفید و خاکستری  
و یه فرش تقریبا خاکستری رنگ هم وسط اتاق بود

اتاق شیکی داشت واقعا

نگام رفت سمت هومن

رو تختش خوابیده بود و منظم نفس میکشید

رفتم سمتش چندبار صداش کردم

اما هنوزم خواب بود

حرصی شدم

یهو یه فکری به ذهنم رسید

سرمو بردم سمت گوشش



یک دو سه

جیغ بلندی کشیدم که فک کنم تا سه تا خونه اونورتر رفت

هومن یه ضرب سیخ نشست و با وحشت منو نگاه کرد

خندیدم و گفتم: صبح بخیر صبحانه آمادس

اولش با تعجب نگام کرد و بعد با اخم و با تهدید گفت: میکشمت شکوفه

سریع از اتاق زدم بیرون

و دویدم سمت پله ها

ارغوان و پرهام کنار پله ها بودن و با نگرانی به من نگاه میکردن

سریع پریدم پشت ارغوان

ارغوان با تعجب گفت: چی شده شکوفه؟ صدای جیغ تو بود؟ چرا جیغ زدی؟

هومن از پله ها سرازیر شد: چون منو بیدار کنه

ارغوان یهو زد زیر خنده

هومن:

با حرص به ارغوان نگاه کردم: واسه چی میخندی؟

میون خنده اش گفت: وقتی قیافتو تصور میکنم خندم میگیره

پرهام داشت میخندید

با اخم به شکوفه نگاه کردم

زبونی واسم درآورد که چشمام گرد شد

لب زد: تلافی اونروزت

با یاد اونروزی که منم تو آشپزخونه همین کارو کردم خندم گرفت

عجب زرنگی بود این دختر

بالاخره همه به آشپزخونه رفتیم و مشغول خوردن صبحانه شدیم

قرار بود ساعت 3 به سمت خونه عمه شیرین حرکت کنیم

و تا 3 خیلی مونده بود

بعد از خوردن صبحانه من و پرهام از آشپزخونه خارج شدیم

بعد از بیست دقیقه ارغوان و شکوفه هم اومدن پیش ما نشستن

پرهام تی وی میدید

شکوفه و ارغوان هم باهم حرف میزدن و منم داشتم مگس میپروندم

یهو فکری به سرم زد

به اتاقم رفتم و گیتارمو برداشتم و رفتم پایین

نشستم رو مبل

شکوفه با ذوق نگام کرد

لبخندی زدم و گفتم:زودباشید آهنگ درخواستی

شکوفه کمی فکر کرد و گفت:خودتون چی بلدین؟

چشمامو بستم و شروع کردم به خوندن

راوی:

((کنار سیب و رازقی نشسته عطر عاشقی

من از تبار خستگی بی خبر از دل بستگی

عاشقم

ابر شدم صدا شدی

شاه شدم گدا شدی

شعر شدم قلم شدی

عشق شدم تو غم شدی

لیلای من دریای من

آسوده در رویای من

این لحظه در هوای تو گم شده در صدای تو

من عاشقم مجنون تو گم گشته در بارون تو

مجنون لیلی بی خبر در کوچه های در به در

مست و پریشون و خراب هر آرزو نقش بر آب

شاید که روزی عاقبت آروم بگیرد در دلت...

هومن آروم چشماشو باز کرد

پرهام با تحسین ارغوان با لبخند و شکوفه با ذوق نگاش میکردن

خیره موند به شکوفه

شکوفه ای که در زیبایی نظیر نداشت

شکوفه ای که این مدت فکر هومن و درگیر کرده بود

شکوفه که نگاه خیره ی هومن رو دید سرخ شد

هومن مشتاق تر نگاهش کرد و ادامه ی آهنگ و خوند:

...کنار هر ستاره ای نشسته ابر پاره ای

من از تبار سادگی بی خبر از دل دادگی

عاشقم

ماه شدم ابر شدی

اشک شدم صبر شدی

برف شدم آب شدی

قصه شدم خواب شدی

لیلای من دریای من

آسوده در رویای من

این لحظه در هوای تو گم شده در صدای تو

من عاشقم مجنون تو گم گشته در بارون تو

مجنون لیلی بی خبر در کوچه های در به در

مست و پریشون و خراب هر آرزو نقش بر آب

شاید که روزی عاقبت آروم بگیرد در دلت))

بعد از تموم شدن آهنگ پرهام و ارغوان و شکوفه تشویقش کردن اما نگاه هومن روی

شکوفه بود

شکوفه با لبخند تشویقش میکرد و به چشمش نگاه میکرد

نفهمیدن چه قدر بهم خیره بودن که با سرفه ی ارغوان به خودشون اومدن

انگار هر دو از خواب عمیقی بیدار شده باشن

ارغوان:

بعد از تموم شدن آهنگ همه هومن رو تشویق کردیم اما هومن فقط نگاهش به شکوفه بود

به شکوفه نگاه کردم اونم خیره به هومن بود

با تعجب نگاهشون کردم

به سمت پرهام برگشتم

داشت با لبخند نگاهشون میکرد

دوباره برگشتم سمت اون دوتا

هنوز خیره بودن

سرفه ای کردم بلکه به خودشون بیان و نتیجه هم داد

جفتشون انگار که از خواب بیدار شده باشن یهو پریدن

شکوفه لپاش گل انداخت و هومنم دستی به گردنش کشید

با پرهام بهشون خندیدیم که هومن اخم کرد و پرسید: کوفت به چی میخندین؟

همزمان گفتیم: به شما

و دوباره خندیدیم

شکوفه ببخشیدی گفت و به آشپزخونه رفت

این کتاب در سایت یک [رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

هومن محوش شد دوباره

اشاره ای به پرهام زدم و کوسن مبل رو برداشتم

پرهام که فکرم و خونده بود لبخندی زد

بی هوا کوسن رو پرت کردم تو صورت هومن

که سریع از جاش پرید

حالا نخند کی بخند

من که دلم رو گرفته بودم و پرهام هم روی مبل نشسته بود و میخندید

هومن با خشم نگامون کرد:مرض کوفت حناق مسخره ها

شدت خندمون بیشتر شد

شکوفه هم با شنیدن صدای خندمون از آشپزخونه اومده بود بیرون و هاج و واج نگامون

میکرد

هومن زیرلبی فحشمون میداد و ما هم میخندیدیم

بعد از چنددقیقه خودشم شروع کرد خندیدن

و همچنان شکوفه با تعجب داشت نگامون میکرد

پرهام:

با هومن کنار ماشین ایستاده بودیم و منتظر دخترا بودیم

بعد از چند دقیقه شکوفه و ارغوان اومدن

ارغوان همون مانتویی که هومن بهش داده بود رو پوشیده بود با شال و شلوار مشکی

و شکوفه هم یه مانتوی بلند به رنگ شیری پوشیده بود با روسری قهوه ای

بالاخره سوار شدیم و به سمت خونه عمه راه افتادیم

هومن با کنجکاوی ازم پرسید:دایی شهابم دعوته؟

سرمو به نشونه ی ندونستن تکون دادم:نمیدونم اما شروین دیشب بهم گفت عمه احسانو دعوت کرده

ارغوان با تعجب گفت:عمتون از کجا احسانو میشناسه؟

از آینه نگاهی بهش انداختم:چون همه ی فامیلا بجز عمه و دایی و احسان خارج از کشور هستن بخاطر همین وقتی مهمونی میگیریم سعی میکنیم همه دور هم باشیم بجز اون کلا طرف پدر و مادرم همه باهم رفت وآمد دارن

ارغوان سری تکون داد و چیزی نگفت

اینبار شکوفه پرسید:فقط همین تعداد مهمون هستن؟

هومن:نه دوستای عمه هم هستن

ارغوان:مناسبت این مهمونی چیه؟



من: تا اونجایی که خبر دارم عمه قصد کرده واسه شروین زن بگیره

شکوفه: با مهمونی؟

هومن: آره بیچاره عمه تا حالا همه راهی رو امتحان کرده ولی شروین قبول نکرده

ارغوان: حالا چه اصراری به زن گرفتن شروین دارن؟

من: بخاطر اینکه از نظر عمه داره پیر میشه

شکوفه: مگه چندسالشه؟

هومن: 27

این دفعه ارغوان لبخند شیطونی زد و گفت: از آقا پرهام که پیرتر نیستن

هومن و شکوفه خندیدن و منم با حرص از تو آینه نگاهش کردم: من کجام پیره؟

با بیخیالی گفت: همه جاتون

-تو خیلی بچه ای

-نخیر شما خیلی پیرمردین

بعد با تذکر گفت: آقا لطفا حواستون به جلو باشه من هنوز واسه مردن جوونم

داغ کردم

غیر مستقیم داشت بهم میگفت راننده

اخمی کردم که هر سه تاشون زدن زیر خنده

ارغوان:

بالاخره رسیدیم

از ماشین پیاده شدیم و به سمت عمارت رفتیم بعد از زدن زنگ به داخل رفتیم

عجب خونه ای

تمام عمارت از سنگهای سفید ساخته شده بود و در ضلع غربی پارکینگ قرار داشت

برعکس خونه ی پرهام و هومن زیاد گل و گیاه نداشت و همینطور استخری هم نداشت

اما شیک بود ولی به شیکی عمارت اونا نبود

رفتیم داخل و خدمتکار بهمون خوش آمد گفت

نگاهی بهشون کردم

هه

منم الان خدمتکار بودم

ولی من چطور تو این جشن حاضر شدم و اون چطور؟

یه جورایی دلم گرفت

از این همه اختلاف طبقاتی

خیره مونده بودم به خدمتکار که دستی روی بازوم قرار گرفت

به عقب برگشتم و شکوفه رو دیدم

داشت با همدردی نگاه میکرد

شک نداشتم تمام فکراهایی که تو ذهن من اومده بود تو ذهن اونم بود

لبخندی بهش زدم

یه زن بسیار شیک پوش به استقبالمون اومد

حدس اینکه عمه شیرین باشه کار سختی نبود

چون به محض اومدنش پرهام و هومن رو در آغوشش گرفت و صورتشونو ب.و.سید

-خوش اومدید بچه ها

هومن لبخندی زد:مرسی عمه

پرهام هم با نگاه تشکر کرد

نگاهش به ما افتاد با تعجب نگامون کرد و بعد با شیطننت رو به پرهام و هومن

گفت:نگفته بودین مزدوج شدین؟

هومن خندید و دست انداخت گردنش:عمه جون به ماها میاد انقدر بد سلیقه باشیم؟

همزمان با شکوفه اخم کردیم و گفتیم:دلتم بخواد

هومن دستاشو بالا گرفت:من تسلیم ببخشید

عمه شیرین خندید و اومد سمتمون:آفرین به شما میگن زن زندگی

لبخندی نثارش کردیم

گونه ی منو ب.و.سید:خوش اومدی گلم

-مرسی

به سمت شکوفه رفت یکم خیره بهش موند و انگار که داره چیزی رو کشف میکنه

با تعجب داشتم نگاهش میکردم

که پرهام به حرف اومد:عمه خوبی؟

عمه شیرین به خودش اومد و سری تکون داد و شکوفه رو درآغو شش کشید:خوش

اومدی عزیزم

-مرسی خانوم

شکوفه سعی کرد خودشو جدا کنه اما شیرین خانوم نمیداشت

این چرا اینجوری میکنه؟

اینبار پرهام و هومنم تعجب کرده بودن

یهو صدای شیدا اومد:ارغوان شکوفه

پرهام:

با صدای شیدا عمه به خودش اومد و شکوفه رو رها کرد

شیدا به سمت ارغوان و شکوفه رفت و بغلشون کرد:خوش اومدین

بعد رو به عمه گفتم: مامان با دوستام ارغوان و شکوفه آشنا شو

عمه لبخندی زد و گفت: آشنا شدم دخترم

شیدا دست ارغوان و شکوفه رو کشید: بیا بید بریم لباساتونو عوض کنید

و اونا رو برد

عمه به سمت من نگاه کرد: پرهام اینا دقیقا با شما چه نسبتی دارن؟

به هومن نگاه کردم با اخم نگام کرد

نفسی کشیدم و پرسیدم: عمه جون به من اعتماد داری؟

-معلومه که دارم پسر

-پس نگران نباش بیگدار به آب نمیزنم

عمه سری تکون داد که هومن به شوخی گفت: صابخونه تا صبح میخوای مهموناتو دم در

نگه داری

عمه خنده ای کرد و گفت: لازم نکرده بهم درس بدی ورپریده

بعد دستشو پشت ما گذاشت و به داخل سالن هلمون داد

بعد از احوالپرسی با بقیه رو مبل کنار امید نشستم

امید نگاهی بهم کرد: چه خبر پسر عمه؟

-هیچی بابا خبرا که دست شماس جناب وکیل

امید خنده ای کرد: شکسته نفسی نفرماید جناب مهندس

خندیدم و گفتم: دایی رو ندیدم

-با شاهرخ خان رفتن بیرون

-نمیدونی کجا؟

-نه بابا من که مته هومن فضول نیستم

یهو صدای پس گردنی اومد و امید تو جاش پرید به عقب برگشتم و هومن و دیدم که

با لبخند گشاد داره نگاش میکنه

-آخ دستت بشکنه مگه مرض داری؟

-نه عزیزم دیدم ذکر خیرمه گفتم حضوری هم ازم فیض ببرین

امید دیوونه ای زیر لب گفت

هومن کنارش نشست و گفت: خوب به به پسردایی چه عجب چشممون به جمالتون

روشن شد

امید: زهرمار میخواستی پیام که اینجوری استقبال کنی؟

هومن خندید و گفت: شاید

لبخندی زدم که ایمان با دوتا لیوان اومد سمتم و کنارم نشست

یکیشو به دستم داد

-چیه؟

چپ چپ نگام کرد: زهرمار

خندیدم و گفتم: درصد پایینه دیگه؟

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد

لیوانو به لبم نزدیک کردم و جرعه ای خوردم

همیشه مشروب نمیخوردم اما تو مهمونیا بدم نمیومد

به امید و هومن نگاه کردم اونا هم لیوانی دستشون بود و هنوز مشغول کلکل بودن

به بقیه نگاه کردم

اکثرا مشغول صحبت بودن

شروینو نمیدیدم از ایمان که پرسیدم با دستش جایی رو نشون داد با دیدن شروین که

بین یه مشت دختر بود خندم گرفت

قیافش مثله این ماتم زده ها بود

مشغول نگاه کردن به شروین بودم که ارغوان و شکوفه به سمتمون اومدن

با دیدن ارغوان ناخودآگاه محوش شدم

لباسش همون لباس هدیه ی ویدا بود و موهاشم فر کرده بود و یه طرف شونش ریخته

بود

آرایش خیلی کمرنگی هم داشت که واقعا زیباش کرده بود

بهش خیره شده بودم که سقلمه ای بهم خورد به ایمان نگاه کردم که دم گوشم  
گفت: دختر مردمو خوردی

هومن:

با اشتیاق به شکوفه نگاه کردم

بی نظیر شده

موهایش رو لخت کرده بود و پایینش حالت دار شده بود و لباساش با رنگ چشماش  
هارمونی جالبی ایجاد کرده بود

محوش شدم نه تنها من فک میکنم نصف پسرای مجلس نگاشون به شکوفه و ارغوان  
بود

اومدن سمت ما و روبرومون روی مبل نشستن

ایمان بهشون نگاه کرد و گفت: به به عجب حوریای قشنگی افتخار دادین منور کردین  
مجلس مارو

ارغوان نگاه چپکی بهش انداخت: مجلس شیرین خانومه فک کنم

ایمان با نیش باز گفت: ما و ایشون نداریم که



ارغوان اومد حرفی بزنه که شکوفه جلو شو گرفت و روبه ایمان گفت: باعث افتخار ماست  
که تو این مهمونی شرکت کردیم

ایمان سری تکون داد: من ایمان هستم پسردایی پرهام و هومن

و با دستش به امید اشاره کرد: ایشونم برادر بزرگ من امید هستن

ارغوان و شکوفه هم خودشونو معرفی کردن

نیم ساعتی از مهمونی گذشته بود که صدای آهنگ همه جا رو پر کرد

همه ی جوونا ریختن وسط و شروع کردن به رقصیدن

شروین دست یکی از دخترا رو گرفته بود و باهاش میرقصید

شیدا هم طی به حرکت ارغوان و شکوفه رو بلند کرد و بزور بردشون وسط

شکوفه:

مشغول رقص بودیم

به شیدا نگاه کردم خیلی خوشگل شده بود

لباس دکلته ی بلندی به تن داشت که ساتن سفید بود و روش یه پارچه ی مشکی

کشیده شده بود و گلهای زیبایی رو ساخته بود

یکمی با شیدا رقصیدیم و رفتیم سر جامون نشستیم

خدمتکار سینی رو جلومون گرفت

من سریع رد کردم

ارغوان هم همینطور

بی حوصله نشسته بودم و اطرافمو نگاه میکردم که دستی جلوم دراز شد

متعجب به هومن نگاه کردم که گفت: افتخار یه دور رقص رو بهم میدی خانوم؟

لبخند گیجی زدم: من؟؟؟

با لحن آرومی گفت: بله خوده خود شما

با تردید دستمو تو دستش گذاشتم و به وسط سالن رفتیم

آهنگ ملایمی در حال پخش بود

سریع به هومن نگاه کردم: من رقص دونفره بلد نیستم

لبخندی زد: یادت میدم

شیطون گفتم: حتی اگه پات رو لگد کنم؟

هومن به چشمام نگاه کرد: تو همه جامو لگد کن ولی من یادت میدم

لبخندی زدم و شروع کردیم

واقعا تو رقص مهارت داشت

به تپش نگاهی کردم

کت و شلوار سرمه ای رنگی به تن داشت با پیراهن سفید و کراوات سورمه ای

موهاشم رو به بالا داده بود

اعتراف میکنم جذاب بود خیلیم جذاب بود

نگاه همه ی دخترا روش بود

آهی کشیدم که توجهش به سمتم جلب شد: چیزی شده؟

لبخندی زدم: نه

کمرم و فشار داد که اخم کردم: چه خبرته؟

لبخندی زد و دوباره فشار داد

راوی:

مرد به متین نگاه کرد: چی شد گفتی؟

-بله قربان گفتم

-خوب؟

-خیلی ترسید وقتی گفتم یه هفته وقت دارین و تهدیدش کردم

لبخندی زد: خوبه موعده ات هفته ات تموم شد سعی کن زیر زیرکی اذیتش کنی

-از کدوم اذیتا قربان؟

-هر نوع که دوس داری؟

متین لبخندی زد و با اجازه ای گفت و بیرون رفت

ارغوان:

به جمعیت وسط نگاهی انداختم

همه در حال رقص

اما به نظرم جالبترینشون هومن و شکوفه بودن

شکوفه که رقص بلد نبود تو دستای هومن نقش یه عروسکو داشت خندم گرفته بود

با حس اینکه کسی کنارم نشست سرمو برگردوندم و امید رو دیدم

لبخندی بهم زد که جوابشو دادم

کمی سر جاش جا به جا شد و پرسید: میتونم بپرسم چه نسبتی با پرهام و هومن دارید؟

با تعجب نگاهش کردم که ایمان هم سمت چپم نشست و با کنجکاوی فراوان گفت: درسته

سوال منم هست

مونده بودم چی جوابشونو بدم این پرهام گوربه گوری هم معلوم نیست کجا غیبش زده

نفس عمیقی کشیدم

در هر صورت که میفهمیدن

لب باز کردم: من و شکوفه خدمتکارشون هستیم

به وضوح جا خوردنشون رو دیدم

جفتشون تعجب کرده بودن و این کاملاً از قیافه هاشون مشخص بود

چند دقیقه ای هیچی نگفتن تا بالاخره ایمان به حرف او مد: شوخی میکنید؟

اخمی کردم: چه لزومی داره شوخی کنم؟

-خوب باورش یکم سخته

تعجب کردم: چرا؟

اینبار امید جوابمو داد: پرهام کلاً مخالف این بود که خدمتکار جوون داشته باشه به

خصوصاً دختر چندبار خود من بهش پیشنهاد دادم اما قبول نکرد گاهی اوقات فقط دو تا

زن مسن واسه نظافت و آشپزی میومدن خونشون

-شما اینارو از کجا میدونین؟

خندید: ما اونقدرها هم که فکر میکنی از وضعیت هم بی خبر نیستیم

سری تکون دادم

ایمان دوباره پرسید: چه طور پرهام راضی شد؟

بعد مکثی کرد و نگام کرد: شایدم راضیش کردین

امید نگاه تندى بهش انداخت: ایمان

اما من شنیدم حرفی رو که نباید میشنیدم

بدون اینکه جوابشو بدم از جام بلند شدم

بغض کردم

درسته دزد بودم درسته از اول راه غلط رو در پیش گرفتم اما هیچ وقت خودفروشی

نکردم

هیچ وقت حتی نذاشتم انگشت متین یا هرکس دیگه ای بهم بخوره

قدم اول رو برداشتم که صدای نادم ایمان بلند شد: ارغوان من... من متاسفم منظوری

نداشتم

قدم دوم

-ارغوان ببخشید

قدم چهارم

-ارغوان ایمان از ته دلش نگفت

قدم پنجم رو برداشتم که خودمو روبه روی شخصی دیدم

سرمو بلند کردم که با احسان و اخمش مواجه شدم

بهش لبخند زدم

اما اون بدون توجه به لبخندم به ایمان با جدی ترین لحن ممکن گفت: این دفعه چیزی بهت نمیگم فقط به احترام شیرین خانوم اما دفعه ی دیگه مطمئن باش از مشتم استفاده میکنم

اشاره ای به من کرد و گفت: پاک تر از اونیه که بخاطر پول تن به همچین کارایی بده

ایمان شرمنده سرشو انداخت پایین: معذرت میخوام

احسان دستم رو گرفت و از اونجا دورم کرد

با دیدن در عمارت سرجام ایستادم که باعث شد احسان با تعجب نگام کنه

لبخندی زدم: اگه امکانش هست میخوام برم تو حیاط

اونم لبخندی زد و گفت: چرا نشه بفرمایید

با احسان از عمارت خارج شدیم و به سمت تاب بزرگی که گوشه ی حیاط بود رفتیم

روش نشستیم و نفس عمیقی کشیدم

-زیاد به حرف ایمان توجه نکن پسر بدی نیست اما بعضی وقتا نظراشو رک میگه مته همین الان

کنارم نشست و ادامه داد: نمیدونم چرا ازت دفاع کردم جلوی پسرداییم شاید بخاطر پرستاریت از من

بعد خنده ای کرد و گفت: پرستار کوچولو

اخمی کردم: من کجام کوچولوئه؟

-همه جات

-شما خیلی غول تشریف داری به من چه

نگام کرد و با خنده گفت: کم نیاری یه وقت؟

-نه نگران نباشید حالا حالاها تو آستینم دارم

سرشو تکون داد

یه چیزی این چند وقت ذهنمو درگیر کرده بود باید از احسان هم کمک میگرفتم بخاطر

همین صداش زدم: آقا احسان

نگام کرد و گفت: با من راحت باش همون احسان کافیه

چشمی گفتم که پرسید: خوب حالا چی میخواستی بگی؟

-راستش میخواستم بدونم تونستی هویت اون آدم رباها رو پیدا کنی؟

با تعجب گفت: چطور؟

لبخندی زدم: هیچی همینجوری خواستم بدونم فقط

-خوب هنوز نه ما فقط یه اسم ازش داریم

-یه اسم؟

-آره

-چه اسمی؟ اسم کی؟



-اسم کسی که دستور دزدیده شدنم رو داد

-و اون کیه؟

-اسمش سعیدیه

با شنیدن اسمش رعشه ای تو بدنم افتاد

خدایا نه باورم نمیشه

بزور لب باز کردم:ن..نفهمیدی چرا دزدیدنت؟

احسان از جاش بلند شد و گفت:چرا فهمیدم

مکشی کرد و ادامه داد:چون تو کاراشون خیلی فضولی میکردم حتی میخواستن منو  
بکشن اما نمیدونم چی شد که یهو ولم کردن و این یکم مشکوکه

با تعجب گفتم:این که ولت کردن مشکوکه؟

سری به نشونه ی مثبت تکون داد:آره احتمال میدم نقشه ی دیگه ای داشته باشن

ترسیده نگاش کردم:چه...چه نقشه ای؟

-هنوز نمیدونم

نگاش کردم

احساس میکردم کلافه شده

لبخندی زدم و گفتم: با اینکه من پلیس نیستم اما آگه کمک خواستی با جون و دل کمکت  
میکنم

احسان با قدردانی نگام کرد: مرسی

لبخندی زدم

{ قدم اول }

هومن:

بعد از تموم شدن آهنگ با شکوفه برگشتیم سر جامون

کنار ایمان نشستیم که ایمان با خنده گفت: خسته نباشی پهلوان

خندیدم و چیزی نگفتم.

شکوفه متعجب دور و برش رو نگاه کرد و از امید و ایمان پرسید: ببخشید ارغوان

کجاست؟

ایمان سرشو انداخت پایین

امید با لبخند به شکوفه گفت: با احسان رفتن

-کجا؟

-راستش نمیدونم

شکوفه سر تکون داد و دیگه چیزی نگفت

چند دقیقه بعد پرهام اومد

ایمان طلبکارانه پرسید: کجا بودی تا حالا؟

پرهام خنده ای کرد و گفت: عمه شیرین کارم داشت

ایمان آهانی گفت و ساکت شد

پرهام با کنجکاوی پرسید: پس ارغوان کجاست؟

-با احسان رفتن

-کجا؟؟؟

-خبر ندارم ای بابا

-خوب حالا چته؟

-هیچی اول که شکوفه باز خواستم کرد حالام نوبت توئه

پرهام اخمی به امید کرد

امید هم شونه بالا انداخت

تقریبا نیم ساعت از اومدن پرهام گذشته بود که ارغوان و احسان هم اومدن

پرهام: کجا بودین؟

احسان درحالیکه دست ارغوانو گرفته بود گفت: حیا داشتیم یکم حرف میزدیم

ایندفعه من پرسیدم: حالا چرا حیاط؟

احسان چپ چپ به ایمان نگاه کرد و گفت: ارغوان میخواست یکم هوا بخوره

پرهام با اخم گفت: حالا این همه آدم تو چرا باهات رفتی

احسان چشمکی زد و گفت: دیگه دیگه

ارغوانم خندید و کنار شکوفه نشست

صدای ضبط قطع شده بود و عمه همه رو برای شام به سالن غذاخوری دعوت کرد

همه به سالن رفتیم و پشت میز نشستیم

ارغوان و شکوفه کنار شیدا نشستند

شروین و ایمان هم کنار اونا نشستند

من و امید و پرهامم روبه روشون

وقت خوردن شام هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد

بعد از اتمام شام دوباره به سالن اصلی برگشتیم

دوباره صدای آهنگ همه جا رو پر کرد

مشغول دید زدن اطراف بودم که دیدم احسان از جاش بلند شد و به سمت ارغوان رفت

با کنجکاوی نگاش میکردم که خم شد و به ارغوان پیشنهاد رقص داد

ارغوان هم با لبخند قبول کرد

لبخندی زدم و سرمو چرخوندم که با پرهام فوق العاده عصبانی مواجه شدم

با اخم زل زده بود با احسان و ارغوان

متوجه نگاهم که شد لبخند کمرنگی به صورت متعجبم زد و سریع به سمت حیاط رفت

شکوفه :

با لبخند بدجنسی حرکات پرهام رو زیر نظر گرفته بودم وقتی که رفت تو حیاط  
ناخودآگاه زدم زیر خنده

مشغول خندیدن بودم که سنگینی نگاهی رو حس کردم

سرمو بالا آوردم و نگام با نگاه خیره ی هومن تصادف کرد

لبخند جذابی بهم زد که منم اخم کردم!

با تعجب نگام کرد و منم شروع کردم خندیدن به این یکی 😊

ای خدا الکی خوشمااا

از جاش بلند شد و اومد کنارم نشست

با اخم پرسید:چیز خنده داری هست؟

با نیش باز گفتم:بعله قیافه تو داداشت

بهم چشم غره رفت که دوباره خندیدم

دختری به سمت هومن اومد و با نیش باز گفت: سلام استاد خوبید؟

هومن با لبخند گفت: سلام خانوم رحیمی خوب هستید؟ خانواده خوبن؟

دختره سری تکون داد: بله ممنون سلام دارن خدمتتون انتظار نداشتم اینجا بینمتون

-به دعوت عمه اینجام

-من از دوستان شیدا جون هستم

-خوشحال شدم از دیدارتون

دختره لبخندی زد و نگاهش به من افتاد با تعجب رو به هومن گفت: معرفی نمی کنید؟

هومن نگاهی به من انداخت و دستشو دورم حلقه کرد: شکوفه جان از آشناهامون هستن

بعد رو به من گفت: عزیزم ایشونم یکی از شاگردام هستن

لبخندی رو به دختره زدم: خوشبختم

دختره هم لبخند گرمی زد: منم همینطور

بعد از رفتن دختره اخمی به هومن کردم: عزیزم؟؟؟

خندید و گفت: فرمالیته بود عزیزم

عزیزم رو کشدار گفت که باعث شد خندم بگیره

پرهام:

با حرص سیگارمو پرت کردم تو سطل

به آسمون ابری نگاه کردم احتمالا بارون بیاد

رفتم تو فکر ارغوان و احسان

چرا درخواستشو قبول کرد؟

این همه آدم چرا احسان؟

حالا اگه شخص دیگه ای جز احسان بود ناراحت نمیشدم؟؟؟

چرا

اصلا چرا ناراحتم؟ مگه اون دختر با من چه نسبتی داره؟

هیچی اون فقط خدمتکار خونمه

مطمئنی؟ فقط خدمتکار؟

کلافه شدم

اگه فقط خدمتکار بود پس چرا من انقدر ناراحت شدم از رقصیدنش با احسان؟

اگه فقط خدمتکار بود چرا دیشب نگرانش شدم؟

چرا ب.و.سیدمش؟؟

با یادآوری اون ب.و.سه کوچولو لبخندی زدم

اووووف

پاک خل شدم رفت

از یه طرف ناراحتم از یه طرف میخندم

روی تاب نشستم و سیگار دیگه ای در آوردم

صدای پایی اومد

سرمو برگردوندم و با دیدن ارغوان تعجب کردم و سیگار گوشه لبم موند

به سمتم اومد و با دیدن سیگار اخمی کرد

پوزخندی زد:خوش گذشت؟؟؟

لبخند خبیثی زد:جای شما خالی

نگاه تندى بهش انداختم که با همون لبخند کنارم نشست

به آسمون نگاه کرد و با ذوق گفت:خداکنه بارون بیاد

پکی به سیگارم زد:با این هوا مطمئنم میاد

صدای موزیک تا تو حیات میومد

ارغوان به سیگاری که در حال سوختن بود نگاه کرد و طی یه حرکت از بین لبم کشیدش

و انداختش تو سطل

با لبخند از سر رضایت نگام کرد:حالا بهتر شد



ناخودآگاه لبخندی بهش زدم

از رو تاب بلند شدم: چرا اومدی بیرون؟

ارغوان با شیطنت نگام کرد: بماند

-یعنی چی؟

-یعنی همین

چپ چپ نگاش کردم که بازم لبخند زد

خیره شدم تو چشماش

چشمایی که دریای بیکران بود

اونم به من خیره شده بود و داشت نگام میکرد

نمیدونم چه قدر گذشته بود که به خودم اومدم و چشم ازش برداشتم

همو موقع موزیک زیبایی پخش شد

نگاهی به ارغوان که سرش پایین بود انداختم و دستمو جلوش گرفتم

با تعجب سرشو بالا آورد و گیج نگام کرد

با لبخند گفتم: افتخار میدی؟

نگاهش مدام بین من و دستم در گردش بود

لبخندم پررنگ تر شد: ارغوان

نگام کرد

لب زدم: با من برقص

لبخندی زد و دستشو تو دستم گذاشت

بلندش کردم و دستامو دور کمرش حلقه کردم

بارون نم نم شروع به باریدن کرد

راوی:

((من همه چیزم قبل تو انگار یخ زده سرده

حس تو توی این دل تنهام معجزه کرده

من تو رو خواستم، تو رو دارم

نمیخوام دیگه اون روزا برگرده

سخته بتونم بی تو بمونم حالا میدونم

گم شدی تو دنیای منو خیلی پریشونم

سخته بمونم تو غریبی

تو که میدونی بی تو نمیتونم

من حسی جز تو ندارم

نه این بار نمیزام

هیشکی جای تو باشه

دنیا داره میپاشه

آزادم کن از این درد

تنهایی بغلم کرد دور از دستات

تو این دنیای دو روزه حیفه قلبی بسوزه

آتیش تو نفسامه درده خاطره هامه

عادت کردم عزیزم اشکامو اینجا بریزم پیش چشمات

پیش چشمات .....

هر دو به هم خیره بودن و لحظه ای چشم از همدیگه بر نمیداشتن

قلب هر دو محکم به سینه میکوبید

دستای پر قدرت پرهام حصاری به دور ارغوان بود و ارغوان دستهای ظریفشو دور

گردن پرهام حلقه کرده بود

قطرات بارون کمی شدت گرفتن و روی سر و صورتشون فرود میومدن اما اونا بی توجه

به دنیای اطراف غرق در نگاه هم بودن//////در جای دیگه ی عمارت دو قلب تپنده ی

دیگه هم وجود داشت قلبایی که از سر شب برای همدیگه میکوبیدن ولی هیچ کس  
خبردار نبود

دستای هومن محکم شکوفه رو در بر گرفته بود و شکوفه دستاش رو روی شونه ی  
هومن گذاشته بود

دومین بار بود

و این برای هردو با وجود لبخند های زیباشون لذت بخش بود

.....خیلی جاها بود که با تو قبلا اونجا نبودم

وقتی تو بودی تنها بودم باز تنها نبودم

میمیرم حالا تو نباشی

چی می شد جدا از تو نمیومدم

عاشقتم که مثل همیشه فکر منی تو

حیف که نفهمیدم دل تنها میمیره بی تو

تو یه کاری کن که بفهمم

دیگه این دفعه حرف حساب تو

من حسی جز تو ندارم

نه این بار نمیزام

هیشکی جای تو باشه

دنیا داره میپاشه

آزادم کن از این درد

تنهایی بغلم کرد دور از دستات

تو این دنیای دو روزه حیفه قلبی بسوزه

آتیش تو نفسامه درده خاطره هامه

عادت کردم عزیزم اشکامو اینجا بریزم

پیش چشمات

پیش چشمات))

بعد از تموم شدن آهنگ در حالی که هر دو خیس شده بودن به هم لبخند زدن کم کم  
لبخندشون بزرگتر و بزرگتر و در نهایت تبدیل به خنده ی زیبایی شد//// با اینکه  
آهنگ تموم شده بود اما هنوز به هم خیره بودن

و لبخند به لب داشتن کم کم لبخندشون وسعت گرفت و تبدیل به خنده ی زیبایی شد

این چه جادویی بود که قدرت تکلم رو ازشون گرفته بود؟

چه چیزی باعث شده بود که هر چهار نفرشون از خود بیخود بشن؟

چرا هر چهار نفر احساس سبکبالی داشتن و میخندیدن؟

چه چیزی قلب همشون رو به تپش درآورده بود؟

چه چیزی جز...عشق

ارغوان:

لباسم کمی خیس شده بود و صورتمم همینطور

رو به پرهام گفتم:سرد شد بریم تو؟

پرهام لبخندی زد:برو اگه سردته

تعجب کردم:مگه شما نمیاید؟؟؟

نفس عمیقی کشید:نه

-چرا؟

سیگاری از جیبش در آورد و گفت:بماند

خندم گرفت داشت ادای منو در میاورد

سیگارشو با فندک نقره ای رنگ شیکی روشن کرد و گوشه لبش گذاشت

بهش نگاه کردم

واقعا خره نمیفهمه ضرره یا خودشو زده به خریت؟

نمیدونم والا

اصلا بذار انقدر بکشه تا بمیره به من چه

عه نگو دلت میاد اری؟

گناه داره

خوب خدانکنه بمیره

به تپیش نگاهی انداختم

کت و شلوار مشکی با جلیقه و کراوات سفید و کفشای مشکی

مثله همیشه جذاب و شیک پوش

اومدم برم بالا که صدام زد:ارغوان

به طرفش برگشتم:بله؟

لبخندی بهم زد:رقص خوبی بود ممنون

منم متقابلا لبخند کمرنگی زدم:خواهش میکنم

و به سرعت به سمت عمارت رفتم

وارد عمارت شدم و رفتم پیش شکوفه و کنارش نشستم

شکوفه با لبخند خبیثی گفت:خوش گذشت؟

اخمی کردم:زهرمار

خندید که ادامه دادم: بایدم بخندی این آشی بود که شما واسم پختی

شکوفه ابروهاشو بالا انداخت: نه این که بهتون بد گذشت بانو

نیشم باز شد: نه والا کلی هم حال کردم فردا هم باید برم آزمایشگاه

شکوفه با تعجب پرسید: همش نیم ساعت بیرون بودید سرعت عمل تا این حد؟

پشت چشم نازک کردم: پس چی عزیزم قرن بیست و یکمه الان از بغل یه نفر رد بشی

حامله ای چه برسه به نیم ساعت تنها بودن باهات

شکوفه خندید و گفت: خاک تو سرت ببند آبرومونو بردی

منم خندیدم و دیگه چیزی نگفتم

بعد از چند دقیقه شروین با لیوانی تو دستش اومد و رو به روی ما نشست: به به حوریای

عزیز خوش میگذره؟

شکوفه با لبخند گفت: بله خیلیم خوش میگذره

بعد اشاره ای به دخترای پشت سر شروین کرد و گفت: به شما که بیشتر خوش میگذره

شروین اخمی کرد و گفت: دست رو دلم نذار که خونه

شکوفه با لبخند گفت: خیلی سخت میگیری آقا شروین خوب یه دونه انتخاب کن خلاص

دیگه

-درد همون یه دونس من هنوز موقعیت ازدواج رو ندارم



-ولی شما 27 سالتونه

-هومنم 27 سالشه تازه دو ماه از منم بزرگتره ولی هنوز ازدواج نکرده

پوفی کرد و ادامه داد:مامان زیادی شلوغش کرده من هنوز نتونستم شخص مورد علاقمو پیدا کنم ولی اون اصرار داره زودتر ازدواج کنم دارم کلافه میشم اگه همینجوری ادامه بده برمیگردم آلمان

-مگه شما آلمان بودی؟

جرعه ای از مشروبش خورد:واسه تحصیل بله

شکوفه آهانی گفت

منم که کلا تماشاگر بودم

هومن:

تقریبا ساعت یک بود که همگی قصد رفتن کردیم

روشنک یا همون خانوم رحیمی اومد پیشم و با لبخند گفت:شبتون بخیر استاد واقعا خوشحال شدم دیدمتون

لبخندی زدم و تشکر کردم

بعد از خداحافظی از عمه و بقیه ما هم به سمت ماشین رفتیم

پرهام خواست راه بیفته که احسان به شیشه زد و گفت:صبر کن یه لحظه با ارغوان کار دارم

بعد رو به ارغوان گفت: پیاده میشی؟

ارغوان با تردید پیاده شد

هر سه زوم شدیم رو اون دوتا

مخصوصا پرهام که اخم کرده بود و نگاه ازشون برنمیداشت

قیافه ی ارغوان کم کم تو هم رفت و با حرص به احسان نگاه کرد که احسان خندید و

نمیدونم چی بهش گفت که باعث شد ارغوانم لبخند بزنه

بعد از چند دقیقه نمیدونم احسان چی بهش گفت که با تعجب به احسان نگاه کرد و

بلافاصله ترس تو چهرش نمایان شد و سرشو تکون داد

بالاخره حرفاشون تموم شد و به سمت ماشین اومد

سوار شد و پرهام سریع گاز داد و حرکت کرد

شکوفه با نگرانی به ارغوان نگاه کرد: چی شد؟ چی بهت گفت؟

ارغوان که هنوز تو بهت و ترس بود فقط ناله کرد: بدبخت شدیم

با تعجب به عقب برگشتم و پرهام بلافاصله زد رو ترمز

با اخم برگشت سمت ارغوان: یعنی چی؟ منظورت چیه؟

ارغوان که تازه متوجه ما و موقعیتش شد سری تکون داد و با صدای لرزون

گفت: هی...هیچی

پرهام اخمش پررنگ تر شد: گفتم چی شده؟

-خود..خوده احسان بهتون میگه

کلافه به پرهام نگاه کردم اونم دیگه ادامه نداد و حرکت کرد

فک کنم فقط شکوفه منظور ارغوان رو فهمید چون اونم مته ارغوان ترسیده بود

تا رسیدن به خونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد

به محض اینکه رسیدیم پرهام پیاده شد و رو به من گفت: ماشینو ببر تو پارکینگ

بعد در سمت ارغوانو باز کرد و بازوی ارغوان رو کشید و به سمت خونه بردش

شکوفه:

با ترس به ارغوان و پرهام نگاه میکردم

وارد عمارت شدن

از ماشین پیاده شدم و هومن هم ماشینو پارک کرد

بارون شدید تر شده بود و لباسامو خیس کرده بود

هومن از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد: چرا وایسادی اینجا؟ برو تو خیس شدی

سرمو تکون دادم و شونه به شونه ی هومن وارد عمارت شدیم

ارغوان روی مبل نشسته بود و اشک میریخت پرهام هم کلافه موهاشو چنگ میزد

هومن به سمت پرهام رفت: پرهام، داداش چی شده؟

پرهام با ناراحتی به هومن بعد به ارغوان نگاه کرد و رو به هومن گفت: خیلی خستم  
میروم بخوابم

و از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت

هومن به ارغوان نگاه کرد و او مد حرفی بزنه که ارغوانم به سرعت بلند شد و به سمت  
اتاقش رفت

هومن کلافه گفت: یعنی چی؟ اینجا چه خبره؟ مگه احسان چی گفته

رفتم سمتش و دستمو رو شونش گذاشتم: منم نمیدونم هومن اما حدس میزنم راجع به  
سعیدیه

نگام کرد که سعی کردم بهش لبخند بزنم

نمیدونم تا چه حد موفق بودم اما بالاخره هومن هم بهم لبخند زد

پرهام:

باورم نمیشه

یعنی احسان انقدر دیوونس که همچین کاری از ارغوان بخواد؟

امکان نداره بذارم

امکان نداره بذارم برگرده

اگرم خودش قبول کنه من نمیدارم

کلافه تو اتاق قدم میزدم و فکرم مشغول بود

در اتاقم به صدا دراومد و بعد ارغوان وارد اتاقم شد هنوزم چشماش پر از اشک بود

-پرهام...من...من بهت توضیح میدم

رفتم سمتش و دستشو گرفتم و روی صندلی نشوندمش

-من ازت توضیحی نخواستم خانوم همون اولش شک کرده بودم اما وقتی قضیه ی

گردنبند پیش اومد مطمئن شدم الان نمیخوام بازخواستت کنم و به گذشته برگردم فقط

یه چیزی ازت میخوام

نگام کرد که ادامه دادم:پیشنهاد احسانو قبول نکن

با غم نگاه کرد:نمیتونم مجبورم آینده من و شکوفه به این کار بستگی داره

داد زدم:دیوونه خطرناکه میفهمی؟پای جونت در میونه

لبخند تلخی زد:شاید باید تاوان کارای گذشتمو الان بدم

طاقت نیاوردم کنارش نشستم و تمام حجم بدنشو به آغو شم کشیدم:نمیدارم ارغوان

نمیدارم

تو آغو شم اشک میریخت و من محکم به خودم میفشردمش

خدایا خودت کمکمون کن

راوی:

احسان با دقت مشغول خوردن پرونده بود که صدای گوشیش بلند شد

شماره ناشناس بود

با کمی تاخیر جواب داد: بفرمایید

-الو؟

-چرا جواب نمیدی؟

-مردم آزار

و خواست قطع کنه که صدایی از پشت خط گفت: کار خوبی نکردی جناب سرگرد

یاوری

احسان با تعجب به گوشی نگاه کرد و تا خواست حرفی بزنه تماس قطع شد

لعنتی زیر لبی گفت و به سرعت شماره هومن رو گرفت

مرد با لبخند به عکس تو دستش خیره شد: بالاخره وقتش رسید منتظرم باش جناب

سرهنگ

شکوفه تو آشپزخونه بود که صدای تلفن بلند شد

به سمت تلفن رفت و جواب داد: الو بفرمایید؟

-به به شکوفه خانوم

شکوفه با صدایی که حالا ترسیده بود گفت: م..مبین

مبین خنده ای کرد: خودمم عزیزم چه خبرا؟

-چی...چی میخوای؟

-هیچی خانومی فقط زنگ زدم یادآوری کنم

-چیو؟

-قرار آخر هفته رو

-چی؟

-از دوست جونت پیرس بهت میگه

-ولی

صدای بوق آزاد تو تلفن پیچید و شکوفه مضطرب خیره شد به گوشی

شکوفه:

با نگرانی به گوشی خیره شده بودم که با صدای هومن از جا پریدم: کی بود؟

برگشتم طرفش: ه..هیچکس

مشکوک بهم نگاه کرد: مطمئنی؟

با ترس نگاهش کردم که گفت: شکوفه گفتم کی بود؟

-م. مبین

یهو هومن شد مته ازدهای خشمگین: اون آشغال با تو چیکار داشت؟؟؟

-هیچی بخدا فقط یه سری چرت و پرت گفت

-دقیقا چی گفت؟

حرفای مبین رو تو چند جمله واسش گفتم

هومن عصبی پا شو به زمین میکوبید وقتی حرفام تموم شد سرمو بالا گرفتم و با دیدن  
قیافه ی برزخیش ناخودآگاه قدمی به عقب رفتم

هومن دستی تو موهاش کشید و گفت: تو نمیدونی از کدوم قرار حرف میزد؟

-نه گفتم که گفت فقط ارغوان میدونه

هومن با عصبانیت به سمت پله ها رفتم

سریع دویدم جلوش و ایسادم: هومن میخوای چیکار کنی؟

-برو کنار



-هومن

کلافه نگام کرد: شکوفه خواهش میکنم برو کنار نترس کاری به ارغوان ندارم فقط ارزش  
یه سوال میپرسم

از سر راهش رفتم کنار و دنبالش از پله ها رفتم بالا

اول به اتاق ارغوان رفتیم کسی نبود

به طرف اتاق پرهام حرکت کردیم و هومن بدون در زدن در اتاق رو باز کرد

ارغوان و پرهام که تو آغوش هم بودن از جا پریدن

پرهام با اخم گفت: در زدن بلد نیستی؟

هومن پوزخندی زد: فعلا مسائل مهمتری از در زدن هست

بعد به ارغوان نگاه کرد: فقط یه سوال ازت میپرسم و انتظار یه جواب درست و حسابی  
دارم

جفتشون تعجب کردن و پرهام پرسید: هومن منظورت چیه؟

هومن: الان میفهمی

بعد رو به ارغوان پرسید: آخر این هفته با کی قرار داری؟

به وضوح لرزش ارغوانو حس کردم و بعد صدای پر از تعجبش: تو از کجا میدونی؟

ارغوان:

با زدن این حرف پرهام به سمتم برگشت: یعنی چی؟ مگه تو با کسی قرار گذاشتی؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم

ایندفعه هومن پرسید: با کی؟

خدایا بهشون بگم یا نه؟

با صدای پرهام به خودم اومدم: ارغوان

بهش نگاه کردم

با نگرانی داشت نگام میکرد ناخودآگاه لبخندی بهش زدم و گفتم: چیز خاصی نیست

و بعد تمام قضیه ی اون شب رو واسشون تعریف کردم

شکوفه و هومن که هر دو تو بهت بودن

حق دارن

اینکه چه جواری متین اینجا رو پیدا کرده و اومده واقعا تعجب داشت

اما پرهام با اخم داشت نگام میکرد

-پرهام.. من مجبور بودم ق...

دستشو به نشونه ی سکوت جلوم گرفت: پس واسه همین اون شب انقدر حالت بد بود؟

سرمو پایین انداختم که ادامه داد: چرا به من نگفتی؟

اومدم حرفی بزمنم که گوشه هومن زنگ خورد

هومن که هنوز تو شوک بود با صدای گوشه از جاش پرید که باعث شد لبخند کوتاهی

رو لبم بشینه

-بگو احسان

-چی؟

هومن نگاهی به من انداخت و گفت: باشه گوشه رو نگه دار

بعد موبایلشو سمت من گرفت: با تو کار داره

با تعجب و کمی هم دلشوره جواب دادم: الو

با ترس گفتم: یعنی چی؟

-یعنی همین که گفتم ارغوان فردا راس ساعت 7 اینجایی کاری نکن بقیه بهت شک

کنن تابلو بازی هم در نیار

-باشه

-گوشه رو بده هومن

گوشه رو به هومن دادم و به حرف احسان فکر کردم

پرهام:

بعد اینکه هومن تماس رو قطع کرد همگی به ارغوان نگاه کردیم که سریع

گفت:میخواست ببینه آماده هستم یا نه

با اخم گفتم:آماده هم باشی من نمیذارم

شکوفه با گیجی پرسید:یکی به منم بگه اینجا چه خبره

به شکوفه نگاه کردم:هیچی فقط این خانوم ه.و.س هیجان کرده

شکوفه به ارغوان نگاه کرد:یعنی چی؟

ارغوان لبخندی زد:میخوام برگردم پیش سعیدی

هومن و شکوفه هر دو داد زدن:چی؟

ارغوان:احسان گفت اگه برگردم ممکنه خیلی چیزا واسش روشن بشه

هومن با جدیت گفت:تو هیچ جا نمیری

تایید کردم:محاله بذارم پاتو بذاری اونجا

ارغوان با اخم گفت:من تصمیم گرفتم برم و مطمئن باشید میرم

هومن اخم کرد:میکشنت

ارغوان:میدونم

با خشم گفتم:میدونی و میخوای بری؟

سری به نشونه ی مثبت تکون داد

هومن پوفی کشید: ارغوان بذار خود پلیس این کارو پیگیری کنه تازه بنفشه الان  
وجودش واسه ما یه مدرکه پس دیگه نیازی نیست تو بری

با تعجب گفت: بنفشه؟

هومن سری تکون داد و ماجرای بنفشه رو تعریف کرد

ارغوان با بهت گفت: یعنی اونم از آدمای سعیدیه

هومن سری به نشونه ی مثبت تکون داد: آره پس خواهشا فکر رفتن رو از سرت بنداز

ارغوان نچی کرد: نمیتونم باید برم

خواستم حرفی بزنم که

-منم میام

هومن:

با خشم به شکوفه نگاه کردم: به همین خیال باش

شکوفه با جدیت نگام کرد: اگه ارغوان بره منم باهاش میرم شک نکن

کلافه چنگی تو موهام زدم و به ارغوان نگاه کردم

من نمیتونم بذارم شکوفه بره

نمیتونم

اگه اتفاقی واسش بیفته اونوقت چیکار کنم؟

اگه بلایی سرش بیاد خودمو نمیبخشم؟

لحظه به لحظه عصبی و ناراحتتر میشدم

که حرف ارغوان شد آبی روی آتش درونم

-امکان نداره بذارم

شکوفه با اخم نگاش کرد:چرا؟

-احسان اینو فقط از من خواسته

شکوفه با لجاجت گفت:ولی منم میخوام پیام

-اتفاقا من به احسان گفتم ولی اون قبول نکرد

-اما

-اما نداره تو همینجا میمونی تا من برگردم

شکوفه با ناراحتی سری تکون داد

از یه طرف خوشحال بودم بخاطر موندن شکوفه

از طرفی ناراحت بخاطر رفتن ارغوان

به پرهام نگاه کردم

کلافه تو اتاق قدم میزد آخرم طاقت نیاورد و از اتاق خارج شد

شکوفه هم بعد از پرهام از اتاق رفت

رو به ارغوان که سرش پایین بود کردم و گفتم:اگه میبینی انقدر اصرار میکنیم که نری چون واسه هممون عزیزی درسته خیلی نیست که میشناسمت اما واسه من عزیزی و واقعا دوست ندارم اتفاقی واست بیفته ارغوان تو مجبور نیستی خودتو به خطر بندازی وقتی پلیس هست اونا خیلی راحتتر میتونن جلو برن

ارغوان لبخندی بهم زد:میدونم هومن اما من خودم این راهو انتخاب کردم از همتون ممنون که به فکرم هستین اما این کاریه که باید انجامش بدم شاید یه جور انتقام باشه انتقام تموم این سالهایی که زیر دست اون آشغال بودم

از جاش بلند شد و بعد از گفتن شب بخیر از اتاق خارج شد

و من موندم و دلهره

راوی:

هر چهار نفر تو اتاقشون بودن غافل از اتفاقات درحال وقوع

پرهام روی تختش دراز کشیده بود و به ارغوان فکر میکرد

ارغوانی که تو این مدت کوتاه بهش عادت کرده بود و طاقت دوریشو نداشت

"تو از کجا به من رسیدی

که دیر اومدی زود میری

به این راحتی نمیتونی

چشمتو از من پس بگیری"

هومن کنار پنجره ایستاده بود و به قطرات بارون نگاه میکرد

در دل آرزو میکرد اتفاقی واسه ارغوان نیفته با این که تصمیمش غلط بود اما از ته قلب

براش آرزوی موفقیت میکرد

"انقدر غم داره نبودت

که بدتر از پاییز میشم

نه فکرشم نمیکنم نه

از فکرشم مریض میشم"

شکوفه با بغض روی تخت نشسته بود و به دوستش فکر میکرد

دوستی که از همه چی تو دنیا واسش عزیز تر بود

حاضر بود حتی به خاطر ارغوان از جانش هم بگذره

با فکر اینکه ارغوان برمیگرده چشماش پر از اشک شد و قطره قطره رو صورتش

ریخت



"احساس میکنم که میخوام

تو رو با بند بند وجودم

غمتم منو میکشه

ای کاش اصلا تو رو ندیده بودم

چی ته اون چشمت داری

که انقده واسم عزیزه

کوهم ولی چیزی نمونده

با اشک تو قلبم بریزه"

احسان کلافه تو اتاقش قدم میزد

به نقشه ای که داشت فکر میکرد به اینکه از فردا باید شروعش کنه

به ارغوان که از فردا وارد نقشه میشد

پوفی کشید و روی مبل نشست

"دستای من میخواد از امشب

دست تو رو محکم بگیره

خدا تو رو به من ببخشه

هر چی که دارم و بگیره "

بهار! با دست اشکاشو پاک کرد و به برادر کوچیکش خیره شد

برادری که تو تب میسوخت اما دریغ از پولی برای مداواش

از پنجره به آسمون نگاه کرد و ته دلش فریاد زد: خدایا کمکم کن

"سخته که نشکنم نبارم

سخته با این حال پریشون

بغضم که امشب گیر کردم

یه جایی بین ابر و بارون "

ارغوان تو حیاط زیر بارون بود و به احسان و حرفاش فکر میکرد

به اینکه راه سختی در پیش داره و این راه تنها تا چندساعت دیگه شروع میشد

"وقتی تو لبخندتو میگیری

وقتی داری از دست من میری

حالم مته هوای پاییزه

که ناخودآگاه اشک میریزه "

ارغوان:

به اتاقم رفتم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم

گردنبندی که شکوفه واسم خریده رو برداشتم و انداختم گردنم

نگاهی به داخل کمد انداختم و با دیدن اون لباسا زهر خندی زدم

هیچ کدوم از این واسه من نبودن

فقط همون لباسای قبلی خودمو که گوشه کمد بود پوشیدم

کولمو برداشتم و آماده رفتن شدم

نگاهی به سرتاسر اتاق انداختم و بعد از اطمینان کامل خارج شدم

به طرف اتاق شکوفه رفتم و با احتیاط در رو باز کردم

هر چند ساعت 4 صبح بود و مطمئنا خواب بود اما بازم احتیاط شرط عقله

با دیدنش که رو تخت خوابش برده لبخندی روی لبم اومد

به سمتش رفتم و بالای سرش ایستادم و بهش خیره شدم

اگه تو دنیا یه نفر باشه که حاضر بشم جونمم واسش بدم اون شکوفس

خم شدم و پیشونیشو ب.و.سیدم

زمزمه کردم: مواظب خودت باش شکوفه

به سرعت از اتاقش زدم بیرون و از پله ها پایین رفتم

به طرف در عمارت رفتم که یهو یه چیزی یادم افتاد

کاغذی برداشتم، یه جمله روش نوشتم و گذاشتمش رو میز

بعدم به سرعت از عمارت خارج شدم

پرهام:

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم

کش و قوسی به بدنم دادم و به سمت حموم رفتم

نیم ساعت بعد از حموم بیرون اومدم و بعد از تعویض لباس رفتم پایین

شکوفه تو آشپزخونه بود و مشغول درست کردن صبحانه بود

پشت صندلی نشستم: صبح بخیر

جوابمو داد و یه فنجان قهوه جلوم گذاشت

یه قلوپ خوردم: هومن کجاس؟

-هنوز خوابه

-ارغوان؟

-فک کنم اونم خوابه

سری تکون دادم و مشغول خوردن شدم

یه ربع بعد هومن اومد

هر سه مشغول خوردن بودیم

البته شکوفه مدام با لقمه هاش بازی میکرد و درست و حسابی نمیخورد

هومن با اخم پرسید: تو چرا چیزی نمیخوری؟

شکوفه بی حوصله جواب داد: نمیدونم اصلا نمیتونم همش دلشوره دارم

-بخاطر حرف دیشب ارغوانه؟

نگام کرد و سری به نشونه ی مثبت تکون داد

آخرین جرعه ی قهوم رو خوردم و گفتم: نگران نباش من با احسان حرف میزنم  
منصرفش میکنم

الانم برو صداش کن بیاد پایین صبحانشو بخوره

سری تکون داد و از آشپزخونه خارج شد

-دیشب دیر خوابید

نگاش کردم: ارغوان؟

-آره از پشت پنجره دیدم تو حیاطه

نفسی کشیدم و چیزی نگفت

هومن کلافه به صندلیش تکیه داد: حالا میخوای چیکار کنی؟ واقعا به احسان زنگ میزنی؟

اخم کردم: چاره ای ندارم باید راضیش کنم پای ارغوان رو از این بازی بیرون بکشه  
هومن اومد حرفی بزنه که شکوفه سراسیمه وارد آشپزخونه شد با صدای لرزونی  
گفت: ن..نی... نیستش

با تعجب بهش نگاه کردم: یعنی چی؟

بغضش ترکیب با گریه گفت: ارغوان.... ارغوان نیست... تو اتاقش نیست

هومن بلند شد و به سمت شکوفه رفت: آروم باش آروم باش شاید تو حیاطه

شکوفه چیزی نگفت

از جام بلند شدم و به طرف حیاط رفتم

با خشم به عمارت برگشتم تو حیاط هم نبود

به شکوفه و هومن نگاه کردم

شکوفه داشت گریه میکرد و هومن هم کلافه سرشو تو دستاش گرفته بود

رفتم سمتشون: چی شده؟

هومن بدون حرف کاغذی به سمتم گرفت

با تعجب ازش گرفتم و با خوندن جمله ای که روش نوشته شده بود همه چیزو فهمیدم

((من رفتم))

شکوفه:

اشک میریختم و به ارغوان فکر میکردم

خدایا یعنی الان کجاس؟

واسه چی الان رفت؟

ارغوان از دست تو

تو که انقدر بی معرفت نبودی حداقل به من میگفتی

هق هقم شدت گرفت

پرهام با عصبانیت گوشیشو در آورد

نمیدونم شماره کیو گرفت اما به محض اینکه جوابشو داد

داد زد: کجااااا؟؟؟

-.....

-احسان خودتو نزن به اون راه میگم ارغوان کجاس؟؟

پس احسان بود

-.....

-یعنی چی مگه پیش تو نیومده؟؟

-نه زده بیرون

-منم نمیدونم

-.....

-باشه فعلا

و گوشی رو قطع کرد

منتظر نگاهش کردیم که گفت: احسانم خبر نداشت

با صدایی که از شدت گریه گرفته شده بود گفتم: از کجا معلوم راست بگه؟ شاید  
فیلمشه

پرهام نشست رو مبل و چیزی نگفت

به هومن نگاه کردم که داشت کلافه نگام میکرد

ناخودآگاه یه قطره اشک از چشمم اومد پایین

هومن نفسشو فوت کرد و دستمالی به سمتم گرفت

با تشکر گرفتم و اشکامو پاک کردم



هومن با مهربونی بهم گفت: گریه نکن شکوفه بهت قول میدم پیداش میکنیم اصلا میریم  
پیش اون عوضی و ارغوانو برمیگردونیم

پوزخندی زد: شما اونا رو نمیشناسین محاله ممکنه ارغوانو زنده بذارن

پرهام با نگرانی نگام کرد: یعنی چی؟

لبخند تلخی زد: کسی که از اونجا فرار کنه شانس زنده موندنش زیر صفره

هر دو با نگرانی به هم نگاه کردن و هومن به حرف اومد: ولی ما میتونیم به پلیس بگیم

دوباره پوزخند زد: به چه جرمی؟

-دزدی

-خیلی تو زندان باشن پنج شیش ماهه بعدش میان بیرون با انگیزه ی بیشتر در ضمن  
شما عمرا بتونید از اونا مدرک گیر بیارین

پرهام اخم کرد: چرا؟

-چون بعد از هر کاری همه ی مدارکو نابود میکنن

با اخم ادامه داد: یه بار که من و ارغوان باید میرفتیم یکی یه اسلحه بهمون دادن که اگه  
کسی ما رو دید بکشیمشون

هومن با بهت نگام کرد: تو... تو آدم کشتی؟

نگاش کردم: نه هیچوقت

-فقط دزدی؟

-دزدی، جیب بری، چندباری هم...

-چندبار چی؟

گفتنش واسم سخت بود ولی باید میگفتم

نفسمو فوت کردم:جا به جایی مواد

هومن حیرت زده و پرهام شوکه نگام کردن

از جام بلند شدم:کاری به احسان و شما ندارم خودم دنبال ارغوان میگردم

و سریع به اتاقم رفتم

هومن:

باورم نمیشه

این امکان نداره

مواد؟؟؟

با تعجب به پرهام نگاه کردم اونم وضعش بدتر از من بود

من فکر میکردم فقط دزدی بوده ولی الان.....

پرهام پوزخندی زد:مواد؟ جالبه

از جام بلند شدم و خواستم برم سمت اتاقم که همزمان شکوفه حاضر و آماده اومد  
پایین

با اخم نگاهش کردم: کجا به سلامتی؟

نگام کرد: ارغوان و پیدا کنم

خواست رد بشه که سد راهش شدم: اونوقت فکر کردی من میذارم؟

پوزخندی زد: احتیاجی به اجازه ی تو ندارم بکش کنار

با تعجب نگاهش کردم

این دختر شکوفه بود؟

پرهام بلند شد با تمسخر از شکوفه پرسید: از کجا میخوای شروع کنی خانوم مارپل؟

شکوفه اخمی کرد: هر جایی که فکرشو بکنی

با تحکم گفتم: تو هیچ جا نمیری اونقدر احمق نیستیم دست رو دست بذاریم خودمون

پیداش میکنیم و مطمئن باش از تو بهتر دنبالش میگردیم

با پوزخند نگاه کرد: مته اینکه یادت رفته من کیم؟ محض اطلاعات آقا کافیه یه سر بری

بیرون پرسه رییس ساقیای شرق تهران کیه؟ اونوقت میبینی من خیلی راحت تر از تو

میتونم دوستمو پیدا کنم

لبخند تلخی زدم: فکر کنم فقط ما نمیشناختیمت

چیزی نگفت که ادامه دادم: معلومه دلت تنگ شده واسه پست و مقامت

با خشم نگام کرد: دلم تنگ نشده ولی وقتی پای ارغوان وسط باشه من یه آدم دیگه  
میشم

حرفی نزدم

شکوفه از جلوم رد شد و چند لحظه ی بعد از عمارت خارج شد

ارغوان:

بعد از قطع کردن گوشی پوفی کشید و گفت: بخیر گذشتا

لبخندی زدم: حالا باید چیکار کنم؟

-فعلا که یه مدت پیش منی تا بتونم یه جوری شکوفه رو بفرستم بره

با غم نگاهش کردم که گفت: درکت میکنم میدونم دوشش داری ولی اونم باید کمک کنه

-حداقل میذاشتی بهش بگم

-اگه بهش میگفتی اونم میخواست همزمان با تو بیاد و این یکم تابلو بود ولی الان اون یه

مدت دنبالت میگرده و بعدم.....

لبخند تلخی زدم: میدزدنش

سری تکون داد و برای عوض کردن بحث پرسید: گشتت نیست؟

-چرا اتفاقا صبحونه هم نخوردم

دستاشو بهم مالید: الان یه صبحونه ی مخصوص بهت میدم کیفشو ببری

خندیدم: نکشیمون

اخمی کرد: حوصله ی نعش کشی ندارم وگرنه اینکارو میکردم

متعجب نگاهش کردم که قهقهه زد

با حرص بچه پررویی بهش گفتم که با غرور گفت: خانوم با سرگرد مملکت درست صحبت کن

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و رفت تو آشپزخونه

از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم

مطمئنم الان شکوفه داره دنبالم میگرده

مطمئنم از همین الان شروع کرده

نفسی کشیدم و سرمو به پنجره تکیه دادم

خدایا کمکم کن

راوی:

با سرعت میدوید و کوچه ها رو یکی پس از دیگری رد میکرد

دو مرد قوی هیکل تعقیبش میکردن اما اون دختر سرعتش خیلی زیاد بود و بالاخره با

رد کردن چند کوچه اون دومرد گمش کردن

دختر همچنان میدوید تا به خیابون رسید

نفس نفس میزد و قفسه ی سینه اش میسوخت اما هیچکدوم و اشش مهم نبودن

خیابون رو رد کرد و وارد کوچه ای شد تا به یه در قدیمی رسید

درو به صدا درآورد بعد از چند لحظه در باز شد

دختر با ترس و لرز وارد خونه شد

دو تا مرد تو حیاط روی کرسی رنگ و رو رفته ای نشسته بودن

و دو مرد دیگه داشتن جنس های زیادی رو وارد زیر زمین خونه میکردن

یکی از مردا صداش زد:بیا اینجا

آب دهنشو قورت داد و به سمت کرسی رفت

-خوب چیکار کردی؟

دختر کوله پشتی رو جلوشون گذاشت

یکی از اون دو تا کوله رو باز کرد و محتویاتش رو خالی کرد

پر از مواد و پول

چشمای هردو برق زد

-آفرین کارت حرف نداشت با این که تجربه ی اولت بود ولی خوب از پشش براومدی

دختر سری تکون داد:م..ممنون

مرد خنده ای کرد:حالا چرا انقدر ترسیدی؟اسمت چی بود؟

با ترس زمزمه کرد:ب...بهار

-بهار؟ اسم قشنگی داری شنیدم داداشت مریضه

بهار سری تکون داد

مرد لبخندی زد و دو دسته اسکناس بهش داد:بگیر اینم مزدت

بهار با خو شحالی پولها رو گرفت و خواست بره که صدای مرد دوباره بلند شد:از فردا  
مواد پخش میکنی

بهار ترسید

میدونست اگه گیر پلیس بیفته باید تاوان سختی بده

اما مجبور بود مجبور

بخاطر باربد عزیزش، برادرش

برادری که تنها یادگار خانوادش بود

رو به مرد سری تکون داد:چشم

-خوبه میتونی بری

بهار با سرعت اون خونه رو ترک کرد و متوجه چشمان ه.و.سران یکی از مردان نشد

شکوفه:

با خستگی روی نیمکت پارک نشستم

همه جا رو گشتم اما نبود

از سوراخ سنبه های نوچه های سعیدی تا پاتوق همیشگیمون

نبود

آب معدنی که خریده بودم رو در آوردم و چند قلبی ازش خوردم

هوا تقریبا تاریک شده بود

از جام بلند شدم که پسری اومد نزدیکم و با التماس گفت: خاله... خاله ترو خدا ازم گل  
بخر

نگاش کردم

تقریبا شیش هفت ساله بود و صورت معصومی داشت

تمام لباساش پاره و کثیف بودن و دمپایی پلاستیکی پاش بود

تو این سرمای هوا چه جوری دووم میاورد؟

به صورتش نگاه کردم

بینیش قرمز شده بود و رنگش پریده بود



خم شدم روی زانوم نشستم: به به چه پسر خوشگلی چه گلای قشنگی داری

با اصرار گفت: خاله فقط یه دونه ترو خدا

لبخندی زدم و دستم و گذاشتم رو لپش

خدای من مته کوره داغ بود

با تعجب نگاهش کردم: تب داری خاله جون؟

خندید: نه همش یکمه

این بچه داشت آتیش میگرفت اونوقت میگفت کمه؟

اخمی کردم: با این حالت چرا اومدی بیرون؟ بدتر میشی که پسر خوب

-نه آخه باید همه ی گلامو بفروشم تا با پولش برم تخم مرغ بگیرم

لبخند تلخی زدم: باشه خاله جون اما اول با من میای دکتر بعد من خودم واست تخم مرغ

میگیرم

-ولی من پول دکتر ندارم

لبخندی بهش زدم: عیب نداره عزیزم فقط صبر من زنگ بزnm ماشین بیاد

نگام کرد و سرشو تکون داد

گوشیمو درآوردم و شماره ی هومن و گرفتم

هومن :

خسته از آموزشگاه بیرون اومدم و قبل اینکه بنفشه به سمت بیاد وارد ماشینم شدم

خواستم راه بیفتم که گوشیم زنگ خورد

شکوفه بود

با نگرانی جواب دادم: الو شکوفه؟

با صدایی که انگار بغض داشت نالید: هومن

-جانم؟ تو کجایی آخه؟ میدونی چندبار بهت زنگ زدم؟

-هومن میتونی بیای جایی که میگم

-کجا؟

-خیابان.....

-تو اونجا چیکار میکنی؟

-بیا واست میگم فقط زودتر

-همونجا باش اومدم

-باشه خدافظ

-خدافظ

گوشی و قطع کردم

بنفشه از آموزشگاه اومد بیرون و با دیدن من به سمتم اومد

پامو رو گاز فشردم و از جلوی چشمای متعجبش مته برق گذشتم

با سرعت میروندم

جای خیلی پرتی بود تقریبا میشه گفت پایین شهر بود

بعد از چهل دقیقه رسیدم

شکوفه رو دیدم که روی یه نیمکت نشسته و یه پسر کوچولو هم کنارش

براش بوقی زدم که متوجهم شد

از جاش بلند شد و دست پسره رو گرفت و به سمت ماشین اومد

درو براش باز کردم

اول خودش نشست بعد اون پسر رو گذاشت رو پاش

با تعجب به پسره نگاه کردم و از شکوفه پرسیدم: این کیه؟

شکوفه نگام کرد: هومن بهت میگم ولی الان فقط برو بیمارستان

هنوز بهش خیره بودم که پر حرص گفت: هومن

از بهت دراومدم و به سمت بیمارستان راندم

به پسری که رو تخت بود نگاه کردم

بهش سرم زده بودن

دکتر میگفت تبش خیلی شدید بوده و اگه نمی آوردیمش از حال میرفت و تشنج میکرد

به شکوفه نگاه کردم با اشتیاق داشت باهاش حرف میزد:خوب خاله جون کلاس چندمی؟

-مدرسه نمیرم خاله

-چرا عزیزم؟

پسره صادقانه جواب داد:خاله پول نداریم

ناراحت از جوابش سرمو انداختم پایین که صدای لرزون شکوفه اومد:عیب نداره خاله میخوای درس بخونی؟

-آره دوس دارم خیلی

-باشه تو خوب شو من خودم میبرمت مدرسه

پسره خندید و گفت:مرسی خاله

شکوفه لپش و کشید:نگفتی گل پسر اسمت چیه؟

-اسمم باربده خاله

-به به چه اسم قشنگی

لبخندی زدم و روبه پسره گفتم: خوب آقا باربد چی میخوری برم برات بگیرم؟

-نه عمو من چیزی نمیخوام میخوام تخم مرغ بگیرم برم با آبجیم بخورم

لبخندی زدم: خوب واسه آبجیتم میگیرم خوبه؟

باربد با خوشحالی سرشو تکون داد

رو به شکوفه گفتم: تو چیزی نمیخواهی؟

با قدردانی نگام کرد: نه مرسی

لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم

بعد یک ساعت با سه تا پیتزا و پنچ تا کمپوت برگشتم تو اتاق

پرستار داشت سرمو از دست باربد در میاورد

کنار شکوفه ایستادم و گفتم: بهتره؟

سری تکون داد: تبش اومده پایین دکتر یه سری دارو هم گفت که بگیریم

باشه ای گفتم و رو به باربد گفتم: بریم عمو؟

دمپایی هاشو پوشید و گفت: بریم

بعد از گرفتن داروهاش به سمت جایی که باربد میگفت رفتیم

یه کوچه ی تقریبا مخروب که خونه هاش همه قدیمی بودن

-عمو همینجاس

ماشینو نگه داشتم

شکوفه پیاده شد، دست باربد رو گرفت و اونم پیاده کرد

منم همراهشان پیاده شدم و داروها و خوراکی هارو برداشتم

باربد ما رو به سمت خونه ای برد که در آهنی سفید رنگی داشت

چندبار به در زد که دختری درو باز کرد با دیدن باربد جیغی کشید و بغلش کرد: باربد

داداشی کجا بودی؟ مگه نگفتم از رختخوابت بیرون نیا

بعد نگاهش به ما افتاد و تعجب کرد

قبل اینکه چیزی پیر سه باربد گفت: آبجی من رفتم دکتر دیگه خوب شدم خاله شکوفه

منو برد

دختره با شک نگامون کرد که دستم رفت جلو و پلاستیکا رو بهش دادم: بفرمایید دارو

های برادرتون

با اخم گفت: ما گدا نیستیم آقا

شکوفه پیشدستی کرد: این چه حرفیه عزیزم؟ ما قصدمان فقط کمک بود نگفتیم که شما

خدای نکرده گدایید الانم خواهشا بخاطر دل برادرتون اینارو قبول کنید

دختر ناچار سری تکون داد و تشکر کرد بعد از گرفتن وسیله ها با باربد خداحافظی

کردیم و به سمت ماشین رفتیم

شکوفه:

سوار ماشین شدیم

ساعت تقریبا ده بود

به هومن نگاه کردم خستگی از سر و روش میبارید

لبخندی زدم و صداش کردم:هومن

به طرفم برگشت

سرمو انداختم پایین و درحالیکه با دستام بازی میکردم گفتم:بابت امشب هم ازت

معذرت میخوام که کشوندمت این سر شهر هم ممنونتم که اومدی

صدایی ازش نیومد

سرمو بالا آوردم که دیدم با لبخند داره نگام میکنه

وقتی دید دارم نگاهش میکنم باهمون لبخند گفت:من هر جا بگی میام تو فقط بخند

لبخندی زدم که چشماش برق زد

شاید اونجا اون لحظه برق نگاهش واسم گنگ و مبهم بود اما بعدا فهمیدم بخاطر چی

بود

ماشینو روشن کرد و راه افتاد

دوباره صداش زدم:هومن

اینبار نگاهم نکرد اما صداش مثله نگاهش نوازشم کرد:جانم؟

با من و من گفتم:م...من...معذرت میخوام بابت .....بابت رفتار صبحم...اصلا نمیخواستم

پرید و وسط حرفم:احتیاجی به معذرت خواهی نیست درکت میکنم میدونم چقدر ارغوان  
واست عزیزه و دوسش داری همونطور که من پرهامو دوس دارم اما شکوفه تنهایی  
نمیتونی پیداش کنی بذار احسان بگرده دنبالش مطمئنم میتونه پیداش کنه

سری تکون دادم:باشه ولی فقط چند روز دیگه

چون دو سه جا هست که هنوز نرفتم

با اخم نگام کرد که نیشمو باز کردم:آقای راننده حواست به جلو باشه

با حرص گفتم:آقای راننده عمته

سرمو خاروندم:نمیدونم عمه دارم یا نه ولی عمه ی خودته

نگام کرد:چرا هیچوقت راجع به خونوادت اقدام نکردی؟

-مثلا چه اقدامی؟

-بگردی دنبالشون

پوزخندی زدم:دلت خوشه من حاضر نیستم با کسایی زندگی کنم که منو نمیخواستن و

تو پارک ولم کردن



هومن ساکت شد و چیزی نگفت

سرمو به شیشه تکیه دادم و به آسمون خیره شدم

ارغوان:

یک هفته ای از بودنم پیش احسان میگذشت

احساس میکردم دلم تنگ شده

تنگ شکوفه هومن حتی اون غول بداخلاق

خنده ای کردم اگه میفهمید بهش میگم غول پوستمو میکند

ناخودآگاه یاد رقصمون تو مهمونی افتادم

وقتی که دستاش دور کمرم بود و به چشمام نگاه میکرد

اونموقع چشماش دیگه خشن و سرد نبود

حتی به جرات میتونم بگم گرما داشتن

اون دوتا تیله ی سیاه منبع حرارت و گرما بود

تو فکر بودم که یهو بالشی توی صورتم پرت شد

چون حواسم نبود کمی تو جام پریدم

چند ثانیه به بالش نگاه کردم و بعد به احسانی که با لبخند خبیث نگام میکرد

کم کم فهمیدم قضیه از چه قراره و اومدم حرفی بزنم که خودش تند تند شروع کرد به توضیح دادن: به جون اری من ده دفعه صدات کردم ولی از اونجایی که فکرت پیش پری جون با لوتوس مشکیش بود متوجه نشدی

-پری؟

-بعله پری جون

-پری کیه؟

نگام کرد: خودتی اری خانوم 😊

با تعجب نگاهش کردم یعنی چی؟ پری دیگه کیه؟

یهود یاد پرهام افتادم و زدم زیر خنده

چه جالب مخففش کرده بود

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

بعله بخند بخند خوشت اومده دیگه

-دیوونه به اینکه مخففش کردی خندیدم

-تو که راس میگی

-باور کن

-آره جون خودت فکر نکن اونشب ندیدمتون

هول شدم:ک....کدوم شب؟

خندید و کشدار گفت:همووون شب

جیغ زدم:احسان

خنده ای کرد:مرض منو کشتی تو این یه هفته با این جیغات اه اه دختر انقدر لوس

بعد بدون توجه به دهن باز شده ی من به آشپزخونه رفت

خدایا چه جونوری خلق کردی؟

بعد از نیم ساعت صدام کرد واسه ناهار

رفتم تو آشپزخونه و پشت میز نشستم

به به قیمه درست کرده بود

خندیدم و گفتم:به به خانوم کدبونا دیگه وقتشه شوهرت بدم

احسان با خنده نشست پشت میز:بخور بچه انقدر حرف نزن

بعد از تموم شدن غذا من ظرفاشو شستم و احسانو شوت کردم تو هال

دو تا چایی ریختم و رفتم پیشش

دو تا قاب عکس دستش بود و داشت نگاهشون میکرد

کنارش نشستم و به عکسا نگاه کردم

تو یکیشون یه زن و مرد کنار هم وایساده بودن و زنه یه بچه تو بغلش داشت و کنار  
مرده هم یه پسر وایساده بود

عکس بعدی هم همون پسره بود با همون بچه تو بغلش

به احسان نگاه کردم: اینا کین؟

لبخند تلخی زد: خانوادم

دوباره به عکسا خیره شده بودم

پس پدر و مادرش اینا هستن با اینکه قبلا مادرشو دیده بودم اما اینجا انگار کلا فرق  
میکرد جوونتر بود و زیباییش صدبرابر

احسان به حرف اومد: اون بچه هم خواهرمه

لب زد: آرزو؟

با تعجب نگام کرد که لبخندی زد: پرهام واسم گفته بود

سری تکون داد و گفت: میدونی ارغوان اگه زنده بود شاید الان هم سن تو بود البته دور  
از جون تو

لبخندی زد: دوسش داشتی؟

-کدوم آدمی میتونه خواهرشو دوس نداشته باشه

آهی کشید و ادامه داد: کاش زنده بود ارغوان کاش بود اونوقت تمام دنیا رو به پاش  
میریختم واسش بهترین برادر میشدم

دلم واسش سوخت اومدم حرفی بز نم که نداشت: ولی نیست نیست تا بهم بگه داداش

تا بهش بگم آبجی کوچولو

آرزو نیست و من حسرت میخورم

حسرت اینکه از زبونش بشنوم داداش

حسرت اینکه دایی بشم

حسرت اینکه همدم ندارم

با غم نگاه کردم بغض کرده بود انگار

دهن باز کردم که تلفن خونه زنگ خورد

احسان عکسا رو گذاشت رو میز و تلفن رو برداشت

از صحبتاش میشد فهمید مامانشه

لبخندی زدم

تو این هفته نزدیک بیست باره

پرهام:

با کلافگی به سمت خونه میروندم

خدایا یه هفته گذشته

یه هفته گذشته و ارغوان هنوز پیداش نیست

با شکوفه همه جا رو زیر و رو کردیم اما نبود

به خونه رسیدم

درو با ریموت باز کردم و ماشینو پارک کردم

جسی با دیدنم پارسی کرد دستی رو سرش کشیدم و به طرف عمارت رفتم

وارد شدم که بنفشه رو دیدم

با تعجب نگاهش کردم که بهم لبخندی زد: سلام داداش خسته نباشی

سلام و زهرمار دختره ی عوضی همه چی زیر سر توئه

بزور لبخندی بهش زدم

نباید تابلو بازی درمیاوردیم

-سلام خوش اومدی از اینورا؟

موهاشو پشت گوش داد: اومدم چندساعتی پیش هومن باشم

سری تکون دادم که شکوفه از آشپزخونه اومد بیرون

سلامی بهم کرد که جوابشو دادم

بنفشه با اخم داشت بهش نگاه میکرد

شکوفه با لبخند مصنوعی گفت: شام حاضره میرم آقا هومن و صدا کنم

بنفشه با تشر گفت: لازم نکرده خودم میرم

بعدم سریع از پله ها رفت بالا

شکوفه با بی حوصلگی برگشت تو آشپزخونه

در حالیکه کتمو در میاوردم پرسیدم: کی اومد؟

-یه ساعتی میشه

سری تکون دادم

شکوفه مشغول چیدن میز شد و منم روی صندلی نشستم

بعد از چند دقیقه هومن و بنفشه هم اومدن

همه سر میز نشستیم که بنفشه با لحن بدی به شکوفه گفت: یادمه قبلا گفتم دوس ندارم

با شما سر یه میز غذا بخورم

شکوفه از جاش بلند شد که پر تحکم گفتم: بشین

نگاهی بهم کرد

با اخم نگاهش کردم که دوباره نشست

بنفشه اومد حرفی بزنه که گفتم: و منم یادمه بهت گفتم تو کارای من دخالت نکنی

بنفشه با حرص نگاهی به هومن انداخت

هومن با بی حوصلگی گفت: بنفشه خواهشا غذا تو بخور حوصله ندارم

بنفشه با اخم مشغول خوردن شد

بعد از خوردن شام به اتاقم رفتم و هومن و بنفشه هم رفتن تو پذیرایی

روی تختم دراز کشیدم

ارغوان کجایی؟

به پهلو شدم و از توی کشوم گردن بندشو بیرون کشیدم

تنها چیزی که ارزش داشتم و بهش ندادم

شکوفه:

با رفتن پرهام منم خواستم به اتاقم برم که بنفشه صدام زد: دو تا قهوه واسمون بیار

پوفی کردم و خواستم برم که صدای هومن بلند شد: من میل ندارم

-چرا عشقم؟

-الان نمیخورم

بنفشه سری تکون داد و رو به من گفت: پس فقط واسه من بیار

حرصی رفتم تو آشپزخونه

ایشالا قهوه ی آخرت باشه



دختره ی الاغ

با حرص قهوه رو درست کردم و بردم پیش الیزابت دوم

گذاشتم جلوش و سریع به اتاقم رفت

شالمو از سرم کندم و پرت کردم رو تخت

همونجا به در تکیه دادم و نشستم رو زمین

بغضی که از سر شب تو گلوم بود ترکید

نبودن ارغوان داشت منو میکشت

فکر اینکه اتفاقی واسش افتاده داشت دیوونم میکرد

گریم شدیدتر شد

خاک تو سر من خاک تو سر من

کاش لال میشدم و هیچوقت نمیگفتم فرار کنیم

اگه نمیگفتم شاید الان ارغوان پیشم بود

دستمو گذاشتم جلوی دهنم و از ته دلم جیغ زدم و گریه کردم

خدایا ارغوانو بر گردون بهم برشگردون

من که جز اون کسی رو ندارم

ما به جز هم هیچکسو نداریم

سرمو روی زانو هام گذاشتم و نالیدم: خدایا گناهکارم میدونم دزدم میدونم حروم خورم  
میدونم ولی تو بزرگی کن منو ببخش من توبه کردم دیگه سمت اینکارا نرفتم و نمیرم  
مگه نمیگی توبه کننده ها رو دوس داری؟

پس چرا الان داری عذابم میدی؟

چرا ارغوانو ازم گرفتی؟

صدام بلند شده بود و جیغ میزدم اصلا هم واسم مهم نبود که صدام بره پایین و بقیه  
بشنون

-مگه ما چه گناهی کردیم که از اول بی خانواده بودیم؟ تقصیر ما چیه که خانواده هامون  
ولمون کردن؟ یکیمونو تو پارک اون یکی تو پرورشگاه قضاوت و بی رحمی اونا ما رو به  
اینجا کشوند بعد تو داری از من تقاصشو پس میگیری؟

تمام صورتم از اشک خیس شد

لب زدم: از خانواده ی نداشتم متنفرم متنفر

تقه ای به در خورد و بعد صدای پرهام اومد: شکوفه

از پشت در کنار رفتم و درو باز کردم

پرهام با نگرانی نگام کرد و من با اشک

-خوبی؟

پوزخندی زدم: به نظرت خوبم؟ کجای من به آدمای خوب میخوره؟

با کلافگی نگام کرد که ادامه دادم: دارم دق میکنم از نبود خواهرم میفهمی؟ دق میکنم

-حاضر شو بیا پایین

با تعجب نگاش کردم که گفت: منتظرتم

و به سمت اتاقش رفت

هومن:

با صدای جیغ شکوفه از جا پریدم

خواستم به سمت بالا برم که بنفشه نداشت

-کجا میری؟

با اخم نگاش کردم: فک کنم صدای جیغ اومد

بنفشه بی تفاوت شونه بالا انداخت: خوب بیاد حتما اون دخترس ولش کن

پوفی کشیدم و نشستم سر جام

خدایا شر اینو از سر من کم کن

بعد از چند لحظه پرهام با اخم اومد پایین و شکوفه هم پشت سرش

با تعجب نگاشون کردم هر دو حاضر شده بودن

پرهام رو به من گفت:میریم بیرون

بنفشه به شکوفه اشاره کرد و با تحقیر نگاهش کرد:با این؟

پرهام عصبی سر بنفشه داد کشید:خفه شو

بنفشه از ترس تو خودش جمع شد

به شکوفه نگاه کردم اونم ترسیده بود

متوجه سنگینی نگاهم شد و بهم نگاه کرد که بهش لبخند زدم جوابمو با لبخند کمرنگی

داد

پرهام رو به من گفت:زود برمیگردیم

و سریع از عمارت خارج شد

شکوفه خدافظی زیر لبی کرد و اونم رفت

بنفشه تا چند ثانیه تو خودش بود اما بلافاصله از جاش بلند و با لبخند به سمت من اومد

متعجب به تغییر حالتش نگاه کردم

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و سرشو رو سینم گذاشت

دستامو دورش حلقه کردم:خوبی؟

-چون پیش توام عالیم

سرشو آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد

شوکه شدم چشماش پر از اشک بود

-بنفشه خوبی؟ چیشده؟اگه حالت بده

پرید وسط حرفم و با لحنی که میشد به راحتی صداقتو توش حس کرد گفت:دوست دارم

به چشماش خیره شدم

این این دختر واقعا عاشق من بود؟

بعد من داشتم بازیش میدادم؟

چشمامو بستم:دیر وقته برسونمت؟

لبخندی زد:الان حاضر میشم

به سمت اتاقم رفت

کلافه روی مبل نشستم

چیکار کنم؟

پرهام:

از ماشین پیاده شدم و به شکوفه نگاه کردم

روی زمین نشسته بود و داشت گریه میکرد

خوبیش این بود هیچکس اینجا نبود و شکوفه راحت همه ی انرژیشو تخلیه کرد

به ساعت نگاه کردم 12 بود

به سمتش رفتم

-شکوفه دیره باید برگردیم

بهم نگاه کرد

اشک قطره قطره از چشمای سبز رنگش بیرون میریخت

با صدای گرفته ای جوابمو داد:باشه

بلند شد و لباسشو تکون داد

رفتیم و تو ماشین نشستیم و حرکت کردم به سمت خونه

مشغول رانندگی بودم که گوشیم زنگ خورد

شکوفه برش داشت و بهم داد که گفتم:بذار رو بلندگو لطفا

سری تکون داد و کاری که گفتم رو کرد

-الو

چند لحظه صدا نیومد و بعد در حالی که قطع و وصل میشد جواب دادن:اا...ال...الو

-بفرمایید

-پرهام پسرم

متعجب صدا زدم: مامان!

-سلام عزیزم خوبی؟

-سلام ممنون چه عجب یادی از ما کردی مادر

مامان خندید و گفت: خبر خوش واست دارم درجه یک

لبخندی زدم: بگو مادر

با ذوق گفت: ما داریم برمیگردیم ایران

با شدت ترمز کردم طوری که شکوفه به جلو پرتاب شد

خداروشکر خیابون خلوته خلوت بود

با نگرانی نگاش کردم که بهم چشم غره رفت

-الو...الو پرهام چی شد پسرم؟

-هیچی هیچی میخوایین برگردین؟

-وااگه ناراحتی نیایم

دستی تو موهام کشیدم: نه مادر من این چه حرفیه آخه

-آره معلومه چقدر خوشحال شدی

نفسمو فوت کردم: عزیز من یهویی گفتی شوکه شدم

-باشه حالا یه چیز دیگه بگم

با حرص به گوشی نگاه کردم که شکوفه خندید

صدای متعجب مامان بلند شد:کی بود؟

اینبار نوبت من بود بهش چشم غره برم:هیچکی

مامان چندلحظه ساکت شد و بعد زد زیر خنده:پرهام دروغ از این بالاتر من خودم

صدای خنده ی یه دختر و شنیدم

پوفی کشیدم:حالا شما بیاین ایران بهتون میگم

من منظورم به این بود که دو تا خدمتکار دختر استخدام کردم ولی مامان جور دیگه ای

برداشت کرد:جدی؟ پس تو هم بعهله؟

بعد با صدایی که توش ذوق بود پرسید:خوبی عروس گلم؟ پرهام اذیتت نمیکنه که؟

هرموقع چیزی بهت گفت سریع یه ندا به من بده خودم حالشو میگیرم

با تعجب به گوشی زل زدم

جان؟ عروس گلم؟

به شکوفه نگاه کردم که یه دستش رو دهنش بود و یه دستش رو شکمش و داشت از

خنده غش میکرد

بعد چند لحظه صدای مامان بلند شد:خوب حالا نخورش

شکوفه دیگه طاقت نیاورد و از ماشین پیاده شد خودمم خندم گرفته بود



-کی میان مادر؟

-احتمالا تا یکی دو هفته دیگه

-خوش اومدین تنها؟

-نه حدس بزن کی با ما میاد؟

-کی؟

-خاله آیدا

راوی:

مرد با خشم فریاد زد: یعنی چی که نیست؟

متین: یعنی نیست قربان یه هفته جلوی خونشون به پا گذاشتم ولی اثری از ارغوان نیست

مرد با خشم به متین نگاه کرد: اینجوری حواست به همه چی بود؟

-معذرت میخوام

-معذرت خواهیه تو چیزی رو درست نمیکنه اون دختر و پیدا کن

-چشم

متین خواست خارج بشه که صدای مرد متوقفش کرد: اون یکی هم غیب شده؟

-نه اون همونجاس

مرد لبخندی زد: اونو واسم بیار

-اما ارغوان چی؟

-با گرفتن شکوفه اونم مجبور میشه خودشو نشون بده

متین سری تکون داد و پرسید: ببخشید قربان میتونم سوالی پرسم

مرد نگاهش کرد که متین پرسید: او نا فقط دو تا دختر دزدن چرا تلاش میکنید تا بگیریدشون؟

مرد پوزخندی زد: دو تا مدرک مهم دستشون دارم که باید از بین ببرمشون

-چه مدرکی؟

-یه دستبند و گردنبند

ارغوان:

کلافه روی مبل نشست: عالیه بد بیاری پشت هم

نفسمو فوت کرد: خوب زیادم بد بیاری نیست فقط خانوادت دارن برمیگردن

با خشم نگام کرد: من بهش میگم بد بیاری

-چرا؟

-چون كافيه مامان بو بیره دوباره میخوام تو اون باند نفوذ کنم هر چی قدرت داره بکار  
میگیره تا منصرفم کنه

خندیدم:چه خشن

احسان سری تکون داد:از خشن اونور تر بعد قضیه ی آرزو دو برابر رو من حساس  
شده

سکوت کردم و چیزی نگفتم

هردومون ساکت بودیم

من تو فکر شکوفه و نقشه مون

احسان شاید تو فکر خانوادش

بعد از نیم ساعت احسان از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت:چی میخوری؟

سری تکون دادم:هیچی گرسنه نیستم

اخمی کرد:یعنی چی ناهارم نخوردی

-چون واقعا گرسنم نیست میخوام برم بخوابم

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم

روی تخت دراز کشیدم

اتاق اینجا با اتاق قبلیم فرق داشت

تختش یه نفره کرم رنگ بود با ملحفه ی سفید بود و میز و صندلی و پرده های گرم  
رنگ

کلا ست کرمی بود اتاق

به شکوفه فکر کردم و اشکم سرازیر شد

هر بازی یه قربانی داشت و حالا قربانی این بازی شکوفه بود

هومن:

رسیدم خونه و ماشینو پارک کردم

وارد عمارت شدم

اثری از شکوفه و پرهام نبود

یعنی هنوز بیرون بودن؟

پوفی کردم و روی مبل نشستم

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمامو بستم

خدایا با بنفشه چیکار کنم؟

وقتی داشتم میرسوندمش تو ماشین کلی باهام حرف زد از آینده از خونه ای که  
میخواستیم بگیریم تا اسم بچه هامون وقتیم در خونشون پیادش کردم گونمو ب.و.سید  
و با محبت بهم گفت دوست دارم

من نمیخواستم نمیخواستم عاشقم بشه چون خودم هیچ حسی بهش نداشتم  
ناخودآگاه ذهنم رفت سمت شکوفه و لبخند کوچیکی روی لبم جا خوش کرد

دختری که همه چیزش واسم تک بود

یه لحظه به خودم اوامد

چرا انقدر بهش فکر میکنم؟

مگه چی داره؟

یهو از جام پریدم

نکنه....نکنه....نکنه من عاشقش شدم؟

سری تگون دادم

نه اصلا من فقط....فقط

فقط چی؟

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم که همزمان شکوفه وارد عمارت شد

داشت میخندید نگاش که به من افتاد سلامی کرد و دوباره خندید

جوابشو دادم و محو خنده هاش شدم

بعد از چند دقیقه پرهامم وارد شد و با دیدن شکوفه اخمی کرد:به چی میخندی؟

شکوفه با خنده گفت: به تو

متعجب نگاهشون کردم: چی شده مگه؟

پرهام:

-چی شده مگه؟

نگاهی به هومن انداختم که متعجب به ما نگاه میکرد سری تکون دادم و گفتم: هیچی  
مامان اینا دارن برمیگردن ایران

-اینکه خوبه

بعد اشاره ای به شکوفه کرد: خندش کجاس؟

پوفی کردم و ماجرا رو براش تعریف کردم

به ثانیه نکشید هومنم زد زیر خنده

-مرض تو به چی میخندی؟

-به تو

بعد نگاهی به شکوفه کرد و باهم زدن زیر خنده

زهرمار زیر لبی بهشون گفتم و به سمت اتاقم رفتم

وارد اتاق شدم و بعد از تعویض لباس به طرف بالکن رفتم

داخلش ایستادم و سیگاری درآوردم و شروع به کشیدن کردم

یعنی الان ارغوان کجاس؟

پیش اون پیرمرده حرومزادس؟

سالمه؟

دارم دیوونه میشم

فکر اینکه بلایی سرش بیاد مو به تنم سیخ میکنه

پک عمیقی به سیگار زدم و به آسمون شب خیره شدم

صافه صافه بود و بدون هیچ آشوبی

درست برعکس دل من

شکوفه:

بعد از رفتن پرهام دست از خندیدن برداشتیم

هومن رو به من پرسید: کجا رفتین؟

-جای خاصی نبود روی یه بلندی که من راحت بتونم جیغ و داد کنم

لبخندی زد و به سمتم اومد: جیغ و داد؟

سری تکون دادم: بله

دقیقا رو به روم وایساد: خوش گذشت؟

اوهومی گفتم که نزدیکتر شد و ناخودآگاه قدمی به عقب رفتم

ابروی بالای انداخت: میترسی؟

نگاش کردم: از چی؟

-از من

لبخندی زدم: نه چرا بترسم

دوباره جلو اومدم خواستم به عقب برم که بازومو گرفت: نمیترسیدی که

اخم کردم که سرش جلو اومد و من متعجب شدم

سرش نزدیک و نزدیک تر اومد که...

هومن:

خودمم نمیتونستم چم شده بود

صورتتم هر لحظه به صورتش نزدیکتر میشد

درست در چند میلیمتری صورتش بودم که گوشیم زنگ خورد

به خودم اومدم و ازش فاصله گرفتم

دستی تو موهام کشیدم و به گوشیم نگاه کردم

بنفشه بود



بدون اینکه جواب بدم به شکوفه نگاه کردم

گونه هاش به رنگ آتیش شده بود و سرش پایین بود

لبخندی روی لبم جا گرفت

خم شدم زیر گوشش زمزمه کردم: برو بخواب خانومی دیر وقته

شکوفه کمی عقب رفت که باعث شد خندم پررنگ تر بشه

قلقلکی کوچولو!

شب بخیر ضعیفی گفتم و به سمت بالا رفتم

با همون لبخند نظاره گر رفتنش بودم

نمیدونم شاید.....شاید دلم راست بگه

دستم روی قلبم گذاشتم

محکم به دیواره ی سینم میکوبیدم

دمای بدنم بالا رفته بود و تو مغزم یه اسم اکو میشد: شکوفه

نفس عمیقی کشیدم

با وجود همه ی این حالت ها فقط میتونم یه چیزی رو اعتراف کنم

عاشقش شدم

دلمو به دختری باختم که دفعه ی اول برای دزدی به اینجا اومد

دلمو به کسی باختم که به خلافاکاره

به کسی که اگه دستگیر بشه صددرصد به زندانی میشه

روی مبل نشستم

گوشیم دوباره زنگ خورد

بنفشه

خدایا چیکار کنم؟

درسته شکوفه میدونه بنفشه کیه و دلیل نامزد شدنم چیه ولی میتروسم و ترسم فقط بابت

شکوفس

از نبود شکوفه میتروسم

بنفشه آدمیه که هر کاری ازش بر میاد

اگه به شکوفه آسیبی برسونه چی؟

شکوفه:

روی تختم نشستم و به چند لحظه پیش فکر کردم

گونه هام هنوزم داغ بودن و گز گز میکردن

دستم روی گونم گذاشتم و زمزمه کردم: داشتی چیکار میکردی؟

ناخواگاه لبخندی مهمون لبام شد

هومن دیوونه!

این پسر کلا کم داره

اگه...اگه گوشیش زنگ نمیخورد چی؟

چه اتفاقی میفتاد؟

لبخندم پررنگ تر شد که صدایی درونم نهیب زد: به چی میخندی؟

خودمم نمیدونستم

دلیل خندمو نمیدونستم

دوباره همون صدا گفت: میب.و.سیدت؟

جوابی نداشتم

واقعا همچین کاری میکرد؟

چرا نمیکرد کاملا به صورتت نزدیک شده بود

تو براش ابزار ه.و.سی

لبخند رو لبم خشکید

امکان نداره هومن همچین پسری نیست

از کجا میدونی؟

همچین چیزی ازش ندیدم

چون ندیدی دلیل نداره که وجود نداره

صددرصد با بنفشه

با صدای بلندی به افکارم گفتم: خفه شو

سرمو تو دستم گرفتم

من چم شده؟

اصلا به من چه که هومن با بنفشه چیکار کرده

اصلا مهم نیست واسم

مهم فقط خودمم که دیگه نمیذارم هومن کار امشبش و تکرار کنه

نمیذارم بهم نزدیک بشه

رو تختم دراز کشیدم و ساعدمو روی پیشونیم گذاشتم

چشمامو بستم و سعی کردم به تصمیمم فکر کنم

در حالیکه قلبم مخالف و مغزم موافق بود

ارغوان:

با سر و صدایی که از بیرون میومد چشم باز کردم

نگاهی به ساعت انداختم

10 بود

اووف جدیدا تنبل شدم

قبلنا 7 برپا بودم

از رو تخت بلند شدم

بعد از تعویض لباسام از اتاق خارج شدم و وارد سرویس بهداشتی داخل سالن شدم

مشغول شستن دست و صورتم بودم که تقه ای به در خورد و بعدم صدای احسان

اومد:بیداری؟

-بله سلام صبح بخیر

-ظهر بخیر! بیا ظهرونه

خنده ای کردم و بیرون اومدم

به احسان نگاه کردم با لبخند داشت نگام میکرد:به به ارغوان خانوم احوال شما؟

-خوبم

به طرف آشپزخونه حرکت کردیم و پشت میز نشستیم

مشغول خوردن بودیم که زنگ خونه رو زدن

با تعجب به احسان نگاه کردم:منتظر کسی هستی؟

-نه

-پس کیه؟

-نمیدونم

از جاش بلند شد و به طرف آیفون رفت و بعد از چند لحظه سراسیمه داخل آشپزخونه اومد:بدبخت شدیم پرهامه بدو برو تو اتاق

با ترس به طرف اتاق دویدم

پرهام اینجا چیکار میکرد؟

روی تخت نشستم که صدای پرهام اومد

-سلام

-سلام آقا پرهام چه عجب منور کردی

-کار مهمی باهات دارم

لحن پرهام برخلاف احسان کاملاً جدی بود و این منو میترسوند

-خیله خوب بشین برم واست یه چیزی بیارم

-نمیخورم بشین

پر از تحکم و غرور

بعد از چند ثانیه فک کنم احسان نشست که پرهام شروع کرد: میدونی که اهل مقدمه

چینی نیستم پس میرم سر اصل مطلب

مکثی کرد و ادامه داد: ارغوان کجاس؟

-از من میپرسی؟

-پس از کی پیرسم؟

-من چه میدونم

پرهام فریاد زد: فکر کردی خرم فکر کردی نمیفهمم مطمئنم پیش توئه

-اطمینان زیاد کار خوبی نیست داداش

-جدا؟ پس میشه بهم بگی معنی تلفن زدن اون عوضیا و گفتن اینکه چون ارغوان سر

قرار نرفته اونا هم تهدیدشونو عملی میکنن یعنی چی؟

از احسان صدایی در نیومد

وای خدا به کل قرار رو فراموش کرده بودم به خصوص که احسان نمیداشت برم بیرون

پرهام با خشم ادامه داد: یعنی پیش اونا نیست یعنی اونا ازش بی خبرن

یعنی ارغوان اونجا نرفته

یعنی اینجاست مطمئنم

بازم جواب احسان سکوت بود و بس

پرهام :

با خشم احسانو زیر نظر داشتم

مطمئن بودم ارغوان اینجاس

چون امروز اونا زنگ زدن و گفتن ارغوان سر قرار نرفته

احسان بعد از سکوت طولانی گفت: از کجا میدونی نقششون نیست؟

تیز نگاهش کردم: به نظرت من احمقم؟

چیزی نگفت

ادامه دادم: خونه ی من نیست پیش اون حرومزاده ها هم نرفته پس صددرصد اینجاس

از جام بلند شدم و به سمت اتاقا رفتم که احسان سریع جلو مو گرفت: کجا؟

-میخوام ببرمش

-کجا اونوقت؟

-خونه ی خودم

احسان پوزخندی زد: از کجا میدونی اونجا امنیت داره؟

چیزی نگفتم و خواستم کنارش بزنم که نداشت



-برو اونور احسان

اخمی کرد:هیچ مجوزی برای گشتن نداری

یقشو تو مشتم گرفتم و فریاد زدم:بین جوجه پلیس من هیچ احتیاجی به مجوز ندارم  
اون دختر خدمتکار خونه ی منه و باهام قرارداد بسته و همین الان با من میاد چون من  
میگم

احسانم یقمو گرفت و بلندتر از من گفت: تو هیچی نمیدونی پس بیخودی سعی نکن  
ببریش چون من نمیذارم

هردو با خشم بهم نگاه میکردیم و منتظر فوران شدن دیگری بودیم که صدای داد  
زد:سه دیگه ول کنید همدیگه رو

ارغوان:

با اخم و عصبانیت به هردوشون نگاه میکردم

از دیدن دوباره ی پرهام هم خوشحال بودم هم ناراحت

هردو با اخم داشتن نگام میکردن

رفتم جلو و بزور از هم جداشون کردم:خجالت نمیکشین؟ مگه بچه شدید؟ با دعوا و جر  
و بحث شما دوتا هیچ چیزی درست نمیشه

پرهام با پوزخند گفت:چه عجب شما رو دیدم

نگاش کردم

درسته پوزخند میزد اما چشماش چیز دیگه ای رو نشونم میدادن

در جواب پوزخندش لبخندی زدم و گفتم: بهت توضیح میدم

گره ابروهاش کمی باز شد و مال احسان کور تر شد

نگاه تندی بهم انداخت که گفتم: احسان خواهش میکنم باید بهش همه چیزو بگم پرهام

غریبه نیست

احسان پوفی کشید: برید بشنید منم برم بینم چیزی واسه خوردن پیدا میکنم

در اصل میخواست من و پرهام و تنها بذاره تا من همه چیزو بهش بگم

میدونستم خودش نمیتونه

نمیترسید اما قطعاً نگران بود

نگران اینکه پرهام زیر همه چیز بزنه

با پرهام روی مبل نشستیم

بهم نگاه سردی انداخت: میشنوم

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم

گذشته:

شب مهمونی

ارغوان از ماشین پیاده شد و به دنبال احسان به کناری رفت

-خوب چیکارم داشتین؟

احسان با لبخند گفت: یادته تو حیاط چی بهم گفتی پرستار کوچولو؟

ارغوان با حرص نگاهش کرد که احسان خندید و گفت: چشم دیگه نمیگم پرستار کوچولو  
ببخشید پرستار کوچولو

ارغوان طاقت نیاورد و خنده ای کرد

احسان اینبار کمی جدی شد: گذشته از اینا تو حیاط بهم گفتی اگه کمکی خواستم روت  
حساب کنم حالا کمک میخوام

ارغوان با بهت نگاهش کرد که احسان ادامه داد: ازت میخوام نقش یه جاسوس رو بازی  
کنی

باید یه جوری به باند اونا نفوذ کنیم و تنها راهش داشتن جاسوسه

ارغوان سریع گفت: اما خطرناکه

-میدونم اما بهت تضمین میدم که مراقبت باشم و خطری تهدیدت نکنه

اما ارغوان اصلا از مرگ نمیترسید

ترس او لو رفتن هویتش پیش احسان بود

احسان ادامه داد: الان همیشه توضیح بدم اما بهت زنگ میزنم باشه

ارغوان ترسیده سری تکون داد

هومن گوشه‌ی رو به طرف ارغوان گرفت و ارغوان تنها یک جمله شنید: اونا خونه رو تحت محاصره گرفتن و موندن تو اونجا اصلا درست نیست

پرهام:

با تموم شدن حرفاش با اخم بهش نگاه کردم: خوب؟

ارغوانم اخم کرد: یعنی چی خوب؟ خوب همین دیگه

پوزخندی زدم: تو نقشتون باید حتما باید اینجا باشی؟

و با دستم به خونه‌ی احسان اشاره کردم

ارغوان خواست حرفی بزنه که احسان درحالیکه با یه سینی از آشپزخونه بیرون میومد پیشقدم شد: آره چون اونی که ارغوان واست تعریف کرد درواقع بخش کوچیکی از این نقشه بود

تکیه دادم به پشتی مبل: بقیش؟؟

احسان رو به روم نشست و گفت: این که ارغوان بهت گفت برمیگرده کم و بیش درست بود چون باید به عنوان جاسوس برگرده تا اینجا شو که فهمیدی؟

سری تکون دادم که ادامه داد: حالا که ما میخواییم به عنوان جاسوس بفرستیمش باید به جوری نشون بدیم انگار که ناپدید شده تا اونا دست از دنبال کردنش بردارن

ابروی بالانداختم: مگه اونا دنبالشن؟

احسان سری تکون داد که ارغوان با ترس پرسید: چ...چرا؟

احسان نگاهش کرد: من از گذشتت خبر دارم ارغوان

هر دو همزمان گفتیم: چییی؟؟؟

احسان ریلکس گفت: وقتی دزدیدنم مدام اسم تو و شکوفه رو میاوردن وقتی یه بار از یه نفرشون پرسیدم گفتن دو تا از آدمای سعیدی بودن که فرار کردن

ارغوان با بهت گفت: یعنی بخاطر ما تو رو دزدیدن؟

-هم آره هم نه

-اون شب که بهم گفتمی واسه خاطر این بود که تو کارشون فضولی میکردی

احسان خندید: دروغ نگفتم

-یعنی چی؟

نفسی کشید و گفت: من الان دو ساله روی یه باند تحقیق میکنم که همه نوع خلافی توش هست وقتی میگم همه نوع یعنی همه نوع ولی هیچ رد و نشونی ازش نداشتم

-خوب این به ما چه ربطی داره؟

-وقتی منو دزدین اول فکر کردم از اون آدمایی هستن که پول میخوان اما فهمیدم نه تنها دنبال پول نیستن بلکه اگه پاش بیفته منو میکشن خیلی کنجکاو بودم بینم که واسه چی منو دزدیدن تا یه روز از زیر زبون یه پسری که اونجا بود همه چی رو کشیدم بیرون و فهمیدم اون باندى که تو این دوسال من دنبالش بودم همون کسایی هستن که منو دزدیدن

ارغوان با تعجب گفت:یعنی چی؟

اینبار من گفتم:یعنی اون باندى که تو توش بودی و فک میکردی فقط دزدیه بزرگترین باند قاچاق و خلافه

با بهت به هر دمون نگاه میکرد:یعنی....من....عضو این باند بودم؟

سری تکون دادم که ارغوان با ترس بهمون نگاه کرد

ارغوان:

باورم نمیشه

یعنی تمام این سالها بازی خوردم؟

من عضو یه باند قاچاق بودم؟

فک میکردم فقط دزدیه اما مته اینکه احمق بودم دزدی خلاف خیلی کوچیکشونه

با صدای احسان به خودم اومدم:کسی که اونجا بود نمیدونم چه جورى فهمیده بود که تو و شکوفه تو خونه ی پرهام هستین و از اونجایی که همه جوره میخواستن شما دو تا رو

برگردونن و همینطور منو بشونن سرجام با یه تیر دو نشون زدن با گرفتن و کشتن من هم از شر من راحت میشدن و هم شما دوتا برمیگشتین اما نمیدونم چرا یهو ولم کردن

پرهام با اخم گفت: شاید میخوان کار دیگه ای بکنن

احسان سری تکون داد: منم همین فکر و میکنم به همین خاطر گفتم ارغوانو بفرستیم به عنوان جاسوس

-احسان من قبلا فکر میکردم تو منو نمیشناسی بخاطر همین فعلا نمیخواستم بگم اما الان که فهمیدی اونا منو میشناسن به این فکر کردی؟

احسان لبخندی زد: از اولم فکر کرده بودم

-خوب؟

-گریمور

-چی؟

-گریمور

نگاش کردم که ادامه داد: کافیه گیریم بشی اونوقت از لولو به هلو تبدیل میشی

چشم غره ای بهش رفتم که پرهام گفت: بقیه ی نقشتون چیه؟

احسان: وقتی از پیدا کردن ارغوان ناامید بشن فقط میمونه یه نفر و اونم شکوفس پس میرن سراغ شکوفه

پرهام: پس باید مواظب شکوفه باشیم

-اتفاقا برعكس

پرهام با تعجب گفت: یعنی چی؟

-یعنی باید کمکشون کنیم که شکوفه رو بدزدن

-چی؟

-اینجوری ارغوان میاد تو بازی با هویت جعلیش

پرهام با نگرانی به من نگاه کرد که بهش لبخند زدم

پرهام:

رو به احسان گفتم: تو مته اینکه یادت رفته؟

-چیو؟

-اینکه مادر گرامی من همراه مادر شما دارن برمیگردن

احسان کلافه دستی به موهاش کشید: میدونم ولی چیکار کنم؟ نمیتونم ارغوانو تنها اینجا

بذارم

ارغوان اخمی کرد: من بچه نیستم میتونم مواظب خودم باشم

احسان: میدونم اما بازم ریسکه که تو تنها اینجا باشی

پوفی کردم

مشکل پشت مشکل



-اگه ارغوانو با خودمون ببریم چی؟

-من میگم باید یه جوری صحنه سازی کنیم که انگار ارغوان غیب شده بعد تو میگی با خودمون ببریمش

ارغوان از جاش بلند شد:پس فقط یه راه میمونه اونم اینکه تو بری و من تنها اینجا بمونم

احسان خواست حرفی بزنه که ارغوان ادامه داد:و مواظب خودمم هستم

احسان پوفی کشید:نمیشه ارغوان اصرار نکن

-میشه خوبم میشه لطفا احسان من نمیخوام از دیدن خانوادت محروم بمونی

احسان دیگه چیزی نگفت

ارغوان:

از اینکه قبول کرده بود خوشحال بودم

به طرف پرهام برگشتم که اونم با اخم داشت نگام میکرد

لبخندی بهش زدم که گفت:تنها خطرناکه

-خواهشا بیخیال حالا احسان راضی شده تو قبول نمیکنی؟؟؟؟

سری تگون داد و ساکت شد

رو به احسان گفت:با من میای؟

احسان اخی کرد:چرا بیام امنیت جانی ندارم که

بعد در حالی که ادای پرهام رو در میورد ادامه داد:جوجه پلیس من به مجوز احتیاجی  
ندارم

پرهام:ادای منو در آوردی؟

-نه پس ادای عمو در آوردم

پرهام اخی کرد و منم خندیدم

احسان واقعا بامزه بود

بالاخره بعد کلی اصرار احسان همراه پرهام رفت و من تنها موندم

خدایا اتفاقی واسه شکوفه نیوفته

هومن:

با پرهام و احسان تو فرودگاه بودیم و منتظر مامان اینا

بالاخره بعد یه ساعت همشونو از دور دیدیم و به طرفشون رفتیم

به محض رسیدنمون خاله سریع پرید و سطر و از گردن احسان آویزون شد و شروع  
کرد گریه کردن

من و پرهام با بهت داشتیم نگاهش میکردیم که دو سه تا چمدون پرت شد طرفمون

برگشتیم دیدیم مامان و بابا خیلی ریلکس دارن نگامون میکنن

-سلام عرض شد مامان و بابای گرام

مامان:سلام خوبیید؟

سری تکون دادم:هلاک عشق و محبتتونم بخدا

مامان خنده ای کرد:همین که برگشتیم از سرتونم زیاده

خندیدم و رفتم سمتشون

به نوبت اول بابا و بعد مامان رو بغل کردم و پرهامم به تبعیت از من همینکارو کرد

بعد نوبت خاله و امیر خان شد

-به به خاله ی گرام خوش اومدی عزیزم

خاله در حالیکه بازوی احسانو سفت چسبیده بود و اشکا شو پاک میکرد گفت:مرسی

هومن جان

بعد یهو انگار چیزی یادش افتاده باشه سریع از احسان فاصله گرفت و به سمت من و

پرهام اومد و با کیفش کوبید تو سرمون

-آخ

-آی خاله چرا میزنی؟

-کوفت مگه قرار نبود مواظب احسان باشید

-خاله جان مگه بچس مواظبش باشیم

خاله دوباره زد تو سرم که اعتراضم بلند شد:ای بابا خاله دیوار کوتاه تر از من پیدا نکردی

خاله چشم غره ای بهم رفت که امیر خان گفت:آیدا جان بهتره بقیشو بذاری تو خونه عزیزم

خاله در حالیکه تایید میکرد گفت:باشه بریم تو خونه بیشتر انگیزه میگیرم

با تعجب بهش نگاه کردم که همگی زدن زیر خنده

شکوفه:

نگاهی به افراد داخل سالن انداختم

شیرین خانوم آقا شاهرخ شروین و شیدا

آقا شهاب الهام خانوم امید ایمان

پوفی کردم و روی یکی از مبلها نشستم

شیدا اومد کنارم:حالت خوبه شکو؟

سری تکون دادم:خوبم؟

-نه خوب نیستی اگه ارغوان بود میدونست الان چیکار کنه تا بهتر بشی

لبخندی زدم

پرهام به همه گفته بود که ارغوان مدتی رفته خونه ی یکی از اقوامش و حالا حالا ها بر  
نمیگرده

شروین لیوان آبی برام آورد و داد دستم: بخور رنگت پریده انگار داره واست خواستگار  
میاد

اخمی کردم که خندید

شیرین خانوم اومد کنارم نشست: چیکارش داری شروین چرا اذیت میکنی؟

-مادر من کجا اذیت کردم

لبخندی زدم: عیب نداره شیرین خانوم کاری نکرد که

-عزیزم خانومش چیه دیگه؟ بهم بگو شیرین جون -اما..

-میگی شیرین خانوم احساس میکنم پیر شدم

لبخندی زدم: باشه چشم

زندایی هومن که نظاره گر بحثمون بود اخمی کرد: من چیم از این شیرین ذلیل مرده

کمتر به منم باید بگی الهام جون

شیرین جون خنده ای کرد: حسود دیوونه

الهام هم پشت بندش خندید

اونجور که شیدا میگفت از دانشگاه باهم صمیمی هستن

امید در حالی که از جاش بلند میشد گفت: پس چرا اینا نیومدن

ایمان: من چه میدونم لابد ترافیکه

نفسی کشیدم

من باید خودمو چی معرفی میکردم؟

صد درصد یه خدمتکار

از جام بلند شدم: من میرم تو آشپزخونه

روی صندلی تو آشپزخونه نشستم و سرمو گذاشتم رو دستم

هرکاری کردم شیرین جون نداشت غذا درست کنم گفت از بیرون میگیرن

دلم واسه ارغوان تنگ شده کاش اینجا بود

شاید اگه اینجا بود این همه استرس نداشتم

پرهام:

ماشینو تو حیاط پارک کردم به فاصله ی چند دقیقه ماشین احسانم کنار من پارک کرد

همگی پیاده شدیم و به سمت عمارت رفتیم

به محض ورودمون همگی پریدن سمت مامان اینا و موج ب.و. سه و احوالپر سی شروع

شد

با هومن و احسان عقب ایستاده بودیم و نگاهشون میکردیم که یهو شکوفه از آشپزخونه بیرون اومد

از همینجا هم میشد ترس رو تو نگاهش بخونی

به سمت ما اومد و کنار احسان وایساد

-سلام

سه تامون جوابشو دادیم

رو کرد سمت من: ارغوان چی شد؟

احسان نیم نگاهی بهم انداخت

نفسی کشیدم: هیچی همه جارو گشتم نبود

شکوفه سرشو پایین انداخت که صدای متعجب مامان بلند شد: ببخشید شما؟

داشت به شکوفه نگاه میکرد

شکوفه دستپاچه گفت: س.. سلام

مامان: سلام

بعد رو به من گفت: پسرم معرفی نمیکنی؟

پوفی کردم: مامان شکوفه خدمتکارمون

مامان با تعجب به من نگاه کرد: خدمتکار؟؟

سری تکون دادم

شکوفه:خیلی خوش اومدین خانوم

مامان لبخندی زد:ممنونم

خاله آیدا جلو اومد و در حالیکه بهم چشمک میزد گفت:کلک گفتم راه افتادیا ولی نه تو

هنوز همون بی بخاری هستی که بودی

خندیدم و شکوفه سرشو بیشتر پایین انداخت

سرمو برگردوندم تا به هومن چیزی بگم که دیدم داره با حرص به خاله نگاه میکنه

هومن:

با حرص به خاله نگاه میکردم که پرهام زد رو شونم:چته داداش؟ خوردی خالمو

نگاش کردم

باید به پرهام میگفتم شاید میتونست کمکم کنه

لبم و با زبون تر کردم:چیزی نیست بعدا بهت میگم

سری تکون داد و چیزی نگفت

همه نشستیم و شروع به صحبت کردیم

-خوب آیدا جون چی شد اومدی ایران؟



-والی من که ماهی یه بار میام اینجا

-خوب این سری اتفاقی بود

خاله خنده ای کرد:آها خوب دیگه گفتم یه بارم غافلگیرتون کنم

مامان رو به عمه کرد و گفت:شیرین جون هنوز نتونستم این آقا رو (اشاره به شروین)زن بدی؟؟

شروین اعتراض کرد:زندایی شما هم؟ بابا مگه ازم سیر شدین؟

مامان خنده ای کرد:والا من که سیر شدم مامانتو نمیدونم

شروین با تعجب به عمه نگاه کرد:مامان؟

عمه لبخند بدجنسی زد:خدا از زبونت بشنوه آتی منم سیر شدم

-دستت درد نکنه مامان خانوم

بعد روشو کرد به سمت باباش:بابا نکنه شما هم سیر شدی؟

عمو شاهرخ خنده ای کرد:دقیقا

شروین ناامید به شیدا نگاه کرد که شیدا سریع جبهه گرفت:چیکار به داداشم دارین؟؟

اتفاقا من خیلیم ازش سیر نشدم

بعد بلند شد و کنار شروین نشست

شروین لبخندی زد و با غرور به بقیه نگاه کرد

خندیدم و رو بهش گفتم:خوب حالا همش یه نفر تحویلت گرفته

شیدا با اخم گفت:آقا هومن شما همون یه نفرم نداری

-بلبل زبون شدی دختر عمه

پشت چشم نازک کرد:به کوری چشم بعضیااا بعله

اخمی کردم که بقیه خندیدن

خودمم خندم گرفته بود

چشمم به ایمان افتاد با لذت و لبخند داشت به شیدا نگاه میکرد

ابرویی بالا انداختم

پسردایی ما هم راه افتاد

با لبخند بدجنسی رو به شیدا گفت:همین کارا رو کردی ترشیدی موندی رو دست

مامانت

شیدا جیغی زد و پرید سمت ایمان

و با کوسن مبل به سر و صورتش میزد

ایمانم میخندید و میگفت:جوجه تو به اینا میگی ضربه؟؟ من که بیشتر قلقلکم میاد تا

درد

شیدا حرصی میزدش و بهش فحش میداد:بیشور دیوونه خودت ترشیدی غول بیابونی

همگی به شیدا و کاراش میخندیدیم

ایمانم که اصلا عین خیالش نبود و پا به پای ما میخندید

شیدا آخرش خسته شد و رفت کنار امید نشست: به این داداش روانیت یه چیزی بگو  
مثلا بزرگتری

امید لبخندی زد: هر موقع شروین تونست جلوی تو رو بگیره منم جلوی ایمانو میگیرم  
ایندفعه نوبت امید بود

شیدا محکم میزد تو سرش و به امیدم فحش میداد

ما هم که مشغول خنده

بعد یه مدت شیدا واقعا خسته شد و رفت رو مبل تکی نشست همون موقع شکوفه با  
سینی چای از آشپزخونه اومد بیرون

شیدا با خوشحالی گفت: دستم به دامنتم شکو بیا به دادم برس اینا منو تنها گیر آوردن

شکوفه لبخندی زد و سینی رو به دور بین همه چرخوند و کنار شیدا نشست

مامان رو به شکوفه گفت: چند سالته؟

-22

خاله با محبت گفت: اصلا بهت نمیخوره عزیزم من گفتم 19 سالته همش

شکوفه لبخندی زد: نظر لطفونه

نگاش به من افتاد

بهش لبخندی زدم که بهم اخم کرد

پوفی کردم از صبح اینجوریه

شکوفه:

حقشه

حالا حالاها باید بهش اخم کنم

پسره ی پررو

هنوز یادم نرفته میخواست چیکار کنه

صبحم اومده بود تو آشپزخونه خیلی با انرژی سلام کرد و وقتی از جانب من سلام سرد  
و خشکی گرفت و رفت

😊قیافش یادم نمیره

خیلی بامزه شده بود و من چه قدر زور زدم خندم نگیره

با صدای شیدا به خودم اومدم:ها؟ چی گفتی؟

-خسته نباشی کجا سیر میکنی؟

خندیدم:حالا بماند

-ای کلک پس تو هم از دست رفتی

-نه بابا حالا چی میگفتی؟

نامحسوس به ایمان اشاره کرد: خیلی دوس دارم خفش کنم

-بیچاره مگه چیکار کرده؟

-هیچی فقط رو مخمه

نگاهی به ایمان انداختم پسر خوبی بود

بارها حین نگاه کردن به شیدا مچشو گرفته بودم

یعنی از شیدا خوشش میاد؟

رو به شیدا گفتم: ارزش بدت میاد؟

-بدم نمیاد اما خوششم نمیاد خیلی دیوونس

-واقعا؟

-آره از همین الان میگم واقعا بیچاره زنش

-نه دیگه اونجوریام نیست پسر خوییه از نظر من

شونه ای بالا انداخت: بیخیال بابا آدم قحطه داریم راجع به اون حرف میزنیم

اخمی کردم و گفتم: شیدا خوب نیست اینجوری میگی

ابروهاش کج و کوله کرد و چیزی نگفت

نفسی کشیدم و به بقیه نگاه کردم

همه مشغول صحبت بودن

دلم هوای ارغوانو کرده بود

دوست عزیزم

اری کجایی؟

چطوری دلت اومد بدون من بری

بغض کردم

اری کجایی؟

حداقل بهم میگفتی بهم میگفتی میخوام برم که قبلش حسابی بغلت میکردم

کوچولوی دیوونه

یاد بچگیامون افتادم

همیشه وقتی میخواستیم بخوایم ارغوان سرشو میذاشت رو دست من و میگفت واسش

قصه بگم منم اون موقع قصه ی دو تا دوست رو واسش میگفتم

دوتا دوست صمیمی که از بچگی باهم بودن

هنوزم یادم نیاد آخرش چی میشد

چون درست چند دقیقه بعد از اینکه شروع میکردم هر دو مون خوابمون میبرد

اشکی از گوشه چشم چکید

سریع پاکش کردم

کسی نباید میفهمید

نباید از خودم ضعف نشون بدم

نفسی کشیدم و سرمو بالا آوردم که سه تا نگاه رو رو خودم دیدم

پرهام با ناراحتی

احسان با دلسوزی

و هومن....

هومن با اخم و نگرانی

پرهام:

میتونستم درکش کنم

میتونستم بفهمم چقدر دوری از ارغوان براش سخته

لبخند تلخی زد و از جاش بلند شد: ببخشید اگه اجازه بدین میزو آماده کنم

بابا لبخندی بهش زد: دستت درد نکنه دختر جون

شکوفه با لبخندی به سمت آشپزخونه رفت

پوفی کشیدم و بلند شدم

مامان سریع پرسید: کجا میری پسرم؟

-میرم تو حیاط زود برمیگردم

کسی چیزی نگفت

وارد حیاط شدم و به سمت استخر رفتم

یاد اون شب افتادم

شبی که ارغوان منو پرت کرد تو این استخر

لبخندی زدم از چه روشی استفاده کرده بود

جسی پارسی کرد

به طرفش رفتم و قلادشو باز کردم

از لونه اش بیرون اومدم دورم چرخید و پارس دیگه ای کرد

دستی رو سرش کشیدم: تو هم متوجه نبودی؟

پارس

لبخندی زدم: یادته خودت باعث شدی اولین دیدارمون رقم بخوره؟

پارس



-منم مته تو بهش عادت کرده بودم

دمشو تکون داد

به آسمون نگاهی انداختم

-آخر این بازی به کجا میرسه؟

سرمو انداختم پایین

یهو فکری به ذهنم رسید

سریع گوشیمو درآوردم و خونه ی احسانو گرفتم

بعد از چند لحظه جواب داد:الو؟

سکوت

-الو؟ چرا حرف نمیزنی؟

بازم سکوت

-وا مردم آزار

نفسی کشیدم:سلام

چند ثانیه صداش نیومد و بعد با صدای ضعیفی گفت:پرهام؟

-خوبی؟

-مرسی چیزی شده؟

-نه چطور؟

-پس چرا زنگ زدی؟

پوفی کشیدم:ناراحت شدی؟

-چی؟ نه نه واسم جای تعجب داره که این موقع روز زنگ زدی

-ناهار خوردی؟

-آره

-مطمئن؟

-ای بابا آره دیگه تو اصلا حالت خوبه؟

-خوبم

-مشخصه

چیزی نگفتم

اونم سکوت کرده بود

ارغوان:

جفتمون ساکت بودیم و فقط صدای نفسامون شنیده میشد

واقعا تعجب کردم که چرا زنگ زده اونم این موقع

یهو رادارم فعال شد با صدای لرزونی ازش پرسیدم:پ... پرهام واسه شکوفه اتفاقی

افتاده؟

-نه

-مطمئنی؟

-آره شکوفه صحیح و سالم پیش بقیس

آهی کشیدم:کاش میشد باهاش صحبت کنم

-میدونی که همیشه

-میدونم میدونم ولی واقعا دلم واسش تنگ شده

-فعلا که باید تحمل کنی

-چاره ی دیگه ای ندارم

-پشیمون شدی؟

پشیمون؟؟؟ عمرا من اهل جا زدن نبودم

-نه نه اصلا،اتفاقا هرچی میگذره راسخ تر میشم واسه انجامش

خواست حرفی بزنه که صدایی اومد:پرهام بیا نهار

-اومدم تو برو

-ارغوان

-بله

-من باید برم

-باشه مواظب شکوفه باش

-باشه تو هم مواظب خودت باش اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن

-باشه

-خدافظ

-خدافظ

گوشی رو قطع کردم و سر جاش گذاشتم

از صمیم قلبم امیدوار بودم بخاطر ما اتفاقی واسه پرهام یا هومن نیفته

ما واقعا مدیون اونا بودیم

نفسی کشیدم و رو کاناپه دراز کشیدم

راوی:

بهار با قدمهای لرزون به سمت مرد رفت

مرد نگاه گذرای بهش انداخت و رو به متین! گفت: مطمئنی از پیشش بر میاد؟

متین: مطمئنم قربان

-متین پای چند کیلو جنس وسطه

-نگران نباشید این دختر قبلا امتحانشو پس داده

-باشه

رو به بهار گفت: فردا راس 6صبح اینجایی یه کیف بهت میدم توش پر هروئین و شیشس اگه سالم به مقصد برسونیش انعام خوبی بهت میدم در ضمن اگه فقط یه مورد مشکوک دیدی یا کسی دنبالت کرد فرار میکنی مهم نیست کجا باشی فقط فرار یادت نره اگه پلیس بفهمه پای خودت بیشتر از همه گیره مفهومه؟

بهار سری تکون داد

-میتونی بری

بهار و متین از اتاق خارج شدن

مبین با دیدنشون جلو اومد: چی شد؟

متین با لبخند گفت: رییس قبول کرد

مبین با نگاه هیزش به بهار خیره شد: خوبه پس از فردا میای پیش من

-اول باید ببینیم میتونه یا نه

مبین خنده ی زشتی کرد: مطمئنم میتونه

هر دو خندیدن و این وسط تنها بهار بود که از درون میسوخت

هیچ وقت فکرشم نمیکرد به روزی قاچاقچی بشه اما حالا شده بود از درد بی پولی  
مجبور بود تن به این کار کثیف بده

اما خبر نداشت سرنوشتش تنها این نیست

هومن:

همه سر میز نشسته بودیم

شکوفه خواست از آشپزخونه خارج بشه که امیر خان گفت: کجا میری دختر جون؟

شکوفه در حالیکه سرش پایین بود: با اجازتون من میرم تو اتاقم بعد از تموم شدن میام  
و میز رو جمع میکنم

خاله از جاش بلند شد و دست شکوفه رو گرفت: مگه تو با ما ناهار نمیخوری؟

-من بعدا میخورم

خاله لبخندی زد: چرا بعدا الان که همه هستیم نکنه خوشت نیاد با ما ناهار بخوری؟

-نه خانوم این چه حرفیه

خاله دستشو کشید: پس بیا و گرنه ناراحت میشم

نشست و شکوفه رو کنار خودش نشوند

میتونستم بفهمم شکوفه کاملا معذبه

از رفتارش مشخص بود

بعد از نهار همه از آشپزخونه رفتیم بیرون بجز شیدا و شکوفه و ایمان!

شکوفه هر چی اصرار کرد شیدا قبول نکرد بیاد بیرون گفت کمکش میکنه

ایمانم گفت میمونه نظارت میکنه بر کارها که باعث شد از شیدا پس گردنی بخوره

شکوفه:

با شیدا مشغول ظرف شستن بودیم و ایمانم گه گاهی سرک میکشید که شیدا تهدیدش میکرد

ظرفا تموم شد و شیدا مشغول چای ریختن شد

منم کنار ایمان نشستم

ایمان بهم چشمکی زد و رو به شیدا گفت: دانشگاه میری دیگه؟

شیدا با تعجب گفت: وا مگه نمیدونی؟

ایمان با لبخند بدجنسی گفت: نه

-مسخره

-خودتی

-ایمان بس کن

-نوچ

شیدا اخی کرد و به کارش مشغول شد

ایمان دوباره گفت: ترم چندی؟

اینبار شیدا جواب نداد

ایمان دوباره پرسید: چه رشته ای؟

بازم شیدا جواب نداد

ایمان ایندفعه گفت: قبل نهار که خوب بلبل زبونی میکردی چی شد پس الان کوتاه شد؟

شیدا اینبار جواب داد: واسه هر بی لیاقتی بلبل زبونی نمیکنم

به وضوح دیدم ایمان ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد و گفت: منظور ت از بی لیاقت

همون پسرای تو دانشگاهتونه

شیدا برگشت به سمتش: نه اتفاقا اونا خیلیم خوبن

ایمان اخی کرد که شیدا با لبخند سینی چای رو برد و رفت

به ایمان نگاه کردم

قیافش گرفته شده بود

لبخندی زدم: دوسش داری؟

با تعجب نگام کرد و وقتی اثری از شوخی توی صورتم ندید پوفی کشید: خیلی تابلوئه؟

خندیدم: نه زیاد من خیلی ریز بینم



-باز خوبه فقط تو فهمیدی لابد اینم فهمیدی که شیدا از من بدش میاد؟

سکوت کردم

راست میگفت شیدا درسته گفت بدم نمیاد اما الان که دهن به دهن شدن مشخص بود از

ایمان بدش میاد

ایمان نفسی کشید: بیا بیرون بقیه منتظرن

و خارج شد

پرهام:

بعد از نهار همگی قصد رفتن کرد

زندایی رو به مامان گفت: الان که خسته هستین ولی فردا شب یه مهمونی میگیریم خونه

ما همتونم باید بیاین

رو کلمه ی باید تاکید کرد

مامان لبخندی زد: زحمتت میشه الی بذار یه وقت دیگه

-نه بابا چه زحمتی اتفاقا دور همیم خوش میگذره

مامان سری تکون داد: باشه

-پس منتظر تونم

بعد با مامان خدافظی کرد

بعد از زندایی عمه اینا هم بلند شدن و رفتن

خاله هم بلند شد:خوب دیگه امیر ماهم بریم

تعجب کردم

مگه اینجا نمیوندن

سوال منو مامان پرسید:مگه اینجا نمیونی؟

-نه دیگه میریم خونه ی احسان

رنگ احسان به وضوح پرید

با نگرانی به همدیگه نگاه کردیم

اصلا حواسم نبود

رو به خاله با لبخند مصنوعی گفتم:چه کاریه خاله جون همینجا بدونید دیگه خود احسانم

اینجا میمونه

احسان سریع حرفمو تایید کرد:آ...آره منم اینجام

خاله نگاهی به احسان انداخت و اومد چیزی بگه که عمو امیر پرید و وسط حرفش:بیخیال

خانوم من واقعا حوصله ی جابه جایی ندارم ام شبو اینجا بمونیم بعد فردا میریم خونه ی

احسان البته اگه پدرام خان اجازه بدن؟

بابا خنده ای کرد:این چه حرفیه خونه ی خودته داداش

خاله که متقاعد شده بود گفت: باشه ولی فقط یه امشب

مامان در حالی که آزرده به نظر میرسید گفت: دستت درد نکنه آیدا یعنی خونه ما راحت نیستی

خاله درحالیکه میخندید: نه آبجی اصلا میخوای تا وقت رفتن همینجا بمونم

-من که از خدومه

خاله چیزی نگفت

من و هومن رفتیم چمدونا رو از تو ماشین بیاریم

هومن اخم کرده بود و با یه من عسل هم نمیشد خوردش

نمیدونم چش شده بود

رو بهش گفتم: هومن خوبی؟ از ظهر تا الان اخمات تو همه

سری تکون داد: چیزی نیست

-تو که راست میگی

با صدای احسان به طرفش برگشتم

هومن با حرص نگاهی به احسان انداخت: بس کن

احسان خندید و گفت: پرهام که غریبه نیست بهش بگو

بعد خودش رو به من گفت:اون لحظه که شکوفه و ایمان از آشپزخونه اومدن بیرون باید  
قیافه ی هومن و میدیدی جوری اخم کرده بود که من و امید و شروین هنگ کرده  
بودیم

هومن اخمی کرد:احسان

-کوفت بذار بقیشو بگم هیچی دیگه اخماش چنان تو هم بود ایمانم حتی ترسید ولی  
خوشم اومد شکوفه تا نگاش به هومن و اخمش افتاد اخم کرد دو برابر هومن خشن تر  
اونموقع باید داداشتو میدیدی دهنش چنان باز شد من گفتم تشنج کرد رفت

-احسان

احسان خندید و چیزی نگفت

منم در حالیکه لبخند میزدم گفتم:آفرین به شکوفه

هومن تیز نگام کرد که نیشمو باز کردم

هومن:

چمدونا رو از ماشین درآوردیم و به سمت عمارت رفتیم

احسانم پشت ما میومد

پرهام نگاهی بهم انداخت و گفت:حداقل الان اخماتو باز کن

چیزی نگفتم و بیشتر اخم کردم

دختره ی دیوونه

جلو اون همه آدم به من اخم کرد مگه چیکارش کردم

از صبح کلا رفتارش با من عوض شده

با همه میگه میخنده به من که میرسه اخماشو میکنه تو هم

آهی کشیدم که نظر احسان و پرهام بهم جلب شد

پرهام با کلافگی گفت: تو چته هومن؟ به من بگو شاید تونستم کاری کنم

سری تکون دادم: کاری از هیچ کس برنمیاد

احسان اخمی کرد: یعنی چی؟

-یعنی هیچی

قدمی به جلو برداشتم که پرهام جلوم وایساد و با جدیت پرسید: هومن پرسیدم چی شده؟

چی بهش میگفتم؟

میگفتم دل و دینمو باختم به دو تا تیله ی سبز رنگ؟

میگفتم عاشق شدم؟

منی که تو زندگیم سمت هیچ دختری نرفته بودم

فقط بنفشه بود که اونم جزوی از نقشه ی احسان بود

دوباره آه کشیدم: چیزی نیست داداش

-منم باور کردم

نگاهی بهشون انداختم

جفتشون با اخم داشتن نگام میکردن

بی حوصله گفتم: پرهام بذار برم چیزی نیست

اینبار احسان گفت: پس چرا از ظهر اخمات تو همه و با یه من عسلم همیشه خوردت  
دیوونه اگه انقدر میپرسیم نگرانتیم تو چت شده؟

-چیزیم نیست

پرهام با تحکم گفت: هست

عصبی شدم: آره هست هست ولی شما دو تا نمیتونید درکم کنید چون مثله من نیستین  
مثله من عاشق نشدین عاشق دختری که قبلا دزد بوده شما تو برزخ دست و پا نمیزنید  
شما نمیتر سید از اینکه دست رد به سینتون بخوره از اینکه هر لحظه نگران این باشید  
نکنه تو این بازی مسخره اتفاقی واسش بیفته از اینکه یه روز از خواب پاشید و بنید  
نیست

پرهام و احسان با بهت نگام میکردن

ادامه دادم: آره من عاشق شدم عاشق اون دختری که الان تو یکی از اتاقای این خونس  
عاشق دختری که یه روزی دزد بوده

نگاهی به پنجره ی اتاقش انداختم

چراغش روشن بود

کلافه احسان و پرهام رو کنار زدم و رفتم تو عمارت

باید باهاش حرف میزد

پرهام:

با بهت به احسان نگاه کردم

اونم مته من تعجب کرده بود

همینو کم داشتیم

رسمآ بدبخت شدیم

کافیه هومن از نقشه ی احسان با خبر بشه

احسان بعد از چند دقیقه به حرف اومد: گاومون زایید

پوفی کردم: نباید به هومن حرفی بزنینم

احسان تایید کرد: آره هیچی نباید بفهمه

نگاهی به احسان انداختم: همیشه شکوفه وارد این بازی نشه

احسان: اصلا همیشه اونا باید از بودن شکوفه یا ارغوان کنار خودشون مطمئن بشن ارغوان

که دیگه قبول کرده نفوذی بشه فقط میمونه شکوفه

-آخه هومن

دستشو رو شونم گذاشت:هر کدوم از ما بالاخره یه سختیهایی رو تحمل میکنه و سختی  
هومن هم شاید اینه

سری تکون دادم

با احسان چمدونا رو بردیم داخل

بابا باخنده گفت:پرهام رفتین چمدون بیارید یا بسازید؟

لبخندی زدم

مامان با نگرانی اومد پیشم:پرهام هومن چش بود؟ با قیافه ی درهمی داشت میرفت بالا

-چیزی نیست مادر از صبح یکم سردرد داره

مامان:الان واسش قرص میبرم

احسان پرید وسط حرفش:نمیخواه خاله جون یکم بخوابه خوب میشه

مامان با نگرانی نگامون کرد که خم شدم گوشش و ب.و.س کردم:نگران نباش عزیزم  
مگه هومن بچست؟

مامان خنده ای کرد:شماها صد سالتونم بشه بازم بچه اید

احسان:مامان من کجاست یکم لوسم کنه

مامان خندید و گفت رفت یکم با هومن حرف بزنه

آهانی گفتم و به سمت بالا رفتم



روبروی اتاق هومن ایستادم و در زدم

-بیا تو

رفتم داخل دیدم هومن نشسته رو صندلی و خاله هم رو تخت

-اجازه هست خاله جون؟

خاله خندید:بیا پسرم بینم تو میتونی از زیر زبون داداشت حرف بکشی

خاله کجای کاری هومن خودش خودشو لو داد

به هومن نگاهی کرد بهم نگاه کرد و به خاله اشاره کرد

اخمی بهش کردم و رو به خاله گفتم:خاله میشه چند لحظه با من بیاین؟

-چرا نمیشه بریم

بعد رو به هومن گفتم:بعد سراغ تو هم میام آقا هومن

هومن خنده ای کرد و چیزی نگفت

با خاله اومدیم بیرون و به سمت اتاق من رفتیم

روی صندلی نشستیم:خاله هومن یکم اعصابش بهم ریخته

خاله در حالی که به عکسای خودشون رو دیوار نگاه میکرد پرسید:چرا؟

پوفی کشیدم:عاشق شده

خاله به سرعت به سمتم چرخید:عاشق شده؟ عاشق کی؟

-منم نمیدونم

از جام بلند شدم و به سمت تختم رفت

چیزی روی تخت خودنمایی میکرد

نگاش کردم

گردنبند ارغوان

ای بابا یادم رفته بود بذارمش تو کشو

برش داشتم و خواستم بذارمش تو جیبم که دستی رو دستم قرار گرفت

برگشتم که با چهره ی مبهوت خاله مواجه شدم

-خاله خوبی؟

بزور لباسو از هم باز کرد:ای...ای..این گردن..گردنبند

شکوفه:

تو اتاقم نشسته بودم که صدای در بلند شد

از جام بلند شدم:بفرمایید

در باز شد و هومن اومد داخل

با دیدنش اخمی کردم

اونم بدتر از من اخم کرده بود

-کارم داشتین؟

در اتاق و بست:آره

-بفرمایید گوش میکنم

اومد جلو و نزدیکم ایستاد

ناخودآگاه قدمی به عقب رفتم که صدایش بلند شد:مشکلت با من چیه؟

نگاش کردم که ادامه داد:از صبح برخوردت باهام مته یه غریبه شده همش اخمات تو همه مگه چیکارت کردم؟

نگاش کردم:مگه بین ما آشناییتی هم وجود داشته که حالا غریبه بشم؟

با غیض نگام کرد:یعنی چی؟

-یعنی همین من ابزار دست شما نیستم که هرکاری دوست دارید باهام انجام بدید

-شکوفه نمیفهمم مگه من کاری کردم؟

-دیگه میخواستید چیکار کنید با خودتون گفتید یه دختر تنها و بی کس و کاره ازش استفاده کنم کی به کیه کسی نمیفهمه که

با عصبانیت نگام کرد و دستش اومد بالا

چشمامو بستم و هر آن منتظر سیلی از جانبش بودم که خبری نشد

چشمامو باز کردم و همزمان تو یه جای گرم فرو رفتم

هومن:

دستمو دورش حلقه کردم و به خودم فشارش دادم

اولش نفهمید انگار چی شده بعد از چند ثانیه شروع به تقلا کرد: ولم کن.. هومن ولم کن

بیشتر به خودم فشارش دادم و زیر گوشش گفتم: ولت نمیکنم تو جات اینجاس

اومد حرفی بزنه که نداشتم: شکوفه شکوفه من از دست تو چیکار کنم؟ من تا حالا کاری

کردم که باعث بشه فکر کنی میخوام ازت استفاده کنم؟ نزدیک چهار ماهه اینجا پیش

منی اتاقت دیوار به دیوار اتاقمه هرروز میبینمت ولی تا حالا هیچ وقت شکوفه هیچ وقت

به همین لحظه قسم هیچ وقت به چشم بد نگات نکردم نه تو رو نه ارغوانو بعد تو میگی

شدی ابزار دست من؟

چرا؟ چی باعث شده همچین فکری کنی؟

صدایی ازش نیومد

از خودم جداش کردم

چشماش پر اشک شده بود و برق میزد

-شکوفه عزیزم گریه نکن بهم بگو بگو چی شده که همچین فکری کردی؟

لبه‌اش از هم باز شدن و با صدای لرزونی گفت: او... اون شب... تو... میخواستی

ادامه نداد

خودم تا تهشو رفتم

دستمو رو لباس گذاشتم: شکوفه کاش اون شب گوشیم زنگ نمیخورد اونوقت میفهمید  
که من اون شب قصد انجام هیچ کاری رو نداشتم

بهم خیره شد

لبخندی زدم و ادامه دادم: تو برای من مقدس تر از اونی هستی که بخاطر این چیزا بخوام  
بهت نزدیک بشم

سرشو انداخت پایین: ب..بیخ...ببخشید

لبخندم پررنگ تر شد

دستمو زیر چونش گذاشتم و سرشو بلند کردم

خیره شدم تو چشمای جنگلیش: هیچ وقت هیچ وقت بهم اخم نکن

لباش به خنده باز شد

شکوفه:

با لبخند نگام کرد: تو گرسنت نیست؟

گرسنم بود؟

آره واقعا گرسنه بودم

ظهر از بس معذب بودم چیزی از گلوم پایین نرفت

سری تکون دادم

خندید و گفت: پس بیا بریم فک کنم الانه که غذا رو بیارن

خواست بره که با عجز صداش زد: هومن

برگشت به سمتم: جانم

سرمو انداختم پایین: همیشه... همیشه من نیام؟

اخمی کرد: چرا؟

- راستش.. من یکم جلو خانوادت... یعنی میترسم خوششون نیاد من اونجا باشم

- اصلا اینجوری نیست

- میدونم ولی همیشه من تو اتاقم باشم؟

- شکوفه

نگاش کردم: خواهش میکنم

پوفی کشید: باشه

لبخندی زد که با اخم نگام کرد: فقط همین امشب

ناچار سری تکون دادم: باشه

از اتاق رفت بیرون

نفسی کشیدم

روی تختم نشستم و به اتفاقات چند دقیقه پیش فکر کردم

واقعا چقدر احمق بودم که فکر میکردم هومن میخواد ازم سو استفاده کنه

با فکر اینکه تو آغوشش بودم لبخندی روی لبم اومد

سریع به خودم تشر زدم: چه مرگته دختر؟ نکنه هوایی شدی با یه بغل؟

سرمو تکون دادم: نه نشدم

خندیدم 😊

دیوونه شدم رفت

راوی:

-باربد اذیت نکن بشین سرجات

-آبجی بذار بازی کنم دیگه

بهار خندید و چیزی نگفت

باربد با ماشینی که تو دستش بود تو اتاق کوچیک بازی میکرد

بهار از جاش بلند شد

با پولی که بهش داده بودن هم تونسته بود برای باربد اسباب بازی دلخواهشو بگیره هم  
اجاره خونه

البته خونه که نه به اتاق بیست متری بود تو به خونه ی قدیمی که پنج تا همسایه ی  
دیگه هم داشت

بهار به حیاط رفت که منیره خانوم با اون هیکل چاقش بهش گفت:بهار جون گنج پیدا  
کردی؟

بهار لبخندی زد:نه منیره جون به کار پیدا کردم

صدای سهیلا خانوم اومد:کار پیدا کردی یا آدمشو؟

بهار سرشو انداخت پایین

والدینش هیچ وقت بهش بی احترامی یاد نداده بودن

منیره چنگی به لپش زد:نگو سهیلا جون

سهیلا پوزخندی زد:چرا نگم ماشالا بر و رو هم که داری کافیه آدمشو گیر بیاری کلی  
پول بهت میدن

بهار دیگه طاقت نیاورد با عجله به سمت اتاقش رفت

در دل فقط به اون پیرزن عوضی فحش میداد

شکوفه:



متعجب به هومن نگاه کردم

-اینا چیه؟؟؟

هومن لبخندی زد:اینا بهش میگن غذا

چپ چپ نگاهش کردم:خودم میدونم غذاس چرا دو تا بشقاب؟؟

-بخاطر اینکه منم میخوام بخورم

-آها اونوقت شما مگه خودت اتاق نداری؟

ابروهاشو بالا انداخت:چرا ولی دوس دارم اینجا بخورم

-یعنی چی؟

-یعنی همین

بعد سینی رو گذاشت رو تخت و خودشم کنارم نشست:خوب دیگه شروع کن

-پس بقیه چی؟ اگه بیان ببینن با من غذا میخوری شاید ناراحت بشن

هومن در حالیکه بشقابشو بر میداشت گفت:اولا کسی نمیدونه من اومدم اینجا بغیر از

پرهام دوما حتی اگه بفهمن هم بدشون نمیاد مطمئن باش

نگاهی بهش انداختم که اخم کرد:بخور دیگه

به غذاها نگاه کردم

هم کباب بود هم جوجه

یاد ارغوان افتادم

از جوجه متنفر بود

لبخند تلخی زدم

بشقابمو برداشتم و مشغول خوردن شدم

بمیری هومن

مته چی زل زده به من

اه کوفتم شد بابا

سرمو بالا آوردم و با اخم غلیظی بهش توپیدم: میذارى غذامو بخورم یا نه؟

-من به تو چیکار دارم تو بخور

-اگه شما اجازه بدی و چهار چشمی به من زل نزنى منم غذامو میخورم

لبخندی زد و سرش انداخت پایین: باشه

هومن:

بعد از تموم شدن غذا ظرفا رو کنار گذاشتم

شکوفه نگام کرد و گفت: خوب دیگه خوش گذشت برو بیرون

نگاش کردم و لبخند بدجنسی زدم: من که همینجا راحتم

-ولی من ناراحتم برو بیرون

ابروهامو بالا انداختم و طی یه حرکت سریع رو تختش دراز کشیدم: آخیش چقدر نرمه

با حرص نگام کرد: هومن پاشو برو بیرون

-نچ نمیرم و نمیخوام برم

پوفی کرد: اگه ازت خواهش کنم؟

-نچ

جیغ خفه ای زد: هومن

خندیدم: جونم

-کوفت و جونم پاشو برو تو اتاق خودت بزار بگیرم بخوابم

غلٹی زدم: نه من که راحتم

صدای نفسای حرصیشو میشنیدم

خخخ حفته 😊

تا تو باشی با ایمان خلوت نکنی

یهو یه چیزی محکم کوبیده شد تو صورتتم

با گیجی بلند شدم و به شکوفه نگاه کردم

بالشی تو دستش بود و خبیثانه به من نگاه میکرد

-میکشمت

جیغی زد و به سمت در رفت که زودتر از اون پریدم و دستشو گرفتم و چسبوندمش به دیوار

-الان شما چیکار کردی؟

لبخندی زد: من؟؟؟ هیچی کار خاصی نکردم که

-جدی؟

سری تگون داد: بله جدی

از این همه پروویش خندم گرفت که اونم بلند خندید

کم کم خنده ی من از بین رفت و محو خنده های شکوفه شدم

شکوفه:

بعد اینکه خندیدم تموم شد به هومن نگاه کرد و از نگاهش به خودم جا خوردم

با چشمای خاکستری شفافش خیره بود تو صورت من

همه ی اجزای صورتمو از نظر گذروند

تا رسید به چشمام

خیره شدیم به همدیگه

هومن مشتاقانه تو چشمام نگاه میکرد

نمیفهمیدم

دلیل این همه اشتیاقو نمیفهمیدم

با کنجکاوی تو چشماش نگاه میکردم که سرش نزدیک تر و نزدیک تر شد

تا جاییکه نفسای داغش تو صورتم پخش میشد

نفسم بند اومده بود

هومن میخواست چیکار کنه

سرش کمی نزدیکتر شد که تاب نیاوردم و چشمامو بستم

چند دقیقه ای چشمام بسته بود اما هومن هیچ کاری نمیکرد

اومدم چشمامو باز کنم که هومن زیر گوشم نفسشو فوت کرد که سرمو به طرفش خم کردم

با صدای لرزونی گفتم:ن..نکن

صداش اومد

صدای بم و جذابش:گفته بودم از این نقطه ضعف استفاده میکنم نگفتم؟

نالیدم:هومن

-نکن

-کاری نکردم که خانومی

-ب..برو عقب

چیزی نگفت

دستامو رو سینه ی بزرگش گذاشتم و خواستم هلش بدم

اما نشد

یعنی نتونستم

انگار با قوی ترین چسب دنیا دستامو به سینش چسبونده بودن

نگاهش کردم

ظاهرش خنثی بود اما چشماش

چشماش پر از گرما و محبت بود

دستاشو دور کمرم حلقه کرد:شکوفه؟

سکوت

-شکوفه خانوم؟

سکوت

-شکو خانومی

بزور لب باز کردم:ب...بله

منو محکم به خودش فشرد:هیچ وقت ازم نترس

نگاش کردم که خم شد و پیشونیمو ب.و.سید و در کسری از ثانیه از اتاقم خارج شد

من موندم و یه دنیا بهت و لذت

هومن:

رو تختم نشستم و به اتفاقات چند لحظه پیش فکر کردم

شکوفه بهترین دختری بود که تو تمام عمرم دیده بودم

مطمئنم عاشقشم

از ته قلبم مطمئنم

صدای گوشیم بلند شد

بنفشه!

پوفی کشیدم و جواب دادم:بله؟

-سلام آقای کم پیدا

-سلام خانوم خوبی؟

-خوبم تو خوبی عشقم؟

-منم خوبم خانومی چه خبر؟

-خبراً که پیش شماس شنیدم خانوادت برگشتن

-آره اومدن

-پس واجب شد حتما بیایم دیدنشون البته بعد اینکه برگشتم

تعجب کردم:مگه کجایی؟

-الان که خونم ولی قراره برم سفر

گوشام تیز شد:سفر؟

-اوهوم میخوام برم سوئد

-چرا اونجا؟

-همینجوری تفریحی

زیاد کنجکاوی نکردم:آها خوش بگذره خانومی

-مرسی عشقم هومن مامان صدام میکنه کاری نداری؟

-نه عزیزم برو مراقب خودت باش

-باشه گلم دوست دارم بای



-بای

بلافاصله به احسان تک انداختم

ده دقیقه بعد احسان اومد تو اتاقم:چی شده؟

همه ی حرفای بنفشه رو براش بازگو کردم

احسان متفکر داشت بهم گوش میداد

-گفتی سوئد؟

-آره

-چرا اونجا؟

-نمیدونم

احسان از جاش بلند شد:نگفت کی میره؟

-نه چیزی نگفت

-باشه حواست باشه اینبار زنگ زد صدام کن یا اگه نبودم صداشو ضبط کن واسم

سری تکون دادم

پرهام:

با کلافگی به خاله و بعد به احسان نگاه کردم

اونم بدتر از من بود

-خاله جون حداقل یه شب دیگه بمونید

خاله مخالفت کرد:نه دیگه زحمت دادیم امشب دیگه میریم خونه احسان

مامان با لحن ناراحتی گفت:حالا یه شب دیگه بمون آیدا

-نه دیگه آجی حالا بازم میایم

و رو به احسان گفت:بریم پسرم؟

احسان ناچار به من نگاهی انداخت

منم که بدتر از اون بودم

خاله از صبح بعد صبحانه گیر داده بود که باید بره خونه احسان و یه روزم خونه پسرش  
باشه نمیتونستم پیش بینی کنم عکس العمل خاله با دیدن ارغوان چی میتونه باشه

به خصوص با اتفاقی که دیشب افتاد و چیزی که فهمیدم

از جام بلند شدم

باید به ارغوان خبر میدادم

به احسان لبخند اطمینان بخشی زدم و به سمت حیاط رفتم

-کجا میری پسرم؟

-مامان یکم تو شرکت کار دارم میرم شرکت

-حالا بمون بعد برو

-نه ديگه الان ميرم ولي زود برمىگردم خدافظ خاله

-خدافظ پرهام جان مواظب خودت باش

سرى تكون دادم و از عمارت خارج شدم

به سرعت سوار ماشين شدن و همزمان خونه ي احسان و گرفتم

ارغوان:

داشتم تى وى ميديدم كه تلفن خونه زنگ خورد

از جام بلند شدم و گوشى رو جواب دادم:الو

-الو ارغوان منم پرهام

-پرهام؟ چى شده باز؟

-همين الان وسايلتو جمع ميكنى و از خونه ي احسان مياى بيرون

تعجب كردم يعنى چى؟

-معلوم هست چى ميگى؟ چرا بايد اينكارو كنم؟

-چون من ميگم زودباش زياد وقت نداريم

-اما احسان چيزى به من نگفت

فریادش پرده ی گوشمو پاره کرد:دارم بهت میگم از اون خونه بیا بیرون زودباش

-ب..باشه

-تا نیم ساعت دیگه اونجام

و قطع کرد

بیشور نداشت خدافظی کنم

گوشی رو با حرص سر جاش گذاشتم و در حالیکه غر غر میکردم به سمت اتاقم  
رفتم:پسره ی دیوونه ی خل و چل مگه من مسخره ی توام بیا بیرون بیا بیرون برو عمتو  
مسخره کن

یاد شیرین خانوم افتادم

آخی نه گناه داره

-نه نه عمتو مسخره نکنه خودتو مسخره کن دیوونه ی نره خر

وسایلامو جمع کردم و کولمو انداختم رو دوشم

از خونه زدم بیرون که همزمان ماشین احسان پیچید جلوی پارکینگ اومدم به طرفش  
برم که با دیدن زن و مردی که پیاده شدن سریع پریدم پشت یه درخت

اونا دیگه کین؟

احسان درو باز کرد

اول زنه و بعد مرده وارد خونه شدن

احسان دستی به موهاش کشید و به اطراف نگاه کرد

از پشت درخت اومدم بیرون و براش دست تکون دادم

به طرفم دوید: ارغوان خوبی؟

-من خوبم احسان اینا کی بودن؟ چرا پرهام به من گفت باید از خونت پیام بیرون

-گوش کن اینارو پرهام بهت میگه الاناس که پیداش بشه

حرفش تموم نشده بود که صدای لاستیک ماشین پرهام اومد

پرهام:

ارغوان از احسان خدافظی کرد و بلافاصله سوار ماشین شد

پامو رو گاز فشردم و حرکت کردم

-سلام

نگاهی بهش انداختم: سلام

بی طاقت به سمتم برگشت: پرهام چی شده؟ چرا انقدر با عجله باید میومدم بیرون؟ چی

شده مگه؟

نفسی کشیدم: خانوادم برگشتن

این کتاب در سایت یک [رمان](http://roman.ir) ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

خوب این چه ربطی به این قضیه داره

-با خانواده ی احسان برگشتن و خالم اصرار داشت که بیاد خونه ی احسان دیشب  
تونستیم متقاعدش کنیم که بمونه اما امروز نه و اومدن اینجا اگه خالم تو رو میدید و از  
کار و نقشه ی احسان سر در میاورد مطمئن باش نمیزاشت احسان ادامه بده

سری تکون داد و چیزی نگفت

اتفاق دیشب یادم اومد

با مکث پرسیدم:میگم که یه سوال؟

نگام کرد:چی؟

-گردنبندت که دست منه مال خودته یا اونم

پرید وسط حرفم:نخیر اونو ندزدیدم مال خودمه

حیرت زده نگاش کردم:مطمئنی؟

-معلومه که مطمئنم چرا باید دروغ بگم؟

چیزی نگفتم و به فکر فرو رفتم که با صدای جیغش به خودم اومدم

-پرهاام

-چته تو؟

-گرسنمه

-مگه ناهار نخوردی؟

-نخیر از صبح فقط یه لیوان شیر خوردم

سری تکون دادم:الان میریم رستوران

جیغ زد:نهههههه

-کوفت چه خبرته؟

-خوب رستوران نریم برو بگیر بیار همینجا بخوریم

-امر دیگه

لبخندی زد:بعدش بستنی هم میخوام

پوفی کشیدم و به سمت رستورانی حرکت کردم

ارغوان:

تو ماشین منتظر پرهام نشسته بودم

پسره ی گاو

عین چی سرشو انداخت پایین رفت

اصلا یه نظر خواهی هم نکرد

که چی کوفت میکنی؟ چی کوفت نمیکنی؟

اه اه دیونه فقط اگه جوجه گرفته باشه میکشمش

پوفی کشیدم و دستمو به سمت گردنم بردم

گردنبندمو لمس کردم

کادوی شکوفه

دوست عزیزم

آهی کشیدم خدایا بلایی سرش نیاد

اصلا کاش قبول نمیکردم شکوفه هم وارد نقشه بشه

در باز شد و پرهام اومد داخل

بدون مقدمه گفتم:جوجه خریده باشی میزنم میکشمت

نیم خیز سر جاش خشک شد

با حرص نگام کرد و دوباره برگشت به رستوران

خخخخخ 😊

چه حالی داد

بمیری پرهام یعنی جوجه گرفته بودی؟؟؟

مگه اون شب خودت ندیدی که من لب به جوجه نزدم؟



پسره ی گاو

عه نه اینو که یه بار گفتم

پوف اینا دیوونم کردن

دوباره پرهام اومد تو ماشین

دوتا ظرف غذا دستش بود

تیز نگاهش کردم که غر زد: نترس یکیش کوییدس

لبخندی زدم و بدون گفتن هیچ حرفی مشغول خوردن شدم

پرهام:

بعد از خوردن غذا حرکت کردیم تا برای خانوم بستنی بگیرم

خدایا چه گیری کردم

چرا بین این همه دختر چرا این به تور من خورده؟

ای خدا!!!! 😊

جلوی یه بستنی فروشی نگه داشتم و با ارغوان پیاده شدیم

رفتیم داخل مغازه و روی یکی از میز و صندلی ها نشستیم

من آب پرتقال و ارغوان هویج بستنی انتخاب کرد



واقعا عاشق محبت مامانم □

چشمی گفتم و گوشی رو قطع کردم

سفارشمونو آوردن و من مشغول خوردن شدم

اما ارغوان با بهت به من خیره شده بود و لب به بستنیش نمیزد

ارغوان:

این چه مرگش شد یهو؟؟

کی بود داشت باهاش حرف میزد؟؟

ول کن بابا به من چه مربوط

اتفاقا خیلیم مربوط

با کی حرف میزد که انقدر قربون صدقش میرفت؟

بیشور دیوونه

خجالت نمیکشه جلوی من اینجوری حرف میزنه

کم کم اخمی رو صورتم پدیدار شد و با حرص و ولع شدید مشغول خوردن بستنیم

شدم

اه کوفت بشه پرهام که بستنی رو بهم کوفت کردی

یهو آب پرتقال پرهام پرید تو گلوش

اولش با تعجب نگاهش کردم بعد کم کم زدم زیر خنده

وای دمت گرم خداجونم

کاش یه چیز دیگه ازش میخواستما

پرهام همونجوری که سرفه میکرد اخم غلیظی بهم کرد که باعث شد درجا خفه بشم

بعد از اینکه سرفش تموم شد با اخم از جاش بلند شد: من تو ما شین منتظرتم خوردی  
پیا

سری تکون دادم که رفت و من.....

پهن شدم رو میز از خنده

پرهام:

بعد از ده دقیقه انتظار ارغوان اومد و سوار شد

بلافاصله بعد از سوار شدنش گاز دادم و با سرعت حرکت کردم

ارغوان با وحشت نگام کرد: چته دیوونه؟ قصد کردی جفتمون و به کشتن بدی؟

پوزخندی زدم و سرعتمو کم کردم

ارغوان با بدخلقی گفت: مرض داری آخه؟ قلبم اومد تو آستینم تو اگه میخوای بمیری  
من هنوز جوونم

با اخم نگاهش کردم که ساکت شد

جونم جذبه 😊

بعد از یه ربع سکوت پرسید: کجا داریم میریم؟

-خونه ما که همیشه چون خانوادم هستن و نمیتونم الان حضور تو توجیه کنم خونه ی احسانم همیشه چون اونجام هستن

پوفی کشیدم و ادامه دادم: فعلا باید واست خونه پیدا کنم

ارغوان متفکر سری تکون داد: درسته پس برو سمت محله های پایین

متعجب پرسیدم: چرا؟

-به دو دلیل اول امکان اینکه آدمای سعیدی اونجاها باشن زیاده و من راحتتر میتونم نقش بازی کنم تازه باید به احسانم بگی همین فردا واسم گریمور پیدا کنه تا بتونم کارمو شروع کنم دوم هم اینکه اونجا اجاره ارزونتره

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: بابا بخاطر خودت میگم پولت حیف و میل نشه

سری تکون دادم و به سمت بنگاه های پایین شهر راندم

هومن:

با اعصاب داغون به بنفشه نگاه کردم

-تو که قرار بود بری سوئد

-اوهوم میرم ولی دو شب دیگه الان اومدم پیش ع شقم را ستی هومن مامان چرا تعجب کرد از دیدن من؟

-طبیعیه چون تو رو نمیشناخت

-یعنی منو بهشون معرفی نکردی؟

-فرصت نشده خانومی

آهانی گفت و سرشو بیشتر تو بغلم فرو کرد

واقعا تو وضعیت بدی بودم

روی تخت دراز کشیده بودم و بنفشه هم کنارم دراز کشیده بود و دستاشو دور گردنم حلقه کرده بود

پوفی کشیدم:بنفشه بهتره بری

-نوچ نمیرم هومن تو چت شده؟ چرا جدیدا منو از خودت میرونی؟

جوابی واسه حرفاش نداشتم

یعنی داشتم اما الان موقع گفتن نبود

بی حوصله نگاش کردم و خواستم حرفی بزنم

متحیر مونده بودم و داشتم نگاش میکردم

به شدت عصبانی شدم

چند لحظه چشمامو بستم

سعی کردم به خودم مسلط بشم

صدای در اومد و بعدم صدای فرشته دوست داشتیم:شام حا....

چشمامو باز کردم

با بهت به ما نگاه میکرد

با دیدن چشمای بازم بلافاصله از اتاقم خارج شد

لعنتی همینو کم داشتم

شکوفه:

با سرعت از پله ها رفتم پایین و وارد حیاط شدم

نمیدونم چم شده بود

چرا همچین حالتی داشتم

اما با دیدن اون دوتا تو اون وضع ناخودآگاه دلم گرفت

جوشش اشکو تو چشمم حس کردم

نه نه لعنتی من نباید گریه کنم

مگه هومن کیه؟

مگه کیه که بخاطرش اشکام بریزه؟

اما میریخت دونه دونه رو صورتم میریخت

به در عمارت نگاه کردم

نمیتونستم

هوای اینجا خفه بود

نمیتونستم نفس بکشم

تو یه حرکت سریع از خونه زدم بیرون و به صدای پارس جسی توجهی نکردم

با سرعت میدویدم و به اطرافم هیچ توجهی نداشتم

رسیدم به یه پارک

روی صندلی نشستم و اشکام شدت گرفتن

واقعا نمیدونستم واقعا دلیل اشکامو نمیدونستم

من چرا دارم گریه میکنم؟

سرمو تو دستام گرفتم و به هومن فکر کردم

اون پسر چی داشت که دلیل اشکای من شده بود؟

آهی کشیدم و از جام بلند شدم

شروع کردم به قدم زدن

وسطای پارک بودم که احساس کردم کسی تعقیب میکنه



به عقب برگشتم اما کسی رو ندیدم

دوباره چند قدم رفته بودم که باز صدای پا شنیدم باز به عقب برگشتم اما باز کسی نبود

پوفی کردم و دوباره راه افتادم

لعنتی باز صدای پا

نفسی گرفتم و خواستم بدوم که دستی بازو هامو گرفت اومدم جیغ بزنم که دستمالی جلوی دهنم گرفته شد و بعد سیاهی مطلق

راوی:

بالاخره بعد کلی گشتن ارغوان و پرهام خونه ی مورد نظرشونو پیدا کردن

یه خونه ی قدیمی ساخت که پنج خانواده توش زندگی میکردن

یه معلم بازنشسته و زنش

یه زن و دوتا پسرش

دو تا دختر دانشجو

یه راننده تاکسی

و یه خواهر و برادر

ارغوان نگاهی به اتاق بیست متری انداخت

بد نبود

یه تخت و یه صندلی و ساعت و کمد!

تنها داشته های خونه ی جدیدش

اما واسه یه دختر تنها خوب بود

پرهام:خیلی کوچیک نیست؟

-نه بابا مگه چند نفرم؟ همینم از سرم زیاده

پرهام سری تکون داد:با من کاری نداری؟ دیگه واقعا دیر شده مامان منتظرمه

ارغوان نگاهی به ساعت قراضه انداخت

شب بود

از پرهام واقعا ممنون بود

تموم تلاششو کرده بود واسه پیدا کردن خونه

لبخندی بهش زد:مرسی پرهام واقعا زحمت کشیدی

پرهام متقابلا لبخند زد:وظیفم بود مواظب خودت باش کاری چیزی هم داشتی بهم

زنگ بزن

-باشه

بعد از خدافظی ارغوان به اتاقش برگشت و روی صندلی نشست

لحظاتی بعد در اتاق به صدا دراومد

ارغوان به سمت در رفت و بارش کرد

دختری پشت در بود با یه بشقاب تو دستش

-سلام شما همسایه ی جدیدی؟

-سلام بله من ارغوان هستم

دختر لبخندی زد:خوشبختم ارغوان جون خوش اومدی

به بشقاب اشاره کرد:گفتم شاید گرسنت باشه بفرما شام

ارغوان لبخندی زد:مرسی عزیزم

-خواهش میکنم نوش جان

دختر عقبگرد کرد بره که ارغوان صداش زد:بیخشید؟

دختر برگشت:بله؟

-خودتو معرفی نکردی

-عه راست میگی اصلا حواسم نبود

-عیب نداره عزیزم

دختر لبخندی زد: من بهارم

پرهام:

بعد از پارک ماشین به سمت خونه رفتم و وارد شدم

مامان با اخم نگام کرد که خندیدم: سلام

-سلام و کوفت زود میای یعنی غروب میای؟؟؟

-بیخیال مادر من کار بود دیگه

مامان سری تکون داد و به آشپزخونه رفت: من که از کار تو سر در نمیارم ماها شام  
خوردیم بیا برات بکشم

رفتم تو آشپزخونه و پشت میز نشستم: بابا و هومن کجان؟

-بابات که رفت بخوابه هومنم زده بیرون دنبال این دختره

تعجب کردم: کدوم دختره؟

-شکوفه

با نگرانی نگاش کردم: مگه شکوفه کجا رفته؟

-راستش نمیدونم گفتم بره هومن و اون دختره ی گستاخ رو صدا بزنه بعد از چند لحظه  
اومد پایین و سریع از خونه رفت راستی پرهام بنفشه واقعا نامزد هومنه؟

جا خوردم بنفشه؟

-اومده بود اینجا مگه؟

-آره

-مامان برات توضیح میدم

-توضیح نمیخوام فقط میخوام بدونم واقعا نامزد هومنه؟

-آره

-عجیبه

-چی عجیبه مامان؟

-قبلا دیده بودمش

-تعجب کردم:چی؟

مامان شونه بالا انداخت:قبلا دو سه باری تو فرانسه دیده بودمش وقتی با خالت میرفتیم

خرید اونو میدیدم همیشه هم میرفت تو یه کافه تنها مینشست

گوشام تیز شد:کدوم کافه؟

مامان کمی فکر کرد:راستش اسمشو دقیق یادم نیست فک میکنم کافه ی.....

آهانی گفتم و از جام بلند شدم

مامان اخمی کرد:کجا؟مگه شام نمیخوری؟

-چرا مادر شما میز و بچین منم برم لباسمو عوض کنم

مامان سری تکون داد و مشغول چیدن میز شد

به سمت اتاقم رفتم

باید به احسان میگفتم

موبایلمو درآوردم

سه تماس بی پاسخ

ابروم رفت بالا

بارشون کردم

دوتا از هومن بود و یکی هم عرشیا

شماره ی احسان و گرفتم

بعد از دو تا بوق جواب داد

البته نه خودش

یه زن!

-بله؟

-احسان؟

-شما؟

-من از بستگانش هستم و شما؟

-بخشید من همکار شونم جناب سرگرد الان توی یه جلسه مهم هستن و گوشیشون رو روی میز جا گذاشتن

-بسیار خوب حتما بهشون خبر بدید من زنگ زدم کار مهمی باهاشون دارم

-چشم خدانگهدار

-خدافظ

تماس قطع کردم و شماره ی هومن و گرفتم

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد"

لعنتی

شماره ی عرشیا رو گرفتم

-الو؟

-عرشیا کاری داشتی؟

-پرهام هیچ معلومه کجایی؟ کارای شرکت همشون مونده الان دو سه روزه نیستی تمام حساب کتابا بهم ریخته

دستی تو موهام کشیدم:سرم شلوغ بود فردا میام ببینم چی شده

-باشه حتما بیا

-باشه فعلا

-بای

گوشی رو روی تخت پرت کردم

هومن چرا گوشیش خاموش بود؟

رفته دنبال شکوفه

وای خدا شکوفه

سریع به گوشی و سویچم چنگ زدم و به سرعت به سمت پایین رفتم

-بیا پرهام واست...

با دیدن من حرف تو دهنش ماسید

با بهت نگام کرد: کجا داری میری؟

-دنبال هومن

-ولی...

-مامان زود برمیگردم

غر زد: آره از نوع همون صبحه

به سرعت به حیاط رفتم و سوار ماشین شدم



نمیدونم از کجا بگردم دنبال برادرم

هومن کجاست الان؟

هومن:

کلافه ماشینو پارک کردم گوشه خیابون

سرمو گذاشتم رو فرمون

لعنتی نیستش

همه جا رو گشتم

نیست

شکوفه غلط کردم

برگرد تو فقط برگرد

سرمو بلند کردم و موهامو چنگ زدم

شکوفه عزیزم آخه تو کجایی؟

لعنت بهت بنفشه

محکم کوبیدم رو فرمون:لعنت به تو دختره ی عوضی

تلافی اینکارو سرت در میارم

کسی به شیشه ی ماشین زد

برگشتم سمت پنجره و دختر کوچولویی رو دیدم که فال میفروخت

شیشه رو پایین کشیدم

-عمو عمو تروخدا یه دونه فال بخر

لبخندی بهش زدم:باشه عموجون

دو تا چک پول ده تومنی بهش دادم

-عمو این خیلی زیاده

لبخند تلخی زدم:همش مال خودت عزیزم

دختره خنده ی شیرینی کرد و ازم دور شد

فال و باز کردم و شروع به خوندن کردم

ارغوان:

بعد از تموم شدن غذا از اتاق خارج شدم

به طرف آشپزخونه ی کوچیک حیاط رفتم ظرفو شستم و به طرف اتاق بهار رفتم

در زدم

چند ثانیه طول کشید تا در باز شد

پسری اومد بیرون و گنگ نگام کرد:بله؟

لبخندی زدم

حتما برادرش بود

-آبجی بهارت هست؟

سری تکون داد:آره بیاین تو

وارد اتاق شدم

تقریبا مئه اتاق خودم بود با این تفاوت که دوتا تخت داشت

بهار روی صندلی نشسته بود

با دیدنم از جاش بلند شد و به سمتم اومد

لبخندی بهش زدم:مرسی از لطفت خیلی خوشمزه بود

اونم لبخند زد:نوش جونت

ظرفو ازم گرفت و گذاشت رو صندلی:بیا بشین واسم جالبه که یه دختر هم سن و سال

خودم اینجاس

-اینجا با برادرت زندگی میکنی؟

-آره تقریبا یه سالی هست اینجاییم

-پس پدر و مادرت چی؟

آهی کشید: دو سالی هست که فوت شدن

-متاسفم عزیزم

-عیب نداره تو تصادف مردن

کنارش نشستم: خدا رحمتشون کنه

-مرسی تو چی؟

-من چی؟

-تو چرا تنهایی خانوادت کجان؟

-خوب منم تقریبا مئه توام

-فوت شدن؟

-نه یعنی نمیدونم شایدم فوت شدن

بهار با تعجب نگام کرد که ادامه دادم: راستش من کلا خانوادمو ندیدم از بچگی و  
نمیدونم کی هستن زیر دست یه نفر دیگه بزرگتر شدم

بهار ساکت شد و چیزی نگفت

شکوفه:

با سردرد وحشتناکی چشم باز کردم

تو یه اتاق بودم

به اتاق کوچیک بدون پنجره

محیط اطرافم واسم نا آشنا بود

سعی کردم از جام بلند بشم اما نتونستم

تازه نگاهم به وضعیت خودم افتاد

روی صندلی بودم و دست و پاهام به صندلی بسته شده بودن

هیچ رقمه نمیتونستم خودمو تکون بدم

من اینجا چیکار میکردم؟

کی منو آورده اینجا؟

با فکر سعیدی و آدماش مو به تنم سیخ شد

خدایا خدایا اونا نه

تو همین افکار بودم که در به شدت باز شد

با ترس به در نگاهی کردم و با دیدن فرد روبروم خون تو بدنم منجمد شد

مبین!

با لبخند خبیثی به سمتم اومد: به به شکوفه جان مشتاق دیدار

آب دهنم و با ترس قورت دادم که قهقهه زد: چه خبرته؟ قبلا شجاع تر بودی

مکثی کرد و ادامه داد: نترس باهات کاری نداریم البته فعلا به وقتش یه گوشمالی حسابی بهت میدیم

خواست بره بیرون که لبهامو تکون دادم: میخوای باهام چیکار کنی؟

مبین نگام کرد: عزیزم من باهات کاری نمیکنم رییس اینکارو میکنه

-رییس؟؟ بابات؟

-نه از بابام بالاتر

و از اتاق خارج شد

هنگ کردم

مگه...مگه از سعیدی بالاتر هم کسی بود؟

پرهام:

بالاخره بعد از گشتن زیاد هومن و پیدا کردم

کنار جدول خیابون نشسته بود و یه کاغذ تو دستش

از ماشین پیاده شدم و کنارش نشستم: معلومه تو کجایی؟

با صدای گرفته ای گفت: نیست پرهام نیست همه جا رو گشتم نبود

شکم به یقین تبدیل شد

حالا مطمئن بودم که اونا شکوفه رو گرفتن

نفس عمیقی کشیدم: پاشو بریم خونه

-نميام

-يعنى چى؟

-تا شكوفه رو پيدا نكنم نميام

-هومن بچه نشو تو تا صبحم اينجا بشيني شكوفه پيداش نميشه

-بايد به پليس خبر بديم

-اول بايد به احسان بگيم

-يعنى چى؟

-شايد احسان مخالف خبر دادن به پليس باشه

با اين حرفم هومن ء صبى از جاش بلند شد و داد زو: من كارى به نظر احسان ندارم من  
واسه پيدا كردن شكوفه ريسك نميكنم و همين الان به پليس خبر ميدهم

منم از جام بلند شدم: خيله خوب هومن خيله خوب به احسان ميگم اونم پليسه نيست؟

با حرص نگام كرد و چيزى نگفت

توجهم به كاغذ تو دستش جلب شد

از دستش كشيدم و مشغول خوندن شدم

ارغوان:

به کتابی که از بهار گرفته بودم نگاه کردم

دیوان حافظ!

عاشق اشعارش بودیم

علی الخصوص غزل معروفش

نشستم روی تخت و کتابو ورق زدم

تا رسیدم به اولین غزلش

لبخندی زدم و زمزمه کردم

شکوفه:

روی صندلی مدام تکون میخوردم تا بتونم طنابارو باز کنم اما نمیشد

لعنتیا خیلی محکم بسته بودنم

تف به روشن بیاد

اه

سرمو به صندلی تکیه دادم

به ارغوان فکر کردم

دختره ی دیوونه کجایی؟



فقط کافیه پیدات کنم

ناخودآگاه شعر دوران بچگیمون یادم اومد

شعری که عاشقش بودیم

چشمامو بستم و شروع به خوندن کردم

ارغوان:الا یا ایها الساقی

پرهام:ادرکاسا و ناولها

هومن:که عشق آسون نمود اول

شکوفه:ولی افتاد مشکلها

\*به بوی نافه ای کاخر صبا زان طره بگشاید

ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

مرا در منزل جانان چه امن چون عیش هر دم

جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریک بیم موج و گردابی چنین هایل

کجا داند حال ما سبکباران ساحل ها

همه کارم ز خو کامی به بدنامی کشید آخر

نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفلها\*

پرهام: حضور گر همی خواهی

هومن: از او غایب مشو حافظ

شکوفه: متی ما تلق من تهوی

ارغوان: دع الدنیا و اهملها

پرهام:

به احسانی نگاه کردم که هاج و واج داشت نگام میکرد

-چته تو؟

-تو مطمئنی؟

-آره بابا مامان گفت

-ولی اون کافه کافه ی یکی از دوستانم تو فرانسس من بارها به اونجا رفتم

اینبار نوبت من بود با بهت نگاه کنم: واقعا؟

احسان کلافه سر تکون داد: آره من وقتی پاریس بودم هرروز پیش مایکل تو کافش

بودم

-حالا میخوای چیکار کنی؟

-باید برم فرانسه

-چی؟؟؟ دیوونه شدی؟ تو بری کی اینجا مراقب اوضاع باشه؟

احسان نفسی کشید:بجز من کسای دیگه ای هم هستن که رو این پرونده کار میکنن اونا  
از دور مواظب ارغوان و شکوفه هستن

نگران نگاش کردم:میتروسم اتفاقی واست بیفته

لبخند زد:نترس بابا من ضدضربه ام

به طرفش رفتم و درآغوشش کشیدم:از الان دلم برات تنگ میشه مواظب خودت باش

احسانم دستاشو دور شونم حلقه کرد:دیوونه هنوز که نرفتم چشم مواظبم هستم

هلش دادم اونور:خیله خوب گمشو دیگه بسه

چپ چپ نگام کرد:انگار من گفتم بغلم کن

خندیدم و چیزی نگفتم

ارغوان:

از صبح همش دلم شور میزنه

همش نگرانم نکنه اتفاقی افتاده باشه

دیشبم خوب نتونستم بخوابم

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم

تا کی باید اینجا می‌ماندم؟

همسایه ی خوبی داشتم به جز صاحبخونه سهیلا

البته اونم از زبون بهار شنیدم

وگرنه تا الان برخوردی باهاش نداشتم

از جام بلند شدم و گوشیمو درآوردم

اونروز پرهام به هزار زور و بدبختی واسم خریدش گفت لازم میشه

شماره ی پرهام و گرفتم

یه بوق دو بوق سه بوق چهار بوق پنج بوق.....اشغال

لعنتی!

شماره ی هومن و گرفتم

"مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد"

اه یعنی چی؟

با ناامیدی شماره ی احسان و گرفتم

بعد از دو بوق جواب داد:بله؟

با خوشحالی گفتم: سلام احسان

-شما؟

-منم بابا ارغوان

-ارغوان تویی؟ خوبی؟ کجایی دختر من که مردم از نگرانی

-من خوبم احسان شکوفه حالش خوبه؟

-ش..شکوفه؟ آ..آره خوبه

-خدا روشکر همش نگرانم

-ارغوان

-بله

-فردا میام دنبالت

-چرا؟

-باید ببرمت پیش گریمور تیممون

-آها باشه

-فعلا کاری نداری؟

ناخواگاه ذهنم کشیده شد سمت پرهام: از پرهام خبر داری؟

-پرهام؟

-آره بهش زنگ زدم جواب نداد

-من الان پیشش کارش داری؟

اومدم بگم نه که صدای پرهام تو گوشی پیچید:ارغوان؟

لبمو با زبون تر کردم:سلام

-سلام خوبی؟

-مرسی

-اونجا راحتی؟ کسی اذیتت نمیکنه؟

-نه جای خوبی

-به هر مشکلی بر خوردی بهم بگو

گله کردم:چقدرم که جواب میدی!

-بیخشید گوشیم تو اتاقم دسترسی بهش ندارم

-باشه کاری نداری؟

-نه مواظب خودت باش

-خدافظ

-خدافظ

گوشی رو قطع کردم و تو دستم فشردم

چرا یه دفعه سراغ پرهامو گرفتم؟

نمیدونم

نمیدونم

هومن:

دو روز گذشته

دقیقا دوروز از گم شدن شکوفه گذشته

خدایا بهم برشگردون

چرا گذاشت رفت؟

بنفشه ی لعنتی همش تقصیر اونه

کلافه از رو مبل بلند شدم

این دو روزه همش تو خونه ام

دیگه آموزشگاهم نمیروم

مامان اینا صداشون دراومده که چرا اینجوری شدم

حتی مهمونی دایی شهابم نرفتم

نه من نه پرهام نه احسان

من ذهنم درگیر شکوفه بود و اونا درگیر نقشه

تا جاییکه فهمیدم بنفشه به همه گفته میره سوئد اما احسان میگه قطعا رفته فرانسه

پوفی کشیدم و از خونه خارج شدم

فضای اینجا خفقان آورده

نمیتونم تحمل کنم

نمیتونم

سوار ماشین شدم و زدم بیرون

کاش شکوفه پیشم بود

اگه اون الان اینجا بود صددرصد حسمو بهش میگفتم

میگفتم دوسش دارم

عاشقشم

میگفتم شده تموم زندگیم

آهی کشیدم: تو برگرد من همه چیزو بهت میگم اعتراف میکنم فقط تو برگرد حاضر م

همه چیزم و بدم تا برگردی



ماشینو کنار یه طلا فروشی نگه داشتم

رفتم داخل مغازه و بعد کلی گشتن یه حلقه ی ظریف طلا سفید گرفتم

شکوفه:

الان دو روزه که اینجام

اصلا نمیدونم کجا هست؟

داخل شهره یا خارج شهر

تو این دو روز فقط موقع خوردن غذا دست و پاهام و باز کردن

پوزخندی زدم

خودشون میدونن اگه بازم کنن سه سوت در و باز میکنم و از اینجا فرار میکنم

لعنتی هیچ پنجره ای هم نداشت که حداقل بفهمم شبه یا روز

به لطف دهن لق مبین فهمیدم اینا خلاف ناچیزشون دزدیه و یه باند قاچاق بزرگن

و از همه مهم تر اینکه هویت اصلیمو فهمیدم

لبخند تلخی زدم

بالاخره فهمیدم کیم

خانوادم کین

چرا زیر دست اینا بزرگ شدم

هدفشونو فهمیدم

آهی کشیدم

"تو دختر دشمن مایی فکر کردی چرا بزرگت کردیم فکر کردی چرا تا الان نکشتیمت چون واسه ما یه برگ برنده ای هنوز کلی جنس داریم که باید انتقال بدیم اونور آب تو باید پیش ما باشی تا زمانیکه کارمون تموم شد بعد از شرت خلاص میشیم"

خدایا قصد داری با من چیکار کنی؟

راوی:

مرد با فریاد اسلحه رو به طرف متین گرفت: یعنی چی که جای جنسا لو رفت؟

متین: قربان ما رفتیم سر قرار ولی قبل اینکه جنسا رو تحویل بدیم پلیس ریختن و همه رو گرفتن فقط من و مبین تونستیم فرار کنیم دو سه تا از افرادمون هم کشته شدن

مرد با خشم گفت: شما دو تا چه غلطی میکردین؟ نباید قبل رفتن به اونجا از امنیتش مطمئن میشدین؟

متین چیزی نگفت

مرد با همون عصبانیتش گفت: برو اون دختره شکوفه رو بیار اینجا

متین: قربان

-گفتم برو

متین به سرعت از اتاق خارج شد

مرد با صدای بم شده از خشم گفت: گور خودتو کندی احسان یاوری

هومن:

گیتارمو گرفتم تو دستم و به شکوفه فکر کردم

به ذوقی که اونروز برای خوندنم از خودش نشون داد

شاید از همون روز بود که بهش دل بستم

از همون روز که چشمای سبز رنگشو ازم دزدید و من مشتاقانه به صورتش چشم

دوختم

آهی کشیدم و دستم رو سیم گیتار لغزید

شکوفه:

با ترس به آدمای رو به روم نگاه میکردم

اینا میخوان چیکار کنن؟

سعیدی با لبخند گفت: خوب خوب نوبت یه گوشمالی اساسیه مگه نه شکوفه؟

با ترس نگاهش کردم

به دو نفر اشاره کرد و اونا دست و پاهام و باز کردن

ترسیده رو صندلی نشسته بودم و بهشون نگاه میکردم

مبین جلو اومد و بلندم کرد

پرتم کردم رو زمین و قبل اینکه بفهمم چی شده

دو سه نفر شروع کردن به پرتاب کردن مشت و لگد به سمتم

با درد جیغ میزدم: ولم کنید..... ولم کنید

اما هیچ کس گوش نمیکرد

هر ضربه ای که بهم میخورد احساس میکردم دارم میمیرم

جیغ میزدم

زجه میزدم

ولی کسی توجه نمیکرد

نمیدونم چقدر گذشت

ولی میدونم اونقدر کتک خوردم که از هوش رفتم

شکوفه:

با تموم وجودم جیغ کشیدم و بیهوش شدم

ارغوان:

با ترس از خواب پریدم و جیغ زدم: شکوفه

هومن :

قلبم انگار داشت مچاله میشد اشکام راه خودشونو پیدا کردن و ریختن با بغض به  
خوندن ادامه دادم

پرهام:

با نگرانی به آسمون نگاه کردم دلم گواه خوبی نمیداد

شروین:

خودکار از دستم افتاد خدایا چه اتفاقی افتاد؟ چرا اینجوری شدم یهو؟

((خسته ام از بغض کهنه ی عشق

سنگینه تحملش تو صدام

خوبه که به یاد تو قانعم

میتونم بگذرم از شکوه هام

باورش سخته برام ولی من

میرم و چیزی ازت نمیخوام

اما بدون هر جا برم بعد تو

بغض عشق میمونه از تو برام

بغض من وا نمیشه تو صدام

خدایا یه دریا گریه میخوام

نفهمید اون که باید میدونست

بیشتر از جون هنوز عزیزه برام

با جدایی هیچی تموم نمیشه

عاشق از عاشقی سیر نمیشه

بگو تو اگه عاشق نبودی

عاشقت از تو دلگیر نمیشه

بغض عشق مونده هنوز تو صدام

هنوزم هیچی ازت نمیخوام

عاشقت بودم و از عاشقی

جز غمت هیچی نمونده برام

اما من هنوز به پات مونده ام

یه لحظه بی درد نیاسوده ام

از جدایی خیلی اگه گذشته

اما هنوز به عشقت آلوده ام

با جدایی هیچی تموم نمیشه

عاشق از عاشقی سیر نمیشه

بگو تو اگه عاشق نبودی

عاشقت از تو دلگیر نمیشه))

ارغوان:

تو ماشین پرهام نشسته بودم و مقصدمون خونه ی احسان بود

احسان گفت امروز تنهاست و خانوادش رفتن خونه داییش

پرهامم اومد دنبالم تا بریم و گریمور بیاد

یاد کاب.و.س دیشبم افتادم

شکوفه !

به پرهام نگاهی انداختم

اخم ظریفی رو صورتش بود و داشت رانندگی میکرد

امیدوارم فقط درست و حسابی جوابمو بده

سرفه ای کردم و گفتم: میتونم یه سوال بپرسم؟

نیم نگاهی بهم انداخت: بپرس

آب دهنم و قورت دادم: برای شکوفه اتفاقی افتاده؟

مردد نگام کرد: چرا؟

-دیشب خواب خیلی بدی دیدم

نفسی عمیقی کشید: مگه قرار نبود شکوفه رو بدزدن؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و نگرانیم بیشتر شد

ادامه داد: خوب دزدیدن

با شنیدن این حرف قلبم از کار افتاد

درسته که جزوی از نقشه بود ولی هیچ وقت طاقتشو نداشتم

رومو کردم سمت شیشه و آروم آروم اشک ریختم

پرهام با صدای آرومی گفت: با گریه کردن چیزی حل نمیشه ارغوان دزدیده شدن

شکوفه بخشی از نقشه بوده یکم امید داشته باش ماها همه اینجاییم تا شکوفه دوباره

برگرده تو خودتم باید برای نجاتش تلاش کنی

اشکامو پاک کردم

پرهام راست میگفت

نباید ببازم الان نه

باید تمام سعی و تلاشمو کنم



نگاش کردم و لبخندی زدم:مرسی بابت حرفات

اونم لبخند کمرنگی زد:خواهش میکنم

بعد از یک ساعت رسیدیم

پرهام ماشینو پارک کرد و با احتیاط به سمت خونس رفتیم

پرهام:

نزدیک دو ساعتی میشد که ارغوان زیر دست گریمور تو اتاق بود و هنوزم بیرون نیومده بود

حوصلم کم کم داشت سر میرفت

احسانم معلوم نبود کجا گذاشته رفته

از جام بلند شدم و به سمت بالکن رفتم

سیگاری از جیبم درآوردم و روشنش کردم

بعد از ده دقیقه گریمور اومد بیرون

با خستگی به خودش کش و قوسی داد:بالاخره تموم شد میتونید برید ارغوان جون رو ببینید کلا عوض شده

لبخندی بهش زدم:از لطفتون ممنونم چه قدر خدمتتون تقدیم کنم؟

با اخم نگام کرد:این چه حرفیه؟جناب سرگرد بیشتر از اینا به گردن من حق دارن

-میدونم اما بالاخره شما هم زحمت کشیدین

لبخندی زد: من به خاطر جناب سرگرد هر کاری میکنم اگه ایشون نبودن همسر منم  
الان زنده نبود

شالشو رو سرش درست کرد و ادامه داد: من دیگه رفع زحمت میکنم سلام منو به  
سرگرد برسونید با اجازتون

تا دم در بدرقش کردم

بعد از رفتنش درو بستم و برگشتم سمت سالن که با دیدن ارغوان سر جام خشک  
شدم

مبهوت نگاش میکردم

این واقعا ارغوان بود؟

با تعجب خیره شدم بهش و اونم با لبخند مرموزی زیر نظرم داشت

-چطور شدم؟

به زحمت لب باز کردم: خودتی؟

خنده ای کرد: آره بابا

دوباره بهش نگاه کردم

واقعا تغییر کرده بود

صورتش تیره تر شده بود و موهایش قهوه ای سوخته توی چشماشم لنز مشکی کار گذاشته بودن

لبخندی زد:خوبه که نتونستی بشناسیم مطمئنم بقیه هم نمیشناسم

بعد مکثی کرد و با لحن شیطونی گفت:احسان هنوز برنگشته؟

-نه

با همون لحن ادامه داد:نظرت چیه یکم سرکارش بذاریم؟

خندیدم:دیوونه ای تو

چشمکی زد:اومد صدام کن

و به سمت اتاق رفت

ارغوان:

تو اتاق نشسته بودم و منتظر احسان بودم

خخخ فقط منتظرم تا بیاد

ده دقیقه ای گذشت که صدای در و متعاقبش صدای احسان اومد:سلام

پرهام:سلام خوبی؟ معلوم هست کجایی؟؟

-ببخشید کار داشتم ارغوان هنوز حاضر نشده؟

-نه هنوز

-اوکی من میرم یکم بخوابم ارغوان اومد صدام کن

-باشه

پنج دقیقه بعد با احتیاط از اتاق خارج شدم

رو به پرهام گفتم:رفت؟

-آره الان دقیقا میخوای چیکار کنی؟

-صبر کن و ببین

به سمت لباسام رفتم و پوشیدمشون

پرهام با تعجب پرسید:کجا؟

-من میرم تو راه پله ها هر موقع احسان بیدار شد بهم تک بزن پیام

اخم کرد:لازم نکرده

منم اخم کردم:چرا؟

-سه ساعت الکی تو راه پله معطل بشی که چی؟

-نوچ میخوام برم به قیافه احسان فکر کن بابا

چپ چپ نگام کرد که خندیدم و گفتم:یادت نره

و از خونه خارج شدم

تقریبا یک ساعتی رو پله ها نشسته بودم

خداروشکر از واحدای دیگه نیومدن بیرون که من و بینن

پرهام به گوشیم تک زد و منم به سرعت بلند شدم

رفتم جلوی واحد احسان و زنگو زدم

پرهام درو باز کرد و سعی کرد خودشو متعجب نشون بده:بفرمایید؟

در حالیکه لبخندمو کنترل میکردم گفتم: سلام ببخشید من خواهر ویدا(گریمور) هستم  
میتونم پیام داخل؟

پرهام خواهش میکنمی گفت و به داخل هدایتم کرد

احسان رو مبل نشسته بود با دیدن من از جاش پرید و با تعجب پرسید:شما؟

لبخندی زدم:سلام ببخشید من خواهر ویدا هستم

احسان آهانی گفت و به مبل اشاره کرد:بفرمایید ویدا خانوم امروز کارشون یکم طول  
کشیده

روی مبل نشستم و احسان به سمت آشپزخونه رفت

به پرهام نگاه کردم سرخ شده بود از خنده

زیر لب گفتم:مرض نخندیا لو میریم

سری تکون داد و کم کم به حالت عادی برگشت

پرهام:

چند دقیقه بعد احسان با سینی حاوی شربت اومد بیرون

شربت‌ی جلوی ارغوان گذاشت و کنار من نشست

ارغوان خیلی جدی رو به احسان گفت: کارش خیلی طول میکشه؟

احسان سری تکون داد: را ستش نمیدونم الان تقریباً سه چهار ساعته تو اتاقن و واسم جای تعجبیه که چرا انقدر زیاد طول کشید

-میخوایید من برم ببینم؟

احسان لبخندی زد: ممنون میشم چون ما نمیتونیم بریم نه من و نه پسر خالم

ارغوان سری تکون داد و از جاش بلند شد

داشتم از خنده میمردم

چقدر این دختر بازیگر ماهری بود

بعد از چند لحظه ارغوان سراسیمه اومد بیرون و روبه احسان با ترس ساختگی گفت: کسی اونجا نیست؟

احسان با تعجب نگاهش کرد: یعنی چی؟

-یعنی هیچکس تو اون اتاق نیست

احسان با نگرانی دوید سمت اتاق

ارغوان اومد پیشم: بخدا بفهمه منو میکشه

خندیدم: منم میکشه

دو دقیقه بعد احسان اومد بیرون

کلافه و با نگرانی به موهایش چنگ زد: یعنی چی؟ هیچکس نیست اونجا پرهام

چیزی نگفتم

تو خونه راه میرفت و مدام با ترس میگفت: نکنه بلایی سرش اومده؟ خدایا چیکار کنم

به ارغوان نگاه کردم بزور خودشو کنترل کرده بود

منم همینطور

بهم نگاه کردیم

ارغوان لب زد: 1 2 3

بعد ترکیدیم از خنده

احسانم هاج و واج داشت به ما نگاه میکرد

ارغوان:

احسان متعجب داشت نگامون میکرد و ما هم میخندیدیم

پرهام روی مبل نشست بود و قهقهه میزد منم که دستمو رو دلم گذاشته بودم و

میخندیدم

احسان با بهت گفت:چتون شده؟

سری تکون دادم:احسان خیلی دیوونه ای خیلی چطور منو نشناختی؟

احسان با بهت نگام کرد:مگه..مگه تو کی هستی؟؟

در حالیکه میخندیدم گفتم:بابا ارغوانم

اولش مبهوت نگام کرد اما بعد اخمی کرد:خانوم منو مسخره کردین؟

پخش شدم رو مبل:نه بابا منم ارغوان همون که نزدیک یه ماه تو خونت بود بابا نقشه و سعیدی و اینا دیگه

احسان دوباره تعجب کرد:ارغوان خودتی؟

-اوهوم خودمم

-پس

پرهام پرید وسط حرفش:سرکارت گذاشتیم

چشم غره ای بهمون رفت:بمیرید مرض گرفته ها میدونید چقدر ترسیدم

چشمکی بهش زدم:چرا سرگرد؟

سرگرد و کشار گفتم که خم شد دمپایی شو پرت کرد سمتم:تو یکی حرف نزن همه چی زیر سر توئه

خندیدم و چیزی نگفتم



احسان به سمت اومد و با دقت نگاه کرد: واقعا عوض شدی اصلا نشناختمت

-و این بده؟

لبخندی زد: شوخی میکنی؟ عالیه هرچقدر ناشناس باشی بهتره

نفسی کشید و ادامه داد: از فردا میری تو گروه سعیدی

لبخندم محو شد

پرهامم با جدیت نگاهمون میکرد

-از فردا؟

سرشو تکیه داد: آره از فردا با یکی از همکارام هماهنگ کردم قراره صحنه سازی کنیم

-باشه

پرهام با نگرانی نگاه کرد: ارغوان تو مطمئنی که میتونی از پشش بر بیای؟

نگاشون کردم

جفتشون با نگرانی داشتن نگاه میکردن

چشمامو یه بار باز و بسته کردم و با لحن محکمی گفتم: میتونم

هومن:

با خستگی وارد خونه شدم

سوئیچ و گوشی رو انداختم رو میز و روی مبل نشستم

کسی خونه نبود

مامان و خاله که خرید بودن

بابا و امیرخان هم رفته بودن استخر

چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به مبل

خسته شدم

از این زندگی یکنواختم خسته شدم

از نبود شکوفه خسته شدم

از همه چی خسته شدم

حتی حوصله ی خودمم نداشتم

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم

وارد اتاق شدم و یه راست به سمت حمام رفتم

الان واقعا بهش احتیاج داشتم

مشغول خشک کردن موهام بودم که صدای زنگ در اومد

تعجب کردم

هم مامان هم بابا کلید داشتن

پرهامم همینطور

پس کیه؟

به سرعت لباسامو پوشیدم

از اتاق خارج شدم و به سمت آیفون رفتم

-بله؟

صدایی نیومد

حتی کسی هم دیده نمیشد

کوچه خلوته خلوت بود

اهمیتی ندادم و برگشتم تو سالن که صدای زنگ دوباره بلند شد

به سمت آیفون رفتم

اما بازم نه صدا بود نه تصویر

از عمارت زدم بیرون و به سمت در رفتم

بازش کردم

کسی نبود

نگاهی به کوچه انداختم

پرنده پر نمیزد

پس کی زنگ رو زد؟

اومدم برگردم داخل که پاکت جلوی در توجهم جلب کرد

خم شدم برش داشتم

این دیگه چی بود؟

بازش کردم

چندتا عکس داخلش بود

عکسا رو آوردم بیرون و نگاشون کردم

با دیدنشون دنیا رو سرم خراب شد

خدای من

امکان نداره این یه شوخیه مسخرس

با درد و بهت به عکسا نگاه کردم

زانوام واقعا تحمل وزنم نداشتن

روی زمین زانو زدم

میکشمشون

میکشمشون اونایی که این بلا رو سر شکوفه آوردن میکشم

هومن:

با خستگی وارد خونه شدم

سوئیچ و گوشی رو انداختم رو میز و روی مبل نشستم

کسی خونه نبود

مامان و خاله که خرید بودن

بابا و امیرخان هم رفته بودن استخر

چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به مبل

خسته شدم

از این زندگی یکنواختم خسته شدم

از نبود شکوفه خسته شدم

از همه چی خسته شدم

حتی حوصله ی خودمم نداشتم

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم

وارد اتاق شدم و یه راست به سمت حمام رفتم

الان واقعا بهش احتیاج داشتم

مشغول خشک کردن موهام بودم که صدای زنگ در اومد

تعجب کردم

هم مامان هم بابا کلید داشتن

پرهامم همینطور

پس کیه؟

به سرعت لباسامو پوشیدم

از اتاق خارج شدم و به سمت آیفون رفتم

-بله؟

صدایی نیومد

حتی کسی هم دیده نمیشد

کوچه خلوته خلوت بود

اهمیتی ندادم و برگشتم تو سالن که صدای زنگ دوباره بلند شد

به سمت آیفون رفتم

اما بازم نه صدا بود نه تصویر

از عمارت زدم بیرون و به سمت در رفتم

بازش کردم

کسی نبود

نگاهی به کوچه انداختم

پرنده پر نمیزد

پس کی زنگ رو زد؟

اومدم برگردم داخل که پاکت جلوی در توجهم جلب کرد

خم شدم برش داشتم

این دیگه چی بود؟

بازش کردم

چندتا عکس داخلش بود

عکسا رو آوردم بیرون و نگاشون کردم

با دیدنشون دنیا رو سرم خراب شد

خدای من

امکان نداره این یه شوخیه مسخرس

با درد و بهت به عکسا نگاه کردم

زانوام واقعا تحمل وزنم نداشتن

روی زمین زانو زدم

میکشمشون

میکشمشون اونایی که این بلا رو سر شکوفه آوردن میکشم

راوی:

-خوب چی شد؟

-هیچی قربان طبق دستورتون عکسا رو براشون فرستادم

-خوب؟

-با دیدن عکسا پسره خیلی بهم ریخت

مرد لبخندی زد:خوبه حال اون دختره چطوره؟

-قربان زیاد جالب نیست

-خودت یه کاریش کن من هنوز باهاش کار دارم واسه مردنش زوده

متین سری تکون داد و از اتاق خارج شد



مرد لبخندی زد

همه چیز خوب پیش میرفت

اما آیا خدایی وجود نداشت؟

خدایی که بی حکمتش برگی به زمین نمی افتد

ارغوان:

سر کوچه ای که احسان تعیین کرده بود ایستاده بودم و منتظر اون شخصی که احسان میگفت

قرار بود امروز مبین و متین یه معامله انجام بدن و پلیسا هم منتظر موقعیت مناسب بودن تا دستگیرشون کنن

اما تو یکی از این موقعیتا احسان شرایط فرار متین با پولها رو فراهم میکنه و اونوقته که من باید وارد عمل بشم

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اضطرابمو کم کنم

یکساعتی میشد که منتظر بودم

تا اینکه صدای قدمهایی اومد

از کنار دیوار نگاه کردم

خودش بود

متین!

با یه کیف مشکی توی دستش داشت میدوید

صبر کردم تا کمی نزدیکتر بشه

و یهو خودمو پرت کردم جلوش

همزمان باهم افتادیم روی زمین

با خشم رو بهش گفتم: هی یارو حواست کجاس؟

متین در حالیکه بلند میشد و کیف رو برمیداشت گفت: خفه شو

اومد بره که جلوش وایسادم: کجا؟ اومدی خوردی بهم حالا میخوای بری؟

متین با خشم هلم داد و گفت: گمشو برو اونور دختره ی نفهم

خواستم حرفی بزنم که صدای احسان اومد: ایست... سرجات وایسا

با تعجب ساختگی پرسیدم: پلیس دنبالته؟

چیزی نگفتم و اومد فرار کنه که دستشو گرفتم

با خشم نگام کرد که دستشو کشیدم: زودباش از این طرف بیا بدو

دنبال خودم کشیدمش و اونم مته یه بره مطیع شد و دنبالم میومد

چندتا کوچه رو رد کردیم تا رسیدیم به خونه ای که احسان گفته بود

رفتیم داخل و درو محکم بستم

جفتمون نفس نفس میزدیم

بعد اینکه نفسم بالا اومد برگشتم سمت متین

که یهو به سمتم حمله ور شد و گلومو گرفت و چسبوندم به دیوار

داشتم خفه میشدم

دست و پا میزدم تا ولم کنه

با غیض فریاد: تو کی هستی عوضی؟ از کجا پیدات شد؟ نکنه پلیسی؟ ها؟

واقعا نمیتونستم نفس بکشم

به زحمت گفتم: نه... پ... پلیس... نیس... تم... ب... خدا... و... لم... کن

گلومو ول کرد و هلم داد وسط حیاط به سرفه افتاده بودم

اسلحشو درآورد و گرفت سمتم: میگی کی هستی یا خلاصت کنم؟ صدام از شدت سرفه

گرفته شده ی د: ب. بخدا من پلیس نیستم

با دست به در خونه اشاره کردم: اگه باور نمیکنی برو داخل مدارکمو ببین

با شک نگام کرد: از کجا باور کنم تو اون خونه پلیس نباشه؟

حرصی از جام بلند شدم: پس من میرم واست میارم

اسلحه رو دوباره به سمتم گرفت: حواست باشه دست از پا خطا کنی مردی

سری تکون دادم و به طرف خونه رفتم

شکوفه:

با درد چشمامو باز کردم

تمام بدنم کوفته بود

عوضیا

باهام مته یه حیوون رفتار کردن

از روی زمین بلند شدم

هنوز تو همون اتاق کوچیک بودم

نشستم و تکیه امو دادم به دیوار

بعد از چند لحظه در باز شد و مردی با سینی غذا اومد داخل

سینی رو گذاشت جلوم و خشک گفت: بخور

نگاهی به سینی انداختم

باید میخوردم؟

اگه توش سم ریخته باشن چی؟

نه بابا متین گفت زنده ی من بکارشون میاد

بعدم الان باید تقویت بشم

مشغول خوردن شدم

اون هر کول هم زل زده بود بهم

اخمی کردم و گفتم: به چی نگاه میکنی؟ کوفتم شد بابا

اخم غلیظی کرد و سرشو برگردوند

تا آخر غذا مو خوردم

بلند شد خواست بره که صداش زدم: من میخوام رئیس تو ببینم

پوزخندی زد و با صدای نکرش گفت: رئیس به دیدن تو علاقه نداره

حرصی نگاش کردم که رفت بیرون

بعد از چند دقیقه دوباره برگشت

اما اینبار با طناب!

اخمی کردم: اون چیه؟

-بشین رو صندلی میخوام ببندمت

داد زدم: مگه من حیوونم عوضی؟

-کاری به جنسیت ندارم گفتم بشین و مجبورم نکن از خشونت استفاده کنم

با حرص نگاهش کردم: حیوون هفت جد آبادته نمیخوام بشینم

با خشم اومد سمتم و قبل اینکه بفهمم میخواد چیکار کنه پرت شدم رو صندلی

اومدم بلند بشم که سریع اومد و مشغول بستن پاهام شد

جیغ میزدم و فحشش میدادم: ولم کن عوضیه حیوون ولم کن مردشور خودت و رییستو

باهام بیرن نفهای بیشعور

بعد از اینکه پاهام و به زور بست

رفت سراغ دستام

هرچی زور میزدم ولم کنه نمیشد

خیلی قوی تر از من بود

بالاخره دستام بست و رفت

لعنت بهشون

عوضیا

ارغوان:

با دقت به مدارکم نگاه میکرد

حق به جانب گفتم: حالا باورت شد؟؟؟

سری تکون داد: چرا نجاتم دادی؟

پوفی کردم:چه میدونم لابد چون از پلیسا دلخوشی ندارم

-چرا نداری؟

چشمامو چرخوندم:لازم نمیبینم بهت همه چی رو بگم

نگام کرد:تو کار خلافی؟

دستمو تکون دادم:برو بابا حرف مفت نزن

عصبی نگام کرد

به در اشاره کردم:خوش اومدی

کیفو برداشت و بدون زدن هیچ حرفی از خونه خارج شد

پوفی کشیدم

تازه شروع شد

الان تا دو سه هفته زیر نظر آدمای سعیدیم

به سمت خونه رفتم

به اصرار احسان اومدم اینجا

میخواستم تو همون خونه بمونم اما احسان نداشت گفت ممکنه خطری واسه همسایه ها

پیش بیاد

منم بالاجبار قبول کردم اما به شرطی که هرچندوقت یکبار به بهار سر بزنم

درسته مدت اقامتم کم بود

اما حس میکردم بهار دختر خوبیه و بهش عادت کرده بودم

خودمو رو تخت پرت کردم و گردنبندمو که توش ردیاب کار گذاشته بودن و درآوردم

واقعا احتیاج به خواب داشتم

سرمو رو بالش گذاشتم و کم کم چشمم گرم شد

شکوفه:

با ترس به مرد روبه روم نگاه کردم: تو کی هستی؟

خنده ای کرد: خودت چی فکر میکنی؟

جوابی ندادم که گفت: فرض کن همون آدمی که دستور دزدیدنت و داده

متعجب نگاش کردم: تو رییس این باندى؟

جوابی بهم نداد در عوض خیره شد بهم

اخم کردم: آدم ندیدی؟

پوزخندی زد: تا الان حتما هویتتو فهمیدی؟

سرمو انداختم پایین که ادامه داد: و حتما هم فهمیدی که پدرت دشمن منه؟

نگاش کردم: چرا؟



سیگاری روشن کرد: برمیگرده به سالها پیش

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد: اسم پدرت شاهرخه، شاهرخ سمیعی

مکثی کرد و گفت: اسم منو میدونی؟

آب دهنم و قورت دادم: نه

لبخندی زد: میدونستی خیلی شبیهش؟

- شبیه پدرم؟

- مادرت ته چهرت به اون بیشتر میخوره بجز رنگ چشما

- مادرمو میشناختی؟

آهی کشید: شاید اگه مادرت نبود منم الان تو این وضعیت نبودم

متعجب گفتم: یعنی چی؟ چه ربطی داره؟

سیگارشو خاموش کرد: من شاهین سمیعی ام

با بهت نگاهش کردم: چ... چی؟

- عموت!

ارغوان:

با قدمهای خسته به سمت خونه رفتم

از صبح بیرون بودم و مشغول دزدی!

بخاطر اینکه کسی شک نکنه مجبور بودم انجامش بدم

مطمئن بودم از صبح بیشتر از پنج نفر منو زیر نظر داشتن

و باید جوری نقش بازی میکردم که باورشون بشه

وارد خونه شدم

همه جا تاریک بود

برقای حیاط رو روشن کردم

کفشامو درآوردم و وارد اتاق شدم

اینجا هم تاریک بود!

من که یادم نمیاد برق رو خاموش کرده باشم

دستم رو کلید برق ثابت موند

من...من برقی خاموش نکردم!

بدون اینکه برقو روشن کنم گفتم: کی اینجاست؟

صدایی نیومد

باز تکرار کردم: گفتم کی اینجاست؟

بازم صدایی نیومد

برگشتم سمت کلید برق

روشنش کردم که یهو یه نفر از پشت بهم چسبید

سعی کردم از دستش خلاص بشم اما زورش زیاد بود و سفت منو گرفته بود

با پام پاشو لگد کردم و با زانو کوبیدم تو شکمش

کمی خم شد و منم از فرصت استفاده کردم و با سرم از پشت محکم به صورتش زدم

ازم فاصله گرفت

سریع برگشتم و خواستم بزمنش که با دیدن متین جا خوردم

-تو اینجا چیکار میکنی؟

یقشو صاف کرد:دفاع کردنت خوبه

عصبی شدم:با توام دیوونه تو خونه ی من چیکار میکنی؟

رفت و روی تخت نشست:حرف میزنیم

با تندى گفتم:بیخود پاشو برو بیرون از خونم

نگام کرد:امروز خوب کاسبی کردی

با تعجب ساختگی پرسیدم:تو از کجا میدونی؟

خنده ای کرد: من از همه چی خبر دارم

بعد صداشو صاف کرد: اومدم بهت یه پیشنهاد بدم

خوبه دارم به هدفم نزدیک میشم

ابرویی بالا انداختم: چه پیشنهادی؟

نگام کرد: میخوام واسه من کار کنی

شکوفه:

-م.. منظورت چیه؟

-منظورم واضحه من برادر پدرتم یعنی عموت

مبهوت نگاش میکردم که شروع کرد: ما از بچگی باهم بودیم من شاهرخ امیر هر جا بودیم سه تایی بودیم همیشه پشت هم بودیم اینو همه میدونستن تا اینکه وارد دانشگاه شدیم اونجا با مادرت آشنا شدم دختر صاف و ساده ای بود و همین سادگیش منو جذبش کرد هم من و هم شاهرخ

هر کاری که میخواست انجام بده یا من پیشقدم میشدم واسه اون کار یا شاهرخ

یکسالی گذشت

عشق من و شاهرخ همزمان باهم زبونه میکشید

اما هیچکدوممون از حال اون یکی خبر نداشت

تا اینکه من زودتر موضوعو با مادرم در میون گذاشتم و رفتیم خواستگاری

هیچوقت یادم نمیره قیافه ی شاهرخ رو

با دیدن مادرت چنان کمرش خم شد که حتی منم حس کردم

بعد از اون شب همه چی به سرعت گذشت و من و مادرت عقد کردیم

شاهرخ یه مدت رفت سفر تا بتونه مادرتو فراموش کنه

خیلی ساده!

اما این تازه شروع ماجرا بود

ماجرای من پدرت و امیر

یک ماه از عقد ما گذشته بود که یه شب دوستانم منو به مهمونی دعوت کردن

با امیر به اون مهمونی رفتیم

من اونشب اونقدر خوردم که مته یه خوک مست شده بودم

نفهمیدم چی شد فقط یادمه یه دختر اومد جلوم و بعد باهم به اتاق رفتیم

حدس بعدش چنان سخت نیست

کاری رو کردم که نباید میکردم

سعی کردم به کسی نگم تا اینکه شاهرخ از سفر برگشت

به من گفت که فراموشش کرده اما باور نکردم

مگه میشد همچین عشقی رو فراموش کرد

بعد از یه هفته سر و کله ی اون دختر پیدا شد و ادعا کرد که از من بارداره

اونم جلوی همه

اولش زیربار نرفتم اما بعد از دادن آزمایش و دیدن نتیجش باورم شد

باورم شد که اون بچه مال منه

همه چیز بهم ریخت

مادرت به بدترین نحو ممکن تنهام گذاشت و طلاق گرفت

خانوادم اعتمادشونو نسبت به من از دست دادن

و من موندم و یه دنیا حسرت

به هر زوری بود اون دختر رو راضی کردم بچه رو بندازه و انداخت

یه مدت رفتم سفر

رفتم و خودمو ساختم

همه ی تلاشم بر این بود که وقتی برگردم دوباره برم خواستگاری مادرت

اما وقتی برگشتم با یه خبر مواجه شدم

اونم ازدواج مادرت و برادرم بود

و میدونی کی بهشون کمک کرده بود؟

امیر

کسی که ادعا میکرد دوستمه

سکوت کرد

با ترس پرسیدم: بعدش چی شد؟

ارغوان:

-چه کاری؟

-هر کاری

-منظورت چیه؟

از جاش بلند شد و به طرفم اومد: تو یه دزدی یعنی تو کار خلافی و یه خلافکار هر کاری

رو میپذیره

با شک نگاهش کردم: چرا من؟

-تو فکر کن ازت خوشم اومده

-دقیقا چه کاری باید بکنم؟

-دقیقا همه کار دزدی، آدم ربایی، قاچاق انسان، قاچاق مواد و هر چیزی که فکرشو کنی

پوزخندی زدم:چی بهم میرسه؟

لبخند زشتی زد:از مال دنیا بی نیاز میشی

نگاش کردم که گفت:چی شد؟

-اگه بهت بگم نه

پرید وسط حرفم:نمیتونی

با تعجب پرسیدم:چرا؟

-اگه قبول نکنی یه راست رفتی اون دنیا چون الان از چیزایی خبر داری که نباید داشته

باشی

ابرویی بالا انداختم:داری تهدیدم میکنی؟

-هر جور میتونی فکر کنی

پوفی کشیدم:یکم ریسکش بالاس

چیزی نگفت

نگاش کردم

داشت با چشمای ریز شدش بهم نگاه میکرد

نفسی کشیدم و گفتم:باشه قبول



[قدم دوم]

شکوفه:

-بعدش؟هیچی فقط تخم کینه و نفرت تو دلم کاشته شد

از پدرت از مادرت از امیر

قسم خوردم انتقام بگیرم

از ایران رفتم واسه همیشه و یه جوری صحنه سازی کردم که همه فکر کنن شاهین  
مرده و موفقم شدم

با یه گروه خلاف آشنا شدم و مشغول فعالیت شدم تا اینکه تونستم بشم رییس این باند

دوباره برگشتم ایران و تو ایران مشغول شدم

یه روز اتفاقی مادرتو دیدم با یه پسریچه

پسرش بود!

نفرتم صد برابر شد

نه از مادرت،از پدرت از برادر خونیم

از دور و نزدیک هم شنیدم امیر هم ازدواج کرده

حالا نوبت من بود باید زهرمو میریختم

تصمیم گرفتم نقشمو عملی کنم

میدونی نقشم چی بود؟

نگاش کردم که ادامه داد: دزدیدن تو و دختر امیر

با بهت نگاش کردم: یعنی چی؟

-با دزدیدن شما دوتا ضربه ی سنگینی به خانواده هاتون وارد شد و من لذت بردم تنها چیزی که آزارم میداد بی تابی های مادرت بود

شاید مسخره به نظر بیاد

اما هنوزم عاشقش بودم

اشکام جاری شد: لعنتی من چه گناهی داشتم؟ من چه گناهی داشتم که باید تو نقشه ی کثیفت قربانی میشدم؟

نگام میکرد و چیزی نمیگفت

کل صورتم خیس شده بود: ازت متنفرم تو باعث شدی یه عمر تو بدبختی زندگی کنم باعث شدی از نعمت پدر و مادر محروم باشم باعث شدی بشم یه خلافکار

جیغ زدم: ازت متنفرم

با خشم نگام کرد: حسمون متقابله اگه بهت احتیاج نداشتم همون موقع که دزدیدمت میکشتمت اما تو

به سمتم اومد و ادامه داد: تو برگ برنده ی منی تو چیزی رو پیش خودت داری که اگه دست پدرت بهش برسه تمام نقشه هام نقشه بر آب میشن

-چی؟

-یه دستبند

متعجب پرسیدم: دستبند؟؟

سری تکون داد: آره اون دستبندو من واسه مادرت گرفته بودم و مادرتم خیلی دوستش داشت وقتی تو رو دزدیدم اونم با خودم آوردم اون دستبند مدرک زنده بودن منه

با جدیت نگام کرد: کجاست؟

-ن...نمیدونم

عصبی غرید: کاری به نسبت خونیم با تو ندارم و اصلا واسم مهم نیست تو دختر شاهرخی دختر دشمن من اگه درست و حسابی جوابمو ندی منم از یه راه دیگه وارد میشم که دردش صد برابر از کتکای اونروزت بیشتره

هیچی نگفتم

نفسی کشید: خودت خواستی

از در بیرون رفت و چند لحظه بعد رو سه نفر اومدن داخل اتاق

بازم کتک...بازم جیغ...بازم فریاد...بازم درد...و در آخر سیاهی محض

ارغوان:

یک هفته از پیشنهاد متین گذشته بود

تو این مدت سه چهار ازم دزدی و پخش مواد خواست که همه رو درست انجام دادم

احسانو در جریان تمام کارام گذاشته بودم

اونم گفت به زودی یکی از همکاراش و میفرسته پیشم تا اونم مته من یه جاسوس باشه

پوفی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم

دلم واسه بقیه تنگ شده بود

شکوفه

هومن

احسان

بهار

و پرهام!

گوشیمو برداشتم و به احسان زنگ زدم

بعد از دو بوق سریع جواب داد: بله؟

-سلام، احسان من میخوام برم پیش بهار

-مهلت بده عزیزم اولاً سلام دوما واسه چی؟

-واسه اینکه حوصلم سر رفته

-دقم دادی ارغوان تو این یه هفته صبر کن یکی رو بفرستم دنبالت

-باشه منتظرم خدافظ

-خدافظ

بعد از نیم ساعت احسان تک زد به گوشیم

سریع حاضر شدم و رفتم بیرون

در کمال تعجب یه مرد موتوری رو دیدم

با تعجب رفتم سمتش: بیخشید شما؟

چون کلاه سرش بود نمیتونستم قیافش و بینم

خیلی آروم زمزمه کرد: ارغوان پرهامم سوار شو

پرهام؟؟؟؟

اینجا؟؟؟

همچنان با تعجب نگاهش میکردم که غرید: زودباش دیگه

نگاهی به اطراف کردم

مطمئن بودم دیگه آدمای متین زیر نظرم ندارن

چون تو این یه هفته خودمو بهشون ثابت کردم

خیلی با احتیاط رفتم پشتش رو موتور نشستم

-پرهام سرعت بری خودم میکشمت

خنده ای آرومی کرد:باشه

و راه افتاد

پرهام:

دستای ظریفشو دور کمرم حلقه و روی شکمم قفل کرد

حرکت کردم

با این که دیگه آدمای متین ارغوانو زیر نظر نداشتن اما احتیاط شرط عقل بود

بعد از رد کردن چندتا کوچه پس کوچه ی درهم رسیدیم

ارغوان سریع پیاده شد و خواست بره که بازوشو گرفتم:کجا؟

بی حوصله نگام کرد:خوب برم تو خونه دیگه

به قیافش اشاره کردم:اینجوری؟

انگار که تازه یادش افتاده باشه دستشو کوئید به پیشونیش:اه اصلا حواسم نبود

کیسه ای به طرفش گرفتم:خوبه باز احسان حواسش بوده

کیسه رو از دستم گرفت و لبخندی زد

سریع کاراشو انجام داد و وقتی بهش نگاه کردم شده بود همون ارغوان قبلی

با لبخند به سمت در رفت

منم موتور و پارک کردم و به سمت خونه رفتم

خوشبختانه بهار خونه بود

با دیدن ارغوان گل از گلش شکفت: به به اری جون چه عجب یادی از ما کردی؟

ارغوان به سمتش رفت و همو بغل کردن

-بیخشید بابا درگیرم

نگاه بهار به من افتاد: سلام آقا پرهام

-سلام خوبی؟

-ممنون

وقتی که ارغوان اینجا بود چندباری که اومده بودم بهار منو دیده بود و ارغوانم منو به

عنوان یکی از دوستاش معرفی کرده بود

بهار به اتاقش اشاره کرد: بفرمایید بالا

با ارغوان به سمت اتاق بهار رفتیم

وقتی وارد شدیم بارید سریع به طرفم اومد: سلام عمو

رو زانو نشستم و بغلش کردم

تو این مدت خیلی به دلم نشسته بود

-سلام باربد خان چه خبرا؟

-سلامتی عمو خوش اومدی

لبخندی زدم و موهاشو بهم ریختم

باربد از بغلم بیرون اومد و به ارغوان هم سلام کرد:سلام خاله

ارغوان لپش کشید:سلام آقا باربد خوبی عزیزم؟

-خوبم

بهار هم اومد داخل:وا شماها چرا وایسادین؟ بشینید دیگه

همراه ارغوان رو زمین نشستیم

بهار هم کنارمون نشست

بعد از کمی حرف و صحبت بهار از جاش بلند شد

-کجا میری؟

رو به ارغوان گفت:میرم یه چیزی واسه ناهار بخرم

ارغوان اخم کرد و اومد حرفی بزنه که بهار پرید وسط حرفش:بیخود که نمیخوای تا من

میام سفره میندازی خدافظ



بعدم به سرعت از اتاق خارج شد

ارغوان مبهوت مونده بود و قیافش به قدری بامزه بود که من و باربد زدیم زیر خنده

رو به ما با حرص گفت:مرض نخندین بینم

بعدم بلند شد و مشغول چیدن سفره شد

منم بلند شدم کمکش کنم

باربدم با گوشیم سرگرم شده بود

ارغوان سفره رو پهن کرد:تو بلند نشو

-نمیشه که بشینم بده من چندتا شو

-عه چقدر بهت میاد کار خونه کم کم باس شوهرت بدم

بعدم خنده ای شیرینی کرد که دلم ضعف رفت و محوش شدم

((ای جان))

چرا من اینجوری شدم تاز گیا؟

چرا طاقت دوری و جداییشو ندارم؟

وقتی به احسان زنگ زد من کنار احسان بودم و خودم داوطلب شدم برم دنبالش

انگار کلا به این دختر عادت کرده بودم

حتی به این خندش

((اگه از هم جدا باشیم

حال من خیلی بد میشه

نمیدونم میتونی تو بمونی تا همیشه

عادت کردم به همین خنده ی زیبات

عادت کردم ای جان ای جان

عادت کردم به آرام بودن چشمت

عادت کردم ای جان ای جان

عادت کردم به همین خنده ی زیبات

عادت کردم ای جان ای جان

عادت کردم به آرام بودن چشمت

عادت کردم ای جان ای جان

بهت عادت کردم راحتتر از تو و با هیچکی نیستم منه لامصب وابستم وقتی دوری طاقت کم دل من تو رو باور کرد حتی استراحت بی تو دیگه حالش نیس چه جوری بخوابم وقتی سرت رو بالش نیس وقتی هستی خوب وقتی نیستی اخما تو هم و همه لباسا مشکلی وقتی صبح پا میشی کنار من و راه میریم کنار هم تو خیابون همه چشمها رو مائه راه میریم و این شهر خوشحاله به خودش میباله که تو دلش مارو داره الان به تو دارم یه

حسی که نمیدونم داره چه اسمی Wow ولی تو باید مال من باشی آره شده به هر  
طلسمی....

ارغوان:

به پرهام نگاه کردم

خیره شده بود به من و منم خیره به چشماش بودم

چشمایی که منبع آرامش بود

و من به این آرامش عادت کرده بودم

نمیدونم نمیخوام اغراق کنم اما الان تو این لحظه با این نگاه گرم پرهام شاید من

خوشبختترین بودم

سرمو انداختم پایین

دیوونه شدم رفت!

((پریم از حس خوشبختی

با تو آسون میشه سختی

با تو آروم میشه قلبم

چه خوبه همدمم هستی

دیوونم

دیوونتم بخدا

نمیشم از تو جدا دنیامی

دیوونم

دیوونتم بخدا

نمیشم از تو جدا همرامی

عادت کردم به همین خنده ی زیباست

عادت کردم ای جان ای جان

عادت کردم به آرام بودن چشمت

عادت کردم ای جان ای جان

Sheik Wite

عادت کردم به همین خنده ی زیبات

عادت کردم ای جان ای جان

عادت کردم به آرام بودن چشمت

عادت کردم ای جان ای جان

عادت کردم ای جان

عادت کردم

عادت کردم به آرام بودن چشمات

عادت کردم ای جان ای جان))

هنوزم سنگینی نگاهش و حس می‌کردم

تقه ای به در خورد و بهار وارد شد

که پرهامم نگاهشو ازم برداشت

پرهام:

یکساعتی بعد از خوردن ناهار از بهار و بارید خدا حافظی کردیم

سوار موتور شدیم و به طرف خونه ی فعلی ارغوان روندم

وقتایی که سرعت می‌گرفتم میدیدم که دستاش چه جوری رو شکمم محکمتر میشد

بالاخره رسیدیم خونه

ارغوان پیاده شد: نمیای تو؟

-نه دیگه باید برم وقت ندارم

سرشو کمی کج کرد: حتی برای یه لیوان چای؟

آخ خدا مگه من میتونستم به این لحن نه بگم؟

لبخندی زدم:چای با چی؟

خندید:با قند دیگه

-پس بپر درست کن تا منم موتورو پارک کنم

باشه ای گفت و به سمت خونه رفت

منم موتورو پارک کردم

اما کلاهمو برنداشتم و تا موقع رفتن به اتاق رو سرم بود

روی میل کرمی و قدیمی نشستم

ارغوانم تو آشپزخونه بود

بعد از نیم ساعت ارغوان با سینی چای اومد بیرون

لبخندی زدم:تو زحمت افتادیا

چپ چپ نگام کرد:چی درست کردن زحمت داره؟؟؟

خندیدم:خوب بابا اصلا وظیفه بود

-کوفت

بلند خندیدم که خودشم خندش گرفت

چای رو خوردیم و یکمی هم باهم صحبت کردیم راجع به همه چی

در حالیکه از جام بلند میشدم گفتم: دستت درد نکنه خیلی چسبید

اونم بلند شد و لبخندی زد: نوش جان

-چیزی احتیاج نداری؟

-نه اگه خواستم بهت میگم

کلاهمو برداشتم و لبخندی زدم: حتما اینکارو بکن من دیگه میرم نمیخواه بیای تا دم در

-باشه

به سمت در رفتم و خواستم خارج بشم که با شنیدن اسمم به زیباترین لحن ممکن از  
دهنش سر جام خشک شدم: پرهام

جانمی رو که میرفت سر زبونم جاری بشه قورت دادم

برگشتم سمتش: بله؟

سرشو انداخت پایین: مواظب خودت باش

لبخندی رو لبم جا کرد: تو هم همینطور

نگام کرد: تو بیشتر

بعد لحنشو لوس کرد: باشه؟؟؟

دیگه طاقت نداشتم

طاقت این همه دلبری رو نداشتم

به سمتش رفتم و تو به حرکت حجم ظریف بدنش تو آغوشم کشیدم

به خودم میفشردمش و اونم سرشو رو شونم گذاشته بود انگار که جفتمون به این آرامش احتیاج داشتیم

با صدای بم شده ای زیر گوشش زمزمه کردم: من اول باید مواظب یه دختر کوچولوی سربه هوا باشم بعد خودم

چیزی نگفت

از خودم جداش کردم و به سرعت از خونه خارج شدم

ارغوان:

با حال عجیبی روی مبل نشستم

یعنی الان من تو بغل پرهام بودم؟

چه حس خوبی داشت

دستم روی صورتتم گذاشتم

من چم شده؟

نباید الان خوشحال باشم نباید

باید فقط و فقط به نقشه فکر کنم

آره من نمیتونم فکرم و درگیر پرهام بکنم



ولی پرهام

اه بسه دیگه

از جام بلند شدم

خواستم برم بخوابم که گوشی دومم زنگ خورد

اینو متین بهم داده بود و فقط مختص تماسای خودش بود

-الو؟

-گوش کن ببین چی میگم سایه همین الان پا میشی میای به این آدرس قراره یه معامله انجام بدیم

-باشه بفرست

گوشی رو قطع کردم

تا کی باید مته قبلنم باشم نمیدونم

صدای گوشی دراومد

آدرسو واسم اس کرده بود

یه جایی نزدیک لواسون بود

سریع حاضر شدم و از خونه زدم بیرون

یه تاکسی گرفتم و رفتم به آدرسی که داده بود

بعد از یک ساعت رسیدم

جای واقعا پرتی بود

رفتم به همون خونه ای که گفته بود

یه خونه ی تقریبا قدیمی

واردش شدم

هومن:

با سر و صدای مامان از خواب بلند شدم

کش و قوسی به خودم دادم و از رو تخت پا شدم

به لباس شکوفه که کنارش بود نگاه کردم

پوزخندی زدم

تقریبا هرشب با لباساش خوابم میبرد

آهی کشیدم

شکوفه کجایی؟ کجایی که حال و روزمو ببینی؟

از اتاقم خارج شدم

مامان آهنگ شادی گذاشته بود و با خاله و زندایی مشغول تمیز کاری بود

-سلام

مامان بهم نگاهی کرد:سلام پسرم خوب خوابیدی؟

سری تکون دادم:آره خبریه؟

زندایی:وا هومن یعنی خبر نداری؟

گنگ نگاش کردم

از چی باید خبر داشته باشم؟

خاله لبخندی زد:از دنیا عقیا خاله جون امروز تولده ها

تعجب کردم:تولد؟ تولد کی؟

مامان با اخم گفت:هومن تو که حافظت خوب کار میکرد

پوزخندی زدم

مادر من کجایی که چندوقته حتی گذر شب و روزم نمیدونم

پوفی کشیدم:نمیگید تولد کیه؟

-پرهام

-حواسم نبود مبارکه

به سمت در رفتم که مامان صدام زد:هومن جان؟

-جانم؟

-اگه میری بیرون یه سری خرید دارم بگم بگیریشون

-آره بگو مامان

-پس صبر کن الان میام

تکیمو به دیوار دادم

یاد تولد ارغوان افتادم

لبخند کمرنگی روی لبم اومد

چقدر خوش گذشت

شکوفه:

با عجز به طنابا نگاه کردم

لعنت بهشون

درد بدنم به کنار درد دست و پامو اضافه شدن

اگه دست و پاهام باز بود الان سه سوت از اینجا میرفتم

پوفی کشیدم و به صندلی تکیه دادم

در اتاق باز شد و همون مرد همیشگی با یه سینی غذا وارد شد

دیگه بهش عادت کرده بودم

سینی رو گذاشت رو زمین و دستامو باز کرد

بدون هیچ حرفی کنارم ایستاد و زل زد به زمین

آروم مشغول خوردن شدم و همزمان به این فکر میکردم که چه جوری از این جا خلاص بشم

بعد از تموم شدن غذام دوباره دستامو بست و رفت بیرون

بعد از چند دقیقه آقای به اصطلاح عمو اومد داخل

اخمی کردم:یه دقیقه هم از دستت راحت نیستم

پوزخندی زد:خانوادت بهت احترام یاد ندادن؟

منم متقابلا پوزخند زدم:کدوم خانواده؟

بدون توجه به حرفم گفت:اون دستبند کجاس؟

با این که میدونستم اما خودمو زدم به اون راه

اون دستبند تنها راه نجات من بود:نمیدونم کجاس

عصبی فریاد زد:میدونی مطمئنم میدونی اگه میخوای زنده بمونی دهنتو باز کن

سکوت کردم

-خیلی سگ جونی هر کی جای تو بود با اون همه کتک الان مرده بود اما تو

نفسی کشید: باشه نظرت راجع به چیزی فراتر از کتک چیه؟

با شک نگاهش کردم

دستش به سمت پیرهنش رفت: حالا که با کتک حرف نزدی شاید با ناز و نوازش به حرف بیای

نظرت چیه؟ یه شب عالی و پر از لذت بین عمو و برادرزاده

با وحشت نگاهش کردم

لبخند چندش آوری زد: به نظر من که خیلی خوبه

قدمی به سمتم برداشت که صدام بلند شد: عوضی آشغال نزدیک من نشو برو عقب

قهقهه ای زد: دیگه دیر شد عمو جون

روبرم وایساد و مشغول درآوردن لباسام و لباساش شد

من داد میزدم اون لذت میبرد

من جیغ میکشیدم اون نوازش میکرد

من ضجه میزدم و اون به کارش ادامه میداد

چون دست و پاهام بسته بود نمیتونستم کاری کنم و اون راحت کارش میکرد

نه دلم فقط خدا رو صدا میزدم

خدایا دستش بهم بخوره خودمو میکشم

جیغ میزدم فریاد میزدم اما اون انگار کر شده بود

یهو یاد هومن افتادم

یاد اون دوتا تیله ی خاکستری

از ته دلم داد زدم:هوووومن

درست لحظه ی آخر بود که....

پرهام:

با تعجب به احسان نگاه کردم:یعنی چی؟

احسان لبخندی زد:نترس بابا چیزی نمیشه بچه نیست که

دستی تو موهام کشیدم:اما مامان

پرید وسط حرفم:راضی کردن خاله با من بهش میگیم قراره یه مدت بره سفر

سری تکون دادم:باشه هر جور خوت میدونی

لبخندی زد و گوشیشو درآورد و شماره ای گرفت:الو هومن کجایی؟

-جدی؟نه بابا؟ این که هرکول شده

-اینم حرفیه فعلا خریدو ول کن پاشو بیا خونه ی من

-خوب لابد کارت دارم

-باشه دیر نکنی منتظرم خدافظ

گوشی رو قطع کرد و بهم نگاهی انداخت:خدا به دادت برسه

تعجب کردم:چرا؟

-با اینکه هرکولی هستی واسه خودت ولی خاله واست جشن تولد گرفته

پوزخندی زدم:تو این شرایط مامان چه دل خوشی داره

-بالاخره اون که از شرایط شما دوتا باخبر نیست بین مادر منم پا به پاش داره میگه و  
میخنده

بازم پوزخند

احسان از کجا حال مادرشو میدونست؟

مادری که به ظاهر قیافش شاد و شنگول بود اما از درون داغونه داغون

از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم سیگاری روشن کردم

احسانم به مبل تکیه داد و چشماشو بست

هیچکدوم از آینده خبر نداشتیم



آینده ای پر از رمز و راز

پر از غم

پر از شادی

ارغوان :

با دیدن شخص رو به روم دنیا رو سرم آوار شد

این امکان نداره

با بهت بهش خیره بودم

-این دختر میتونه کمکت کنه زودتر از تو وارد باند شده اما هنوز زیاد خودشو نشون نداده

گفتی اسمت چی بود؟

-بهار!

-امیدوارم بتونی تو این عملیات موفق بشی میدونی که پای چند میلیارد جنس وسطه البته مبین هم باهاتون میاد

بهار سری تکون داد و چیزی نگفت

خدای من این بهاره؟؟

همون بهاری که قیافش معصوم و پاک بود؟

همون دختری که بهش عادت کرده بودم؟

یعنی اونم یه خلافکاره؟

اما آخه چرا؟

با صدای بهار به خودم اومدم:چی صدات کنم؟

دست از فکر کردن برداشتم و خیلی سرد و کوتاه گفتم:سایه

-چندوقته اومدی؟ تازه کاری؟

-تقریبا یه هفته

-واسه چی اومدی تو این باند؟

-تو فکر کن از سر هیجان کارش

لبخند تلخی زد:خوبه من به خاطر نداری اومدم

خواستم حرفی بزnm که بلند شد و گفت:بریم دیر شد

و چند قدم جلوتر رفت

آهی کشیدم

بهار واقعا حیفه

واسه زندان حیفه

باید با احسان صحبت کنم

صددرد میتونه کمک کنه

از جام بلند شدم و به سمت بهار رفتم

اول از همه باید تو این ماموریت حسابی اعتمادشونو جلب کنم

آره باید همین کارو کنم

به محل قرار رسیدیم

چندتا مرد اسلحه به دست دور تا دورمون ایستاده بودن

چقدر خرن

ما هم کلی از این حافظا داشتیم

اما به صورت مخفی پشت سرمون بودن نه جلو چشم همه

مبین رفت جلو و بعد از چند دقیقه دیدن و چک کردن پولوا

جنسا رو تحویل داد

معامله ی آسون و خوبی بود

البته تا اینجا

خواستیم برگردیم که یکی از محافظا به سمتمون شلیک کرد و تیرش بازوی مبین رو

شکافت

شروع شد

هر دو گروه شروع به تیر اندازی کردن

دست بهارو گرفتم و پشت یکی از درختا پناه گرفتیم

بعد از یه ربع صدای آژیر پلیس هم اومد

خودشه

هومن:

روی میل نشستم:خوب گفתי کارم داشتی

احسان لبخندی زد:بابا چه قدر عجولی اول یه چیزی بخور

-میل ندارم کارتو بگو

نفس عمیقی کشید و به پرهام نگاه کرد

پرهامم نگاش به احسان بود

هیچکدوم حرفی نمیزدن

با بی حوصلگی بهشون نگاه کردم:اگه نمیگید پاشم برم

احسان نیم نگاهی بهم انداخت:باید بری تو یه باند قاچاق

با تعجب نگام کرد:چی؟

-همون باندی که بخاطرش با بنفشه نامزد کردی

اخمی کردم: برم که چی بشه؟

-هومن باید یه سری توضیحات بهت بدم

-چه توضیحی؟

-راجع به ارغوان و شکوفه

تند نگاش کردم: چی شده؟ پیداشون کردی؟

سرشو به نشونه ی نفی تکون داد

خواست حرفی بزنه که گوشیش زنگ خورد: بله؟

هیجان زده از جاش بلند شد: این عالیه کجا؟

-خیله خوب هرچه سریعتر با افرادت برو اونجا

-به سرهنگ گفتی؟

-باشه برو علی یارت

گوشی رو قطع کرد و با خوشحالی برگشت سمتون: حدی بزید چی شده؟

منتظر نگاه کردیم که ادامه داد: چندتا دیگه از افراد سعیدی تو دامون افتادن

پرهام:

-واقعا؟ چه جوری؟

-الان یکی از همکارام زنگ زد گفت از طریق ردیاب ارغوان جاشونو پیدا کردن

با نگرانی از جام بلند شدم: مگه ارغوانم اونجا بوده؟

احسان سری تکون داد: صددرصد بوده واسه جلب اعتماد متین

-اینجا چه خبره؟ مگه شما از جای ارغوان خبر دارید؟

به هومن نگاه کردم

متعجب داشت بهمون نگاه میکرد

احسان نفسی کشید: آره خبر داریم یعنی از اولم داشتیم

-پس چرا چیزی بهمون نگفتین؟ به من به شکوفه

یهو عصبی از جاش بلند شد: هیچ میدونی شکوفه چقدر اذیت شد؟؟؟

احسان نگاه کرد: هومن باید یه چیزایی رو واست توضیح بدم

-چیا رو؟

احسان شروع کرد به تعریف کردن همه ی ماجرا از اول

احسان میگفت و چشمای هومن لحظه به لحظه گردتر میشد

وقتی احسان ماجرای دزدیدن شکوفه رو گفت

هومن به ثانیه نکشید یقشو تو مشتت گرفت و فریاد زد: واسه چی پای اونو به این نقشه بار کردی؟ اگه بلایی سرش بیاد چی؟

رفتم سمت هومن و سعی کردم جداش کنم: هومن هیچ اتفاقی نمیوفته پس ما واسه چی ارغوانو فرستادیم اونجا؟

هومن با خشم بهم نگاه کرد: درد منم همینه شماها که ارغوانو فرستادین دیگه به شکوفه چیکار داشتین؟ لعنتیا مگه از حس من خبر نداشتین

دستش از یقه ی احسان جدا شد و عقب عقب رفت تا نشست روی مبل

سرشو تو دستاش گرفت و با بغض گفت: مگه نفهمیدین چقدر دوشش دارم؟ مگه بهتون نگفتم؟

چرا باهام اینکارو کردین؟ چرا؟

بلند فریاد زد: از عذاب کشیدن من لذت میبرید؟ آره؟

رفتم رو به روش و اخمی بهش کردم: هیچ میفهمی چی داری میگی؟ کی گفته ما از دیدن عذاب لذت میبریم؟

نگام کرد

نگاهش پر از غم بود

قلبم مچاله شد واسه برادرم

برادر عزیزم

رفتم سمتش خواستم حرفی بزنم که از جاش بلند شد و بدون نگاه کردن به ما از خونه

بیرون زد

ارغوان:

بهار با ترس گفت:وای پلیسا اومدن

سعی کردم آرومش کنم:خوب بیان ما رو که نمیبینن

-دیوونه شدی؟ بالاخره دور و اطرافو میگردن

سری تکون دادم:باشه پس دنبال من بیا

از جام بلند شدم بهار با ترس زمزمه کرد:نگیرنمون؟

-نه بابا خیالت راحت حواسم بهت هست

باشه ای گفت و از جاش بلند شد

حالا وقت اجرای نقشه ای بود که تو ذهنم داشتم

با بهار آروم آروم داشتیم میدویدیم که یهو دو تا پلیس با دو به سمتمون اومد



سریع فرار کردیم

حین فرار کردنمون سعی کردم کمی به بهار نزدیک بشم

لا به لای درختا میرفتیم که یهو به صورت نامحسوس به بهار تنه زدم و چون حواسش نبود پخش زمین شد

ببخشید بهار ببخشید اما مجبورم

به خاطر خودت به خاطر باربد

بهار چندباری صدام زد اما من با بی رحمی ازش دور شدم و بالاخره بهارو گرفتم

نفس نفس میزد

بعد از یک ساعت دویدن به خیابون اصلی رسیدم

سریع یه تاکسی گرفتم و سوار شدم

باید هر چه زودتر وجود بهارو به احسان خبر میدادم

شکوفه:

سرمو به صندلی تکیه داده بودم و اشک میریختم

هم از سر خوشحالی هم ناراحتی

ناراحت واسه اینکه قرار بود بهم ت ج اوز بشه اونم توسط کسی که از گوشت و خونش  
بودم

خوشحال از اینکه اون عوضیه رذل نتونست کاری بکنه

چون بهش خبر دادن که یکی از عملیاتاشون لو رفته و پلیس همه رو گرفته

تقریبا دو ساعت پیش این خبرو بهش دادن

ته دلم صد هزار بار خدا رو شکر کردم

در باز شد و همون مرد همیشگی اومد داخل

با دیدن بدن نیمه برهنم تعجب کرد

با عجز نالیدم: به چی نگاه میکنی؟ دستامو باز کن بتونم لباسمو بردارم

اومد جلو و بدون هیچ حرفی دستامو باز کرد

به لباسم نگاهی انداختم

از آستین پاره شده بود ولی قابل پوشیدن بود

خداروشکر که شلوارمو کامل در نیامورد

لباس پوشیدم و بدون حرف مشغول خوردن غذا شدم

اونم انگار حرفی واسه گفتن نداشت

بعد از اتمام غذا دوباره دست و پاهام و بست و از اتاق خارج شد

و من موندم یه اتاق کوچیک و تقریبا تاریک

هومن:

با خشم روی فرمون کوبیدم

اونا میدونستن تمام این مدت میدونستن شکوفه کجاس اما به من حرفی نزدن

به منی که لحظه به لحظه دلتنگش میشدم

اونا از حال و روزم خبر داشتن اما بهم چیزی نگفتن

آهی کشیدم و به جلو نگاه کردم

حتی با اینکه فهمیدم یه نقشه بوده اما بازم دلم شور میزنه و نگران شکوفه هستم

اگه بلایی سرش بیاد چی؟

اونجا پر مرده و شکوفه یه دختر زیبا و جذاب

اگه مردی پاشو از گلیمش دراز کنه چی؟

اگه بهش

دستامو محکم رو فرمون مشت کردن و زمزمه کردم: میکشمشون دست هرکی که به تن

ناموسم خورده باشه رو قطع میکنم

شکوفه تنها دختریه که تونستم بهش دل ببندم بعد این همه سال

نمیذارم

نمیذارم هیچ چیز و هیچ کس بین ما جدایی بندازه

راوی:

بهار با دلی شکسته سوار ماشین پلیس شد

دلش هوای برادرشو کرده بود

باربد کوچولوش

یعنی بدون بهار چیکار میخواد بکنه؟

از فکر کردن بهش تنش لرزید

همش تقصیر اون دختره تازه وارد، سایه بود

به نظر بهار ته چهره ی آشنایی داشت

اما نه لحن حرف زدنش نه نوع برخوردش بویی از آشنا بودن نمیداد

دندوناشو رو هم فشرد

مطمئن بود اون دختر از قصد بهش نزدیک شده و بعد تنه زده

لعنتی

به اداره پلیس رسیدن و پیاده شدن

حالا بهار نابودی رو با چشمای خودش میدید

دقیقا جلوی آگاهی ایستاده بود

لعنت به تو سایه

اگه اون نبود و باهاش نمیومد شاید بهار هیچ وقت گیر پلیس نمی افتاد

مامور زن دستور داد:راه بیفت

بهار آهی کشید و به طرف اداره حرکت کرد

ارغوان:

متین با خشم نگام کرد:نمیشد حواست بهش باشه؟

اخمی کردم:به من چه که اون دست و پا چلفتی بود و نتونست فرار کنه

مبین با اخم گفت:اگه بترسه و لومون بده چی؟

متین کلافه سری تکون داد:نباید بده چون اونوقت منم میرم سر وقت برادرش

سرمو با شدت بالا گرفتم و به متین نگاه کردم

باربد؟

نه نه

تنها کسی که واسه بهار مونده باربده

باید زودتر به احسان خبر بدم

بعد از یه ساعت اون محل رو ترک کردم و به خونه رفتم

-یعنی چی؟

-گوش کن احسان اون دختر دوستمه فکر میکنم میتونه کمکمون کنه

احسان با اخم نگاه کرد:از کجا انقدر مطمئنی؟

جوابی نداشتم

تقریبا یه ماه بود که با بهار آشنا شده بودم و میدونستم اعتماد بهش درست نیست

اما یه حسی ته دلم میگفت میتونه کمکمون کنه

نزدیک یکساعتی میشد که به اینجا اومده بودم و با احسان مشغول بحث بودم

از من اصرار و از اون انکار

احسان نفسی کشید و از جاش بلند شد:ریسکش بالائه ارغوان امکان لو رفتن نقشمون

هست نقشه ای که این همه واسش زحمت کشیدیم

با خواهش نگاهش کردم:مطمئنم میتونه،باور کن از پشش بر میاد

با شک نگام کرد:تو تضمینش میکنی؟

خوشحال از اینکه راضی شده گفتم:آره من تضمین میکنم

سری تکون داد و گوشیشو درآورد

شماره ای گرفت

-الو کاوه دنبال یه نفر میگردم

-همین امروز آوردنش اداره

گوشی رو فاصله داد و ازم پرسید: اسمش؟

-بهار، بهار شایسته

سری تکون داد و تو گوشی گفت: بهار شایسته

-نه همین امروز میخوامش کار واجبی دارم

-باشه مرسی

گوشی رو قطع کرد و انداخت کنار

لبخندی زدم که اخم کرد: من و دق دادی تو

شکوفه:

با عجز نگاهی به دستام کردم

تف به روشون

چه محکم بسته بودن منو

هر چی خودمو تکون دادم باز نشد

کلافه پوفی کشیدم و به صندلی تکیه دادم

خدایا کی میشه این بازی تموم بشه؟

در اتاق باز شد و همون مرد اومد تو

با سینی غذا!

دست و پاهام و باز کرد و سینی رو جلوم گذاشت

آروم مشغول خوردن شدم

بعد از تموم شدن غذا سینی رو دادم عقب و به اون مرد گفتم: میخوام برم دست به آب

اخمی کرد: بلند شو بریم

بیشعورا

تا امروز هر موقع دستشویی هم میرفتم یکی باهام میومد

دستشویی حتی آینه هم نداشت



فقط مجهز به یه هواکش کوچولو بود

بعد از اتمام کارم خواستم از دستشویی پیام بیرون که با دیدن یه میله ی فلزی کوچیک  
چشمام برق زد

سریع خم شدم برش داشتم

خودشه!

با ذوق تو جیب لباسم قایمش کردم و بیرون رفتم

مرده با اخم داشت نگام میکرد

به جهنم انقدر اخم کن تا بترکی

شونه بالا انداختم و راه افتادم سمت اتاق

بعد از کار همشیگش که بستن من بود از اتاق خارج شد

این میله واقعا خوب بود

اما من به یه سنجاق هم احتیاج داشتم

خداکنه سریعتر پیدااش کنم

پرهام:

دوباره به عکس نگاه کردم و لبخندی زدم

عکسی بود که شب تولد ارغوان هومن از مون گرفته بود

من با اخم غلیظ و ارغوان با نیش باز

دستی به عکس ارغوان کشیدم: دلم برات تنگ شده

گوشی رو کناری انداختم و گردنبندشو برداشتم

یاد حرفا و اشکای خاله افتادم

باز خوبه تونستم کنترلش کنم و گرنه تا الان همه فهمیده بودن

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم

حوصله خونه موندنو نداشتم

از اتاقم خارج شدم و رفتم پایین

مامان مشغول خوندن کتاب بود و بابا هم تی وی نگاه میکرد

-من دارم میرم بیرون

مامان روشو اونور کرد و جوابمو نداد

میدونستم ازم دلخوره

خیلیم دلخوره

دیشب هر کاری کرد اجازه ندادم تولد بگیره برام و گفتم حوصله ندارم

و واقعا هم نداشتم

ذهنم به کل درگیر بود

اصلا وقت واسه خوشگذرونی نداشتم

بابا لبخندی زد: برو به سلامت

لبخندی زدم: خدافظ

سوار ماشین شدم و از خونه زدم بیرون

بی هدف تو خیابونا میچرخیدم

یهو دلم واسه باربد تنگ شد

ماشینو به سمت محلشون روندم

بعد از نیم ساعت رسیدم

ماشینو پارک کردم و به سمت خونشون رفتم

درو زدم که منیر خانوم همسایه ی دوست داشتنی در رو باز کرد

با دیدنم لبخندی زد: سلام پسرم هوبی؟

-سلام منیر خانوم ممنون شما خویید؟

-مرسی چه عجب یادی از ما کردی؟



لبخندی زدم و گفتم:میخوای تا خواهرت برگرده ماهم بریم یه دوری بزیم؟

-ولی آبجیم

-وقتی ما برگردیم خواهرتم برمیگرده

سری تکون داد:باشه

دستشو گرفتم و بعد از خدافظی با همه از خونه خارج شدیم

به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم

هومن:

با بغض دستمو رو سیم گیتارم کشیدم

((دوباره دل هوای با تو بودن کرده

نگو این دل دوریه عشقتو باور کرده

دل من خسته از این دست به دعاها بردن

همه ی آروزهام با رفتن تو مردن

حالا من یه آرزو دارم تو سینه

که دوباره چشم من تو رو ببینه

حالا من یه آرزو دارم تو سینه

که دوباره چشم من تو رو ببینه...

شکوفه کجایی حال و روزمو ببینی؟

کجایی؟

عزیزدلم، همش تقصیر منه باید بیشتر مواظبت بودم باید همه جا پیشت بودم ولی من فقط اذیتت کردم من باعث شدم تو بری منه احمق

من باعث شدم که تو خطر بیفتی

چشمام پر از اشک شد و سرمو انداختم پایین

در اتاق باز شد

((واسه پیداکردنت تن به دل صحرا میدم

آخه تو رنگ چشات هیبت دنیا رو دیدم

توی هفتا آسمون تو تک ستاره ی منی

بخدا ناز دو چشما تو به دنیا نمیدم

حالا من یه آرزو دارم تو سینه

که دوباره چشم من تو رو ببینه

حالا من یه آرزو دارم تو سینه

که دوباره چشم من تو رو ببینه

دوباره دل هوای با تو بودن کرده

نگو این دل دوریه عشقتو باور کرده

دل من خسته از این دست به دعاها بردن

همه ی آروزهام با رفتن تو مردن

همه ی آروزهام با رفتن تو مردن

حالا من یه آرزو دارم تو سینه

که دوباره چشم من تو رو ببینه))

قطره های اشک از چشمم پایین اومدن

-همیشه اعتقاد داشتم یه مرد نباید گریه کنه ولی مته اینکه این اعتقاد واسه پسر صدق  
نمیکنه

نگاهی به مامان انداختم

با ناراحتی نگام کرد:خیلی سوزناک میزنی هومن

دستی به چشمم کشیدم و با صدای خشدارم گفتم:وقتی دلت بسوزه اون سوز توی  
حرفات هم میاد

مامان کنارم نشست:کی هست؟

نگاش کردم

با لبخند داشت نگام میکرد

پوزخندی زدم: فعلا که ازم دوره

-فک نمیکردم تو عاشق بشی

با غم گفتم: شدم مامان شدم دلمو باختم

ارغوان:

با استرس تو خونه راه میرفتم

احسان رفته بود دنبال بهار تا بیارنش

نمیدونم چقدر گذشته بود

فقط میدونم اونقدری راه رفتم که پاهام درد گرفت

روی مبل نشستم که در با صدای تیکی باز شد

از جام پریدم

احسان به همراه بهار وارد خونه شدن

بهار با دیدنم تعجب کرد: ارغوان؟ تو.. اینجا؟

سری تکون دادم: بهت توضیح میدم

رو به احسان گفتم: ممنون



سری تکون داد:میرم دوش بگیرم تا اون موقع میتونی همه چی رو بهش بگی

-باشه

احسان به سمت اتاقش رفت

بهار با تعجب پرسید:ارغوان تو با این پلیسه چه نسبتی داری؟ چيو ميخواي واسم توضيح

بدی؟ اصلا این سرگرده کی هست؟ چرا منو آورد خونش؟

نفس عمیقی کشیدم:آروم باش بهار واست همه چی رو میگم

منتظر نگام کرد که شروع کردم به تعریف کردن

گفتم و گفتم

با هر حرف من چشمای بهار درشت تر میشد

حرفام تموم شد اما بهار هنوز تو شوک بود

-خوبی بهار؟

-ی..یعنی..تو هم..همون سایه ای؟

سری تکون دادم:آره

سرشو تو دستاش گرفت:یعنی از اول با نقشه اومدی جلو؟

-معلومه که نه بهار من اصلا تو رو نمیشناختم تا اینکه امروز دیدمت و فهمیدم عضو اون

باند هستی

-از من چی میخوای؟

-همکاری با پلیس

به سمت احسان برگشتیم

حوله ای رو سرش بود و با اخم به بهار نگاه میکرد

بهار با ترس نگاهی بهم انداخت:اگه بلایی سر برادرم بیاد چی؟

احسان:خیالت راحت کسی به خونه ی من رفت و آمد زیادی نداره یه مدت برادرتو

میاریم اینجا

نگاهی بهش انداختم

مردد داشت نگامون میکرد

یه دقیقه.....دو دقیقه.....سه دقیقه

بهار همچنان ساکت بود

ناامید از قبول کردنش خواستم حرفی بزنم که با حرفش خشک شدم

-چیکار باید بکنم؟

راوی:

ارغوان با تعجب و خوشحالی و احسان با شک و دو دلی به بهار نگاه میکردن

بهار خوب میدونست که چه راهی رو انتخاب کرده

از انتخابش مطمئن بود

وقتی بازداشت شده بود به سرنوشتش فکر میکرد

اگه راه خلافو پیش نمیگرفت هیچ وقت گیر پلیس نمیفتاد

تصمیم گرفته بود اگه از دست پلیس خلاص بشه دیگه هیچوقت سمت این کار نره

و حالا هم پیشنهاد ارغوان همون چیزی بود که میخواست

تنها نگرانش برادرش، باربد بود

رو به احسان گفت:قبول میکنم به شرطی که واسه برادرم اتفاقی نیفته

احسان با اخم سری تکون داد:حواسم بهش هست اینجا جاش امنه

بهار دیگه چیزی نگفت

ارغوان از جاش بلند شد و رو به احسان گفت:بهارم باید جاسوس باشه؟

احسان:آره منتهی باید یه جوری وانمود کنی که انگار از دست پلیس فرار کردی اینکه

چطور فرار کردی رو خودت باید یه داستانی جور کنی بعد کم کم سعی کن مته ارغوان

اعتمادشونو جلب کنی من با سعیدی کاری ندارم من رییس اصلیشونو میخوام چون همه

چی زیر نظر اونه

بهار کمی فکر کرد:دیدنش یکم سخته چون ماها که تازه واردیم زیر دست امثال متینیم

نه اون

احسان:میدونم بخاطر همینم کاری کردیم شکوفه رو بگیرن

بهار با تعجب گفت: شکوفه دیگه کیه؟

ارغوان آهی کشید: دوستم

شکوفه:

حساب روزا از دستم در رفته بود

نمیدونم چندوقته که اینجام

دلم تنگ شده واسه ارغوان

واسه پرهام

واسه هومن

نمیدونم الان در چه حالین

آهی کشیدم

در اتاق باز شد و دوباره همون مرد اومد

بعد از خوردن غذا و انجام کارای همیشگیش رفت بیرون

پوفی کشیدم

این چرا خسته نشده؟

من شخصا خسته شدم از دیدن قیافه ی نحسش

دو دقیقه بعد دوباره در باز شد و برخلاف انتظارم شاهین اومد داخل

با ترس نگاهش کردم که پوزخندی زد:خوبه میبینم روشم جواب داده

آب دهنم و قورت دادم و بهش نگاه کردم

سیگاری روشن کرد:هنوزم نمیدونی اون دستبند کجاس؟

سکوت کردم

با چشمای ریز شدش نگام کرد:مثه اینکه هنوزم رام نشدی

بازم سکوت

به طرفم اومد و سیگارشو نزدیک صورتم گرفت

سرمو تا جاییکه میشد عقب بردم

-نظرت راجع به گرماش چیه؟

با نفرت نگاهش کردم

اگه یه روز از عمرم مونده باشه با دستام خفت میکنم عوضی

لبخند وحشتناکی زد:نظرت چیه ازم یه یادگاری داشته باشی؟

قبل اینکه منظورش بفهمم سیگارشو رو دستم خاموش کرد

جیغ بلندی کشیدم

دردش وحشتناک بود

خنده ی بلندی کرد: نظرت چیه؟ خوب بود؟

اشکام ریختن رو صورتم

با صدای بی رمقی گفتم: تو... تو یه حیوونی

-خودت خواستی من باهات مهربون بودم حالا بگو اون دستبند کجاس؟

-مطمئن... باش اگرم بدونم به توی آشغال حرفی نمیزنم

چند لحظه نگام کرد و بعد به سرعت خارج شد

چند ثانیه بعد آدماش اومدن داخل

ناله ای کردم

خدایا نه

دیگه طاقت کتک ندارم

اومدم حرفی بزنم که ضربه ی اول به شکمم خورد

پرهام:

مشغول رانندگی بودم که گوشیم زنگ خورد

به باربد نگاهی انداختم

غرق خواب بود

گوشی رو برداشتم و دکمه ی اتصالو زدم:الو

-پرهام کجایی؟

-بیرون چطور مگه؟

-باید بری جایی

-کجا؟

از اونور صدای ارغوان اومد:احسان بده من گوشی و خودم میگم

و بعد صداش تو گوشی پیچید:الو پرهام

-چی شده؟

-خونه ی بهارو بلدی دیگه؟

ابرویی بالا انداختم:آره بلام چرا؟

-الان برو اونجا،باربد و بیارش خونه احسان

تعجب کردم:واسه چی؟

-تو بیارش همه چی رو میگم بهت

نیم نگاهی به باربد انداختم:الان پیشمه

-چی؟

-میگم الان پیشمه

-باربد؟

-آره

-خوب پرهام سریع بیاین اینجا

-باشه اومدم

-خدافظ

-خدافظ

گوشی رو روی داشبرد گذاشتم

چرا باید این پسر و میبردم خونه ی احسان؟

مگه چی شده بود؟

پوفی کشیدم

صددرد خود ارغوان بهم میگفت

با سرعت به سمت خونه ی احسان راندم

به هر سه نفرشون نگاه کردم:دارید شوخی میکنید؟



احسان: به نظرت لحن ما به آدمای شوخ میخوره؟

نگاهی به بهار انداختم: اما مگه قرار نبود هومن بره؟

-خوب نقشه عوض میشه به جای هومن بهار میره با این تفاوت که بهار یه قدم از هومن جلوتره در ضمن

روشو به سمت بهار کرد و ادامه داد: اونجوری از جرمت هم کم میشه

بهار لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت

یهود یاد ارغوان و شکوفه افتادم

اونا هم دست کمی از بهار نداشتن شاید حتی بدتر بودن

رو به احسان پرسیدم: ارغوان و شکوفه چی؟

نگام کرد: یعنی چی؟

لبمو تر کردم: یعنی از جرم اونا کم نمیشه

ارغوان لبخند تلخی زد

احسان گرفته نگام کرد: چرا بخاطر همکاری با پلیس کم میشه اما چون جرمشون از بهار

بیشتر بوده زیاد تاثیری نداره

با نگرانی به ارغوان نگاه کرد

هومن:

به خاله نگاه کردم

چند وقتی بود که رفتاراش عجیب شده بود

زیادی میخندید و خوشحال بود

هممون تعجب کرده بودیم

حتی منی که کم میدیدمش

اما مطمئن بودم یه اتفاقی افتاده

الانم کنار مامان نشسته بود و باهم حرف میزدن

بابا و امیر خان هم مشغول درست کردن شام بودن و طبق معمول از پرهام و احسان

خبری نبود

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم

مامان سریع به سمتم برگشت: کجا میری پسرم؟

-تو حیاطم مامان

سری تکون داد و چیزی نگفت

وارد حیاط شدم

روی پله ها نشستم و به آسمون خیره شدم

به آسمون صاف و تیره ی شب

تنها اسمی که تو ذهنم چشمک میزد شکوفه بود

اونقدر طی این مدت تو نبودش عوض شدم که حد و اندازه نداره

ضعیف شدم

خیلی ضعیف

حالم از خودم بهم میخوره

پوزخندی زدم صددرصد شکوفه هم من و تو این وضعیت بیینه از من بدش میاد

اما نه

من فقط منتظر برگشتن بنفشه ام

بعد از برگشتنش منم وارد این بازی میشم تا عشقم و نجات بدم

در حیاط باز شد و ماشین پرهام اومد داخل

از جام بلند شدم

بعد از پارک کردن ماشین احسان و پرهام پیاده شدن

به طرفشون رفتم

باید باهاشون مفصل صحبت میکردم

ارغوان:

با خوشحالی به بهار نگاه کردم

مطمئن بودم قبول میکنه

نگاهش بهم افتاد و لبخند زد: چیه؟

سری تکون دادم: هیچی، خوشحالم که همکارم شدی

بهار خنده ای کرد

اما بعد انگار چیزی یادش افتاده باشه سریع پس گردنی حواله ام کرد: پیشور تو چرا

هلم دادی بخورم زمین؟

خندیدم: خوب دیوونه اگه گیر پلیس نمیفتادی که نمیتونستم بکشونمت سمت خودم

نگام کرد: پس نقشه بود؟

-اوهوم

لبخند قدرشناسانه ای زد: نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم ارغوان

دستشو گرفتم: احتیاجی نیست بهار

-چرا هست هست اگه تو نبودی هیچ وقت چشمم باز نمیشد اگه تو نبودی معلوم نبود

چقدر تو این منجلااب فرو میرفتم ازت ممنونم بابت خودم، باربد و همه چیز

بخاطر همه چیز ازت ممنونم

لبخندی زد

یهو سگرمه هاش تو هم رفت

با تعجب گفتم: چی شد؟

-یاد این سرگرده افتادم

-چطور؟

با لحنی که مشخص بود داره حرص میخوره گفت: دیوانس بخدا، نبودی بینی چطوری با  
من حرف میزد

خندیدم: چطوری؟

-هیچی بابا، آقا اومده جلوم با اون اخمش میپرسه

صداشو کلفت کرد و ادای احسانو درآورد: بهار شایسته تویی؟

آخ اری به جون باربد میخواستم دوتا بزنم تو سرش تا دیگه اینجوری باهام صحبت  
نکنه

پسره ی دیلاق بد اخلاق دیوانه

خنده ای کردم: ولی احسان چیزی تو دلش نیست

دهنشو کج کرد: مشخصه

-خوب حالا توهم ببین روش غیرت دارما

-اوهوع نکنه خبریه؟

تعجب کردم: خبر؟ چه خبری؟

-عشق و عاشقی دیگه

با همون حالت نگاش کردم

من و احسان؟

عشق؟

زدم زیر خنده: خیلی خیلی بهار، معلومه که نه من همچین حسی بهش ندارم دیوونه

-پس چرا روش غیرت داری؟

-اولا که شوخی بود دوما اگر داشته باشم چون بهش مدیونم احسان تو این مدت خیلی

کمکم کرده به جرئت میگم اگه اون نبود شاید من الان اینجا نبودم

بهار سری تکون داد و چیزی نگفت

سرمو به مبل تکیه دادم و ناخودآگاه ذهنم به سمت پرهام پر کشید

پرهام: با تعجب به هومن نگاه کردیم

-یعنی چی هومن؟ دیوونه شدی؟

نگام کرد: آره دیوونه شدم دیوونه شدم

احسان کلافه از جاش بلند شد: ولی این خطرناکه

-مهم نیست، فقط شکوفه واسم مهمه نه هیچ چیز دیگه

احسان از سر ناچاری نگاهی به من انداخت

پوفی کشیدم: هومن گوش کن

سریع پرید و وسط حرفم: نه پرهام تو گوش کن من رو حرفم میمونم آ سمون بیاد زمین  
زمین بره آ سمون حرفم عوض نمیشه اینکارو میکنم واسه شکوفه، شده باشم جونمم  
فداش میکنم اما نمیدارم اتفاقی واسه اون بیفته

داد زد: آخه دیوونه من جواب مامانو چی بدم؟ بهش بگم کجا رفتی؟ به فکر خودت  
نیستی به فکر ما باش یکم مامان چه گناهی کرده که باید چوب ندونم کاریای تو رو  
بخوره؟

هومن دستشو تو موهاش فرو کرد: من چی؟ چرا هیچکس به فکر من نیست؟ چرا  
هیچکس درکم نمیکنه؟

از جاش بلند شد و فریاد زد: چرا درک نمیکنید؟

ع شقم، زندگیم، همه چیزم تو دستای چندتا لا شخوره، لا شخورایی که معلوم نیست تا  
الان باهاش چیکار کردن پرهام فکر اینکه بلایی سر شکوفه اومده باشه منو میکشه  
داغونم میکنه بعد تو به فکر خودتی؟ به فکر مامانی؟ چرا یکم به فکر من نیستی؟

با همون داد جوابشو دادم: به فکرتم منه احمق به فکرتم که میگم این راهش نیست فک  
کردی احسان واسه چی ارغوانو فرستاد؟ واسه شوخی و خنده؟ نه ارغوان دیر یا زود  
جای شکوفه رو پیدا میکنه اینو مطمئنم

هومن پوزخندی زد: تا اون بخواد کاری کنه من تلف شدم

احسان با اخم گفت: هومن میدونم حال و روزت چه جوریه اما یکم تحمل کن بزودی  
همه چی تموم میشه

-من کاری به شما دو تا ندارم خودم وارد عمل میشم

دیگه وحشتناک عصبانی شدم

یقشو گرفتم و فریاد زدم: تو هیچ غلطی نمیکنی

-پرهام داری چیکار میکنی؟

هر سه به طرف مامان برگشتیم که با نگرانی داشت نگامون میکرد

شکوفه:

با نفرت به مرد روبروم زل زدم

قهقهه ای سر داد: چطور بود؟

نای حرف زدن نداشتم

یعنی جونی واسم نمونده بود که حرف بزنم

اونقدر کتک خورده بودم که هر آن احساس میکردم میخوام بمیرم

وحشیا

تمام بدنم مطمئنا کبود و سیاه شده بود



-امیدوارم حالا به حرف بیای

چیزی نگفتم

پوفی کشید: خیلی سگ جونی میدونستی؟

هرکسی جای تو بود تا الان صدبار مرده بود ولی تو

با نفرت نگام کرد: البته از دختر شاهرخ بیشتر از این انتظار نمیره

پوزخندی زد و به سختی زمزمه کردم: ت... تو... داری.. میسوزی..!.. از اینک

پدرم... ازت... سرتره

نعره کشید: خفه شو

و بعد لگدی حواله ی شکم کرد

از درد ناله ای کردم و تو خودم جمع شدم

موهامو تو مشتت گرفت و بلندم کرد: دختره ی عوضی حالیت میکنم با کی طرفی پدرت

باید از رو جنازه ی من رد بشه تا رنگ تو رو ببینه

مشتی تو دهنم کوبید

طعم شور خون رو توی دهنم حس کردم

بلد بودم دفاع کنم از خودم

اما الان واقعا توانشو نداشتم

پرتم کرد رو زمین

تا به خودم پیام

مشت و لگدش به سمتم پرتاب شد

با شدت میزد با تموم قدرتش و من فقط ناله میکردم

اونقدر کتکم زد که یهو دهنم پر خون شد و بعد از هوش رفتم

هومن:

کلافه به مامان نگاه میکردیم

پرهام دستشو از یقم جدا کرد

با حرص نگاهش کردم:همینو میخواستی؟

تیز نگام کرد:هومن ساکت شو

اخمی کردم و اوادم حرف بزnm که صدای مامان اومد:بسه دیگه چتونه؟ مته سگ و

گر به به جون هم افتادید شکوفه کیه؟ ارغوان کیه؟ این دوتا کین که شما دو نفرو به

جون هم انداختن؟

نگاهی به مامان کردم:بعدا واست توضیح میدم

و سوئیچ و گوشیمو برداشتم

احسان سد راهم شد: کجا؟

پوزخندی زدم: نگران نباش فعلا قصد انجام هیچی کاری رو ندارم

پرهام با تاکید گفت: و نخواهی داشت

به سمتش برگشتم: زیاد مطمئن نباش

از اتاق خارج شدم

احساس میکردم نمیتونم تو هوای خونه نفس بکشم

سوار ماشینم شدم و از عمارت زدم بیرون

بی هدف تو خیابونا میگشتم

بدون اینکه مقصد مشخصی داشته باشم

شکوفه الان کجاس؟

سوالی که هرروز و هرشب بیشتر از صدا از خودم میپرسم اما جوابی واسش پیدا نمیکنم

آهی کشیدم و ماشینو کنار پارکی نگه داشتم

از ماشین پیاده شدم

عجیب حس و حال قدم زدن داشتم

هر قدم که برمیداشتم خاطره هام با شکوفه میومدن جلو چشمم

اولین بار وقتی منو دید دو متر پرید هوا

لبخند کمرنگی زدم

ترسو کوچولو

وقتی با چشمای پر از اشکش ازم خواست پرهامو از ارغوان جدا کنم

نمیدونم چرا به حرفش گوش کردم

اما مطمئنم هم اون موقع و هم الان طاقت اشکاشو نداشتم

آروم آروم راه میرفتم که پام با جسمی برخورد کرد

نگاش کردم

یه گوشی بود

خم شدم و برش داشتم

چقدر آشنا بود انگار که...

یهو سرجام خشک شدم

این گوشی... این گوشی...

مطمئنم مال شکوفس

مطمئنم

خواستم به عقب برگردم که ضربه ی محکمی به سرم خورد

افتادم روی زمین و تا به خودم پیام

دستمالی جلوی دهنم گرفته شد

ارغوان:

با تعجب ساختگی به بهار خیره شدم:چه جوری تونستی از دستشون در بری؟

نه تنها من مبین و متین هم نگاهش میکردن

قطعا سوال اونا هم بود

بهار اخمی کرد:از ماشین که پیادم کردن خواستن ببرنم داخل آگاهی که پلیس کناریمو  
هل دادم و شروع کردم به دویدن واقعا شانس آوردم زنده موندم چون چندباری هم  
تیراندازی کردن دیگه به هر بدبختی بود فرار کردم و مجبور شدم تا شب یه جا قایم  
بشم

دختره ی دیوونه

چه نقشی هم بازی میکنه

متین سری تکون داد و درحالیکه به دستای بهار اشاره میکرد رو به مبین گفت:برو  
دستاشو با یه چیزی باز کن

نگاهی به دستای بهار انداختم

به پیشنهاد احسان برای اینکه کسی شک نکنه به دستاش دستبند زده بود و چقدرم بهار  
حرص خورد

لبخند محور زدم که از نگاه بهار دور نموند

فکر کنم فهمید دارم به چی فکر میکنم که سریع بهمم اخم کرد

سرمو انداختم پایین و لبخندمو کنترل کردم

متین رو به من گفتم: فردا باید به رییس معرفیت کنم

با تعجب گفتم: یعنی منو میبری پیشش؟

پوزخندی زد: معلومه که نه گزارش کاراتو بهش میدم

سری تکون دادم: باشه

مبین با چندتا آچار برگشت و شروع کرد به ور رفتن با دستای بهار

ناخودآگاه یاد شکوفه افتادم

اگه اون اینجا بود صددرصد با یه حرکت بازش میکرد

یهو با فکری که به سرم زد سر جام خشک شدم

خدای من

چرا تا حالا بهش فکر نکرده بودم؟

راوی:

نوچه های شاهین بعد از بستن دست و پای هومن اونرو توی اتاقی که شکوفه داخلش بود انداختن

هر دو بیهوش بودن

شکوفه از شدت درد و کتک زیاد

و هومن در اثر داروی بیهوشی

بعد از گذشت چند ساعت هومن کم کم چشماشو باز کرد

محیط اطرافش برایش ناشناخته بود

نگاهی به اطراف انداخت

تو یه نگاه کلی یه اتاق بدون پنجره دید که دختری کفش افتاده

با گیجی از جاش بلند شد و تازه حواسش به وضعیتش افتاد

دست و پاهاش با طناب نسبتاً ضخیمی بسته شده بودن

هر چی تلاش کرد که تکونشون بده نشد

ناچار از این همه تلاش به دیوار سنگی تکیه داد

و فقط یه سوال تو ذهنش بود: اینجا کجاست؟

در باز شد و شاهین وارد اتاق شد

با دقت به هومن نگاه کرد

هومن با اخم پرسید: تو کی هستی؟

شاهین جوابی نداد و جلوتر اومد

اینبار هومن با صدای بلندتری پرسید: گفتم تو کی هستی؟

بدون توجه به سوال هومن گفت: پسر کوچیکه ی پدرامی؟ درسته؟

هومن متعجب نگاش کرد

این مرد از کجا اونو میشناخت؟

سوالشو به رو زبون آورد: تو کی هستی؟ از کجا منو میشناسی؟ لعنتی حرف بزن

بازم جوابش از جانب شاهین سکوت بود

شاهین به طرف شکوفه رفت

خم شد و آروم شکوفه رو بلند کرد

هومن مشتاق بود بدون اون دختر کیه

چون شکوفه پشت به هومن بود

هومن به صورتش دید نداشت

شاهین شکوفه رو روی صندلی گذاشت و از جلوش کنار رفت

هومن با دیدن شکوفه از شدت بهت و ناباوری خشکش زد



چطور امکان داشت؟

یعنی این دختر با موهای آشفته و صورت خونی و کبود شکوفه بود؟

شاهین لبخندی زد: حالا تازه این اولشه جناب راد

و بلافاصله از اتاق خارج شد

و هومن رو با یه دنیا بهت و پشیمونی و بغض تنها گذاشت

شکوفه:

با چشم بسته ناله ای کردم

تمام بدنم کوفته بود

خدا لعنتشون کنه

آروم چشمامو باز کردم

و از دیدن شخص رو به روم چشمام گرد شد

به سختی لب زدم: ه..هومن

با بغض داشت نگاه میکرد: جانه هومن؟ شکوفه، شکوفه عزیزم چه بلایی سرت اومده؟

این عوضیا باهات چیکار کردن؟

لبخند کم جونی زدم

دیدن هومن اونم اینجا واقعا بهم انرژی میداد

اینکه تنها نیستم اینکه هومن کنارمه

اما بعد با یادآوری اینکه اونم قراره مته من شکنجه بشم لبخندم محو شد و جاشو به نگرانی داد

با نگرانی به هومن خیره شدم: تو.. تو اینجا.. چیکار میکنی؟ چرا آوردنت... اینجا؟

لبخند تلخی زد: شاید به همون دلیلی که تو رو آوردن

سعی کردم از جام بلند بشم

خوبیش این بود که یادشون نبود دست و پامو ببندن

آروم بلند شدم که نالم دراومد

هومن ستریع گفت: بشین شکوفه معلوم نیست چیکارت کردن که نمیتونی راه بری

سعی کردم لبخند بزنم: چیزی نیست

و آروم پاهام و حرکت دادم

بعد از چند دقیقه ی طاقت فرسا رسیدم کنار هومن

خیره شدم به چشماش

اونم همینطور

هومن:

با پشیمونی نگاهش میکردم

همش تقصیر منه

تقصیر منه که این بلا سرش اومده

نگاش و ازم گرفت:چه جوری آوردنت اینجا؟

-رفتم تو همون پارکی که قبلا اونجا بودی

با تعجب نگام کرد:تو بودی منو تعقیب میکردی؟

-نه اما گوشیتو اونجا دیدم و گفتم حتما قبلا اونجا بودی

مکشی کردم و دوباره پرسیدم:تو رو هم تو همون پارک گرفتن؟

سری تکون داد:آره اون شب منم تو اون پارک بودم یهو بیهوشم کردن

چیزی نگفتم

دستاش به طرف دستام حرکت کردن و روی طناب توقف کردن

شروع کرد به باز کردن طنابا

میدونستم سختشه

چون طنابا خیلی محکم بسته شده بود

با هر زوری بود گره ی دستامو شل کرد

خودم بقیشو انجام دادم و دستامو از شر اون طنابا راحت کردم

دستش رفت سمت پام که جلوش و گرفتم: نمیخواه

-چرا؟

-خودم باز میکنم

چیزی نگفت که مشغول باز کردن پاهام شدم

بعد از چند دقیقه پاهام هم باز شدن

از جام بلند شدم شکوفه هم با من بلند شد

-حالا باید چیکار کنیم؟

پوفی کشیدم: فقط باید به پرهام زنگ بزنم

-اونا گوشیتو برداشتن

-از کجا میدونی؟

پوزخندی زد: مطمئنم

سری تکون دادم: پس باید خودمون فرار کنیم

نگام کرد: چه جوری؟

به در اشاره کردم:اول باید اونو باز کنیم

به در نگاهی کرد

یهو انگار چیزی یادش افتاده باشه از جاش پرید که همزمان آخش بلند شد

اخم کردم:بشین سرجات

توجهی نکرد و به سمت صندلی وسط اتاق رفت

شکوفه:

با خوشحالی میله ی آهنی رو نشون هومن دادم:اگه یه دونه سنجاق داشته باشیم من درو باز میکنم

نگاهی بهم کرد:سنجاق از کجا بیارم؟

شونه بالا انداختم:نمیدونم

اخمی کرد و چیزی نگفت

-خوب یه کلید هم باشه حله

تو جیباشو گشت و در نهایت یه کلید کوچیک نشونم داد:این خوبه؟

سری تکون دادم:آره خوبه

به طرف در رفتم و مشغول کارم شدم

هومن هم بالا سرم وایساده بود و نگام میکرد

بعد از چند دقیقه موفق شدم و در با صدای تیکی باز شد

با خوشحالی گفتم: ایول همینه

هومن سرزنشگر نگام کرد: این چیزا خوشحالی نداره شکوفه

سرمو انداختم پایین و غر زدم: خوب بابا بداخلاق

اخمی کرد و دستمو کشید

نالم بلند شد: آخ هومن دستم درد میکنه

بهم نگاه کرد

تازه حواسش اومد که من حالم خوش نیست زیاد

آروم دستمو گرفت و راه افتاد: عجله کن اگه میخوای دوباره گیر نیفتیم

وارد یه راهرو تاریک شدیم و بعد به یه راه پله خوردیم

تند و تند از پله ها پایین میرفتیم

واسم جای تعجب داشت که نگهبانا کجان؟

به یه در بزرگ رسیدیم

هومن دستمو ول کرد

با احتیاط درو باز کرد و داخل شد

بعد از چند دقیقه صدام زد: بیا تو کسی اینجا نیست

با سرعت وارد اتاق شدم و درو بستم

با دیدن اون اتاق چشمم از تعجب گرد شد

اینجا چه خبره؟

تمام دیوارا پر بود از عکس یه زن

هومن هم با تعجب نگاه میکرد: عکسای عمه اینجا چیکار میکنه؟

یاد حرفای شاهین افتادم

"عاشقش شدم"

آهی کشیدم: هومن بیا بریم بعدا واست میگم زود باش

با همون بهت سری تکون داد

وارد یه راهرو شدیم و دویدیم

تا به در ورودی رسیدیم

خواستم برم بیرون که هومن نداشت

با تعجب گفتم: چی شد؟

مشکوک به اطراف نگاه کرد: اینجا مگه نباید پره خلافت باشه؟

سری تکون دادم:چرا

-پس کجان؟

نگاهی به اطراف کردم

هومن راست میگفت

هیچ خبری از هیچ کسی نبود

واقعا کجا رفتن؟

هومن:

واقعا چرا خبری از هیچ کس نبود؟

شکوفه با نگرانی نگام کرد:هومن فعلا بیا بریم

من میترسم

نگاش کردم

راست میگفت

فعلا باید بریم

دستشو گرفتم و از در خارج شدیم

با دیدن فرد رو به روم از تعجب چشمم گرد شد



شکوفه هم دست کمی از من نداشت

احسان؟ اینجا؟

-تو اینجا چیکار میکنی؟

با نگرانی نگام کرد: هومن خوبی؟

اخم کردم

خواستم حرفی بزنم که چند نفر به سمت احسان اومدن

-جناب سرگرد همه جا رو گشتیم اثری از کسی نبود همشون فرار کردن

احسان با اخم گفت: بسیار خوب برگردیم اداره اما چند نفرو اینجا بذارید

-بله قربان

بعد از رفتن اون سربازا به احسان نگاه کردم: نگفتی؟ اینجا چیکار میکنی؟ اصلا از کجا

پیدامون کردی؟

احسان: برید سوار ماشین بشید تو راه همه چیز رو میگم

سری تکون دادم و همراه شکوفه سوار ماشین شدیم

شکوفه:

-نزدیک پنجاه بار به گوشیت زنگ زدیم وقتی جواب ندادی خاله خیلی نگران شد با

پرهام سریع به سمت اداره رفتیم و موضوع رو به یکی گفتم خوشبختانه چون GPS

گوشیت روشن بوده سریع تونستن رد تو بزنی احتمال میدادم شکوفه هم پیشت باشه و جفتون و یه نفر گرفته باشه بخاطر همین با نصف نیروهام اومدیم اینجا ولی متاسفانه مته اینکه اونا از موضوع باخبر شدن و قبل اینکه ما برسیم فرار کردن

با خوشحالی به احسان نگاه کردم

خداروشکر

بالاخره از اون جهنم نجات پیدا کردم

با تیر کشیدن دلم آخ بلندی گفتم

هومن با وحشت نگام کرد: شکوفه خوبی؟

احسان هم که تازه وضعیتم و دیده بود با اخم رو به راننده که یه سرباز جوون بود گفت: سریع برو بیمارستان زودباش

خواستم بگم نمیخواد اما با اخم هومن و نگاه احسان درجا خفه شدم

چه خشن بودن اینا رو نمیکردن

سرمو به صندلی تکیه دادم و تا رسیدن به بیمارستان حرفی نزد

دستی دور کمرم حلقه شد

خاک تو مخت هومن

بابا جلو اینا یکم حیا داشته باش

با حرص نگاهش کردم که نیشش و باز کرد

خندیدم و چیزی نگفتم

احسان در حالیکه از آئینه ما رو میدید گفت: عزیزان رعایت کنید لطفا اینجا جوون مجرد نشسته

و به خودش و اون سرباز اشاره کرد که باعث شد خندمون بره بالا

هومن:

با اخم به دکتر نگاه کردم: یعنی چی؟

-منظورم واضحه پسر جون، اون دختر بخاطر کتک هایی که خورده خیلی خیلی ضعیف شده و باید حداقل دو سه هفته ای استراحت مطلق کنه در غیر این صورت امکان اینکه بدنش ضعیف بشه و خونریزی داخلی کنه زیاده

اخمم غلیظ تر شد

از اتاق دکتر زدم بیرون

احسان با دیدنم سریع به سمتم اومد: چی شد؟

-میگه دو سه هفته ای باید کلا استراحت کنه

-خوب خداروشکر چیزیش نشده

-کجا بیرمش به نظرت؟

-چی؟

-خونه ی خودمون همیشه که چون ماماینا هستن

خونه ی تو هم همیشه چون خاله اینا یه روز در میون میان اونجا

-خونه ی خودت چی؟

نگاش کردم

-ببرش تو یکی از آپارتمانای خودت

-همین کارو میکنم

بعد از چند لحظه شکوفه از اتاق تزریقات اومد بیرون

-خوبی شکوفه؟

سری تکون داد:آره بهترم یه سرم بهمم زدن بهتر شدم

احسان:خوب بریم اول داروهاتو بگیریم بعد بریم خونه ی هومن

با تعجب نگام کرد:خونه ی هومن؟

-توضیح میدم

راوی:

شاهین با خشم به اون سه نفر نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد:میکشمتون همه تون رو

میکشم

رو به متین گفت: حرکت کن

ماشین حرکت کرد و اونا از اونجا دور شدن

-قربان نظرتون چیه یه فرد جدید وارد نقشه بشه؟

شاهین با تعجب نگاه کرد: منظورت چیه؟

-کسی که هیچ احدی حتی اون سرگرد هم نمیشناستش

-کیه؟

-یه دختره به اسم سایه تازه وارد باند شده

ارغوان:

بی حوصله به متین نگاه کردم: خوب که چی؟

پوزخندی زد: یعنی مته بچه ی آدم با من میای تا بریم پیش رییس

با اینکه ته دلم از خدام بود اون گفتارو بینم

ولی نباید اشتیاق نشون میدادم

چون اون موقع متین سریع شک میکرد

به بهار که نظاره گر بحشون بود اشاره کردم: چرا اینو نمیبری با خودت؟

بهار با خشم ظاهری نگام کرد: هوی، این به درخت میگن

بی تفاوت نگاش کردم: کسی که گیر پلیس بیفته از درختم کمتره  
بلند شد و گفت: خفه شو بابا اگه تو هلم نمیدادی من گیر نمیوفتادم  
مبین که تا حالا ساکت بود به جفتمون نگاه کرد: خفه میشید یا نه؟

بهار اخمی کرد و چیزی نگفت

منم ساکت شدم

متین بدون توجه به بحث، گفت: ریئس میخواد تو رو ببینه نه بهار

اخمی کردم: من خوشم نیاد قرارمون این نبود

بازوم تو دستش گرفت و محکم فشار داد: خفه، کاری به اینکه خوشت میاد یا نه ندارم  
تو باید بیای فهمیدی؟

و محکتر بازومو فشار داد

دردش زیاد بود جوریکه اشک تو چشمام حلقه زد

متین ادامه داد: نشنیدم چی گفتی؟

زیر لب غریدم: باشه لعنتی میام میام ولم کن

دستمو پرت کرد و همراه مبین رفتن بیرون

بهار با نگرانی نگام کرد و آروم پرسید: خوبی؟

سری تکون دادم: خوبم

انگار حرفمو باور نکرد چون همچنان نگران بود

پرهام:

با تعجب به شکوفه نگاه کردم

باورم نمیشد؟

یعنی این دختر شکوفه بود؟

تمام صورتش کبود شده بود و جای بریدگی داشت

لبخندی زد و با صدای ضعیفی گفت: خوشحالم میبینمت

روی میبل نشستم: چیکار کردی با خودت دختر؟

خنده ای کرد: چیزی نیست بابا

هومن اخمی کرد: کجاش چیزی نیست شکوفه؟

شکوفه لبخندی به هومن زد و چیزی نگفت

به اصرار احسان اوامده بودیم خونه ی اون تا یه سری موضوعات مشخص بشه بعد هومن

شکوفه رو ببره خونش

احسان کنارم نشست و رو به شکوفه گفت: خوب شروع کن

شکوفه با تعجب گفت: چیو؟

-همه چیو، اینکه کیا گرفتنت؟ چیکارت داشتن؟ چرا وضعت اینجوری شده؟

شکوفه نفسی کشید: بازجویی میکنی؟

-اصلا و ابداء، فقط ازت اطلاعات میخوام

شکوفه پوزخندی زد: همون بازجوییه منتهی محترمانه ترش

احسان خواست حرفی بزنه که صدای باربد اومد: عمو؟

همه به طرفش برگشتیم

انگار تازه از خواب بلند شده بود

با صدای که در اثر خواب عوض شده بود گفت: من گرسنمه

قبل اینکه احسان چیزی بگه

شکوفه از جاش بلند شد و با تعجب گفت: باربد تو اینجا چیکار میکنی؟

تعجب کردم: مگه تو میشناسیش؟

نگام کرد و سری تکون داد: آره هم من هم هومن

هومن در حالیکه به سمت باربد میرفت گفت: معلومه که میشناسمش خوبی عموجون؟

باربد: سلام عمو شمام اینجا یید؟

هومن لبخندی زد: آره عموجون

هومن:



صدای احسان بلند شد: از کجا میشناسیش؟

باربد و بغل کردم و همونجور که به سمت مبل میرفتم شروع کردم تعریف کردن اون شب

بعد از تموم شدن حرفام

پرهام سری تکون داد: چه پیچ در پیچ

خندیدم و چیزی نگفتم

احسان با جدیت رو به شکوفه گفت: خوب حالا تو تعریف کن

شکوفه که داشت با باربد حرف میزد نگاهی به احسان کرد و چشم غره رفت

بعد از جاش بلند شد و همراه باربد، بدون توجه به احسان به اتاق رفت و در رو محکم بهم کوبید

حالا قیافه ی احسان دیدن داشت

احسان

پرهام

من

هنگ کرده بود

با پرهام فقط داشتیم بهش میخندیدم که اخم کرد: چیه؟

-هیچی داداش به کارت برس

-کدوم کار؟

-هنگ بودن

با اخم نگام کرد که زدم زیر خنده

شکوفه:

فعلا نه

فعلا زوده که همه چیو بگم

کسی نباید فعلا از هویتم با خبر بشه

باید بذارم به وقتش

به باربد نگاه کردم

داشت با خوشحالی رو تخت میپیرید

لبخندی زدم و بعد از چند دقیقه.....

منم بهش ملحق شدم!

رو تخت میپیریدیم و میخندیدم

عین این دیوونه ها!

صدای خنده هامون اونقدر بلند بود که فک کنم همه میشنیدن

بعد از نیم ساعت، در حالی که عرق از سر و رومون میبارید

رو تخت افتادیم

چون تختش یه نفره بود

بارید سرشو رو شکم من گذاشت و گفت:وای خاله چه قدر حال داد

لبخندی زدم:آره خاله خیلی حال داد

-جای آجی بهارم خالیه

نگاش کردم:مگه اون الان کجاس؟

-نمیدونم ولی عمو احسان میدونه

تعجب کردم

احسان با اون دختر مگه چه نسبتی داشت؟

تو همین فکر بودم که در اتاق باز شد و هومن وارد اتاق شد

با لبخند نگامون کرد

متقابلا لبخندی بهش زدم:سر و صدامون زیاد بود ببخشید

در و بست و اومد کنار تخت:اتفاقا خیلی خوشحال شدم که شنیدم،هم خنده ی باربد رو

هم

نگاهی بهم انداخت که باعث شد لبخندم محو بشه

با لحن پر احساسی ادامه داد:هم خنده ی تو رو

خیره شدم به چشماش

خدایا تو چشماش چی بود که همیشه منو به سمت خودش میکشوند؟

که همیشه غرق میشدم تو اون دوتا تپله ی خاکستری

اونم داشت بهم نگاه میکرد

ولی جنس نگاهش با نگاه من فرق داشت

انگار یه نوع محبت ناشناخته تو نگاهش بود

محبتی که من نمیشناختم

محبتی که واسم تازگی داشت

با صدای بارید به خودمون اومدیم:عمو، عمو احسان صدامون کرد

و بلافاصله از اتاق خارج شد

هومن:

بعد از رفتن بارید، شکوفه هم از جاش بلند شد:بریم ببینم چیکار داره فقط خدانکنه

دوباره بازجویی رو شروع کنه

نگاش کردم:چرا؟ دوس نداری حرفی بزنی؟

چیزی نگفت

صداش کردم:شکوفه؟

نگام کرد

-چرا نمیخوای چیزی بگی؟

-چون بدم میاد اینجوری حس میکنم داره ازم بازجویی میکنه

تعجب کردم:اصلا اینجوری نیست، این چه حرفیه؟ احسان فقط میخواد از همه چیز  
باخبر بشه تا زودتر اون باند و منحل کنه همین

آزرده نگاه کرد:هومن، منم عضوی از اون باندم با منحل شدنش منم گیر میفتم

نفس عمیقی کشیدم:اولا که بودی حالا دیگه نیستی دوما حرف نزدنت اوضاع رو بدتر  
میکنه

اخمی کرد:ولی نمیخوام چیزی بگم

با حرص نگاهش کردم:شکوفه

-چیه؟ نمیخوام بگم زور که نیست

-چرا؟ چرا نمیخوای بگی؟

با غم نگاه کرد:نمیخوام، فعلا زوده هومن فعلا نباید بگم

با تعجب نگاهش کردم که گفت:من فقط ازت یه کمک میخوام

-چه کمکی؟

-ازت میخوام منو ببری پیش شوهر عمت، آقا شاهرخ

ارغوان:

به فرد رو بروم نگاه کردم

این رییس بود؟

با اخم داشت تماشام میکرد

رو به متین گفت:گفتی اسمش چی بود؟

قبل اینکه متین حرفی بزنه گفتم:سایه

ابرویی بالا انداخت:من بهت اجازه ی حرف زدن دادم؟

-این چیزی که پرسیدین راجع به من بود و ترجیح دادم خودم جواب بدم

همین بود

جلوی اینا نباید ذره ای ترس به دلم راه میدادم وگرنه همه چیز خراب میشد

پوزخندی زد:چه جسور

سیگارشو روشن کرد:از آدمای جسور خوشم میاد

چیزی نگفتم که ادامه داد:در جریان هستی که واسه چی اینجایی؟

-چیزی بهم نگفتن

-خوبه

از روی صندلیش بلند شد و پشت پنجره ایستاد:همین دیشب یکی از مخفیگامون لو رفت و پلیس ردمونو زد،کل نقشه نه اما قسمتی از نقشه خراب شد اونم با فرار کردن گروگان ها

با تعجب نگاهش کردم

گروگان؟

یعنی...یعنی شکوفه؟؟؟

اما نه جمع بست

پس بجز شکوفه دیگه کی بوده؟

به سمت برگشت:یه دختر و یه پسر بودن

مشخصاتشونو متین بهت میده و تو وظیفه اینه که جفتشون رو خلاص کنی حتی اگه به قیمت جونت تموم بشه

شک نداشتم که دختره همون شکوفس

مطمئن بودم خودشه

خداروشکر که نجات پیدا کرد

اما اون پسره کیه؟

عکسایي رو به طرفم گرفت

با دیدنشون هنگ کردم

اینا که عکسای ما بود

همون شبی که واسه من تولد گرفتن

اما چه جوری؟

صدای اون مرده منو از فکر آورد بیرون: علاوه بر اون دوتا که گفتم این دختره رو هم پیدا کن واسم حتی اگه زیر سنگ بود پیداش کن

-پس این یکی پسره چی؟

-اون فعلا به کارم نمیاد فقط اون سه نفر

سری تکون دادم: باشه

همراه متین از اتاق خارج شدیم

شدیدا کنجکاو بودم بدونم گرفتن اون عکسا کار کیه؟

کی ممکنه اون شب اومده باشه و اون عکسا رو گرفته باشه؟

به خصوص که انگار طرف خارج خونه بوده و ما هیچ جوهره نمی دیدیمش

سرفه ای کردم و از متین پرسیدم: این عکسا رو کی گرفته؟



به طرفم برگشت و با شک پرسید: چطور؟

شونه ای بالا انداختم: عکاسیش صفره

کمی نگام کرد و بعد گفت: فک کن اونم مته تو یه دختره

تیز نگاش کردم: محاله دخترا انقدر آماتور باشن

پوزخندی زد: فعلا که هستن

چیزی نگفتم و به سمت در خروجی حرکت کردم

یه دختر؟

کی میتونست باشه؟

هومن:

با تعجب به شکوفه نگاه کردم: شوهر عمم؟

-آره

-با اون چیکار داری؟

-نپرس هومن فقط منو ببر پیشش کارش دارم

با شک نگاش کردم

یعنی چیکارش داره؟

نگاش و ازم گرفت و سرشو انداخت پایین

تقه ای به در خورد و پشت بندش پرهام اومد داخل

-کجایی شما؟ احسان معطلتونه

شکوفه نگاهی به پرهام کرد: اومدم بریم

و از اتاق خارج شد

اما من هنوز همونجا وایساده بودم

-خوبی هومن؟

نگاهی به پرهام کردم: به چیزی عجیبه واسم

-چی؟

-وقتی اونجا بودیم، تو به اتاق پر بود از عکسای عمه

-عمه شیرین؟

-آره

پرهام با تعجب نگام کرد: چرا؟

-نمیدونم ولی عجیب تر اینکه الان شکوفه میخواست با آقا شاهرخ حرف بزنه

-دلیلشو نگفت؟

-نه

سری تکون داد:لابد مسئله ی مهمیه

-شاید

با فریاد احسان به خودمون اومدیم:باید حرف بزنی

با تعجب بهم نگاه کردیم و خیلی زود از اتاق خارج شدیم

شکوفه با خشم به احسان نگاه میکرد و احسانم همینطور

رفتم سمتشون:چی شده؟

شکوفه به احسان اشاره ای کرد:از جناب سرگرد بپرس

احسان دستی تو موهاش کشید:چرا نمیفهمی؟ حرفای تو مطمئنا میتونه کمکمون کنه

-من حرفی ندارم، اونجا فقط منو تو یه اتاق زندانی کردن همین و بس

احسان تیز نگاهش کرد:مگه احمق باشم حرفای تو رو باور کنم

-هر جور میلته ولی من حرفی ندارم

احسان داد زد:داری، لعنتی داری تو اونجا بودی اونم نه یکی دو روز، دو سه

هفته صددرصد باید یه چیزایی دستگیرت شده باشه

شکوفه چیزی نگفت که دوباره فریاد احسان بلند شد:احمق، من اگه چیزی میگم بخاطر

خودته، نمیفهمی؟ تو یه مجرمی و من وظیفم اینه که همین الان بازداشتت کنم

با خشم نگاه کردم: احسان

پرهام: هومن

با حرص بهشون نگاه کردم که شکوفه گفت: منتظر چی هستی جناب سرگرد؟ بازداشتتم  
کن

شکوفه:

احسان با خشم فریاد زد: آگه این نقشه ی لعنتی نبود مطمئن باش اینکارو می‌کردم ولی  
الان بهت احتیاج دارم، هم به خودت هم به حرفات

-پس این نقشه رو همینجا تموم کن تا هم خودت راحت بشی هم به وظیفه عمل کنی

با همون فریاد گفت: آگه پای دو تا از عزیزام وسط نبود بیخیال همه چیز میشدم

کم کم صدایش او‌مد پایین: آگه پای خواهرم و شب‌نم وسط نبود من رنگ ایران هم  
نمیدیدم چه برسه به نقشه و پلیس شدن

با غم نگام کرد: میدونم خواهر نداری ولی ارغوان واست مته خواهر عزیزه تصور کن آگه  
بلایی سرش بیاد چی به حال و روزت میاد؟

از این فکر مو به تنم سیخ شد

نمیتونم حتی ثانیه ای تصور کنم

چشمامو بستم و روی مبل نشستم

احسان که حالمو دید گفت: دیدی؟ حتی نمیتونی تصور کنی ولی من، من خواهرامو از دست دادم، آرزو و شبنم و از دست دادم نه تنها من هممون

بغض کردم

باید میگفتم؟ یا صبر میکردم؟

نمیدونم

خدایا گیج شدم

صدای غمگین احسان بلند شد: شکوفه نمیدونم چرا حرفی نمیزنی واقعا نمیدونم اما ازت خواهش میکنم یکم حالمو درک کن من سالهاست دارم تو برزخ دست و پا میزنم

نفسی کشیدم: باشه

سر هر سه شون به طرفم چرخید

-باشه حرف میزنم احسان، اما فقط با تو

بعد نگاهی به پرهام و هومن کردم: فقط تو نه کس دیگه

پرهام با تعجب و هومن با اخم نگام کردن

-یعنی ما غریبه ایم؟

-من منظورم این نبود هومن، فقط فعلا به احسان میگم

هومن سری تکون داد: باشه

پرهام:

حرفای احسان ذهنمو درگیر کرده بود

نمیدونستم باید حقیقتو بهش میگفتم یا نه

هر چند خودم به خاله گفتم فعلا به کسی نگه اما احسان حقش بود بدون

پوفی کردم و بدون توجه به بقیه رو به احسان گفتم: باید باهات حرف بزوم

احسان: فعلا میخوام با شکوفه صحبت کنم

با تحکم گفتم: احسان

نگام کرد

-همین الان

احسان: پرهام ولی

-گفتم همین الان

و بلافاصله وارد اتاق شدم

بعد از چند دقیقه احسان وارد اتاق شد

اخمی کرد: دیوونه میذاشتی بعدا الان شکوفه واجبتره

-حرفای من از حرفای شکوفه مهم تر و واجب تره مطمئن باش

یا شک نگام کرد: خوب بگو میشنوم

-قبلش احسان، باید بهم قول بدی که حرفام بین خودم و خودت بمونه

-داری نگرانم میکنی

لبخند کم رنگی زدم: نگران نباش فقط قول بده

-باشه حالا بگو

نفس عمیقی کشیدم

و شروع کردم به تعریف کردن ماجرا

گذشته:

پرهام:

با تعجب به خاله نگاه کردم که بهت زده به گردنبندها دستم خیره شده بود

-خاله جان خوبی؟

-ای..ای..این گ..گرد..گردنبندها

نگاهی به گردنبندها انداختم و بعد دوباره به خاله نگاه کردم: این گردنبندها چی خاله؟

چشمش پر اشک شد: پرهام..پرهام این گردنبندها...اینو..از..از...کجا آوردی؟

-چرا میپرسی خاله جون؟ چیزی شده؟

-فقط...فقط جوابمو بده

با تردید گفتم: این گردنبند خدمتکاریه که اینجا کار میکرد

خاله سریع پرسید: الان... الان کجاس؟

نگاهی بهش انداختم: نمیدونم، خیلی وقته از اینجا رفته

خاله زد زیر گریه

-خاله؟ خاله چی شد؟ چرا گریه میکنی عزیزم؟

-پر.. پرهام این.. گردن... گردنبند

-این گردنبند چی خاله؟

-این گردنبند.. همون گردنبندیه که من... من تو... قنداقه ی آرزو گذاشتم

با بهت به خاله نگاه کردم

چی داشت میگفت؟

-خاله از کدوم گردنبند حرف میزنی؟ منظورت چیه؟

خاله در حالی که رو تخت مینشست گفت: این گردنبند و مادر جون کادوی تولد آرزو

بهش داد

گفت هر وقت بزرگتر شد واسش ببندیم



اما من هیچوقت نتونستم اینو بندازم گردنش چون هیچ وقت بزرگ شدن دخترم به چشم ندیدم

آهی کشید و ادامه داد: اما گردن خودم انداختمش تا اینکه اون روز وقتی خواستم آرزو رو بخوابونم خیلی شیطونی کرد

لبخند تلخی زد: خیلی شیطونی میکرد بیش از حد هیچوقت اونجوری نبود با دستای کوچولوش همش به گردن و صورتم ضربه های آرام میزد

دو سه بار دستش به گردن بند خورد و خواست برش داره اما زورش نمیرسید منم به هوای اینکه بخوابه قفل گردن بند و باز کردم و دادم دستش بعد از چند لحظه خوابش برد و منم بدون اینکه حواسم باشه اومدم بیرون بدون اینکه گردن بند رو از دستش بگیرم

آهی کشید: و بعدش هم اون اتفاق افتاد

با بهت به حرفای خاله گوش میکردم

یعنی ارغوان دختر خالمه؟

یعنی همون دختریه که دزدیدنش؟

باورم نمیشه

به خاله نگاه کردم

اگه بفهمه دخترش زندس و داره با جونش بازی میکنه مطمئنا دیگه دووم نیاره

نه نباید بگم

نباید چیزی به خاله بگم

خاله با التماس نگام کرد: پرهام، پرهام ترو خدا بهم بگو اون کسی که این گردنبند و بهت داده کی بوده؟ بهم بگو

نفسی کشیدم: خاله فعلا رفته اما من میگردم دنبالش بهت قول میدم میگردم دنبالش فقط تا موقعی که پیداش نکردم با کسی حرفی نزن

خاله اشکاشو پاک کرد و گفت: باشه باشه فقط پرهام پیداش کن دخترمو پیداش کن

پرهام:

احسان با بهت و ناباوری بهم نگاه میکرد

-پ..پرهام. دار...داری شوخی. م.می کنی؟

نگاش کردم و چیزی نگفتم

سرشو تگون داد: ای..این امکان نداره...ما خودمون جنازه ی آرزو رو دیدیم که...که سوخته بود..پر..پرهام

نشست رو تخت و موهاشو چنگ زد

کنارش نشستم: آروم باش احسان، این فقط یه احتمالیه، شاید ارغوان اون گردنبند و پیدا کرده باشه

احسان نالید: خدایا مامانو چیکار کنم؟ اون چرا باید انقدر زجر بکشه؟

-احسان آروم باش

-چه جوری آروم باشم؟ پرهام چی میگی؟ بعد از بیست سال فهمیدم خواهرم زندس میفهمی یعنی چی؟ آرزو زندس حالا ازم میخوای آروم باشم؟ نمیتونم، نمیتونم

چشماس پر از اشک شدن

باورم نمیشد

احسان داشت گریه میکرد؟

از جاش بلند شد:سخته پرهام، خیلی سخته بیست سال بغضتو نگه داری، خیلی سخته از بچگی تو گوشت بخونن مرد گریه نمیکنه، سخته جنازه ی سوخته ی خواهرتو ببینی و کاری ازت بر نیاد چون یه بچه ای، یه بچه ی هشت ساله

آهی کشید و ادامه داد:ولی الان راحتم، راحتم چون بغضم بالاخره شکست، چون خواهرم پیدا شده، چون دیگه عذاب وجدان ندارم

برگشت به سمتم:تنها نگرانیم بابت مامانه

-چرا نگران؟

-امکانش هست با دیدن آرزو بهش شوک وارد بشه

از جام بلند شدم:احسان گوش کن، این فقط یه احتمالیه اصلا از کجا معلوم ارغوان همون آرزوئه؟

احسان چیزی نگفت

میدونستم نباید ذوق و اشتیاقشو کور کنم اما اگه واقعا ارغوان همون آرزو نباشه چی؟

هومن:

بعد از رفتن احسان و پرهام، با اخم به شکوفه نگاه کردم

میدونم کارم خیلی بچه گانس

میدونم مسخرس

اما چرا فقط احسان؟

مگه من غریبه ام؟

یه صدایی درونم گفت: از کجا معلوم نیستی؟

جا خوردم

من واسه شکوفه غریبه بودم؟

معلومه که هستی

کی دیدی شکوفه باهات خوب رفتار کنه

تو عاشقشی ولی اون...

اون چی؟

یعنی اون منو نمیخواد؟

از فکر اینکه شکوفه منو نخواد اخمام غلیظ تر شد

و این از نگاه تیز بین شکوفه دور نموند

با لبخند صدام کرد: هومن؟

با همون اخم جواب دادم: جونم؟

-از دستم ناراحتی؟

نگاش کردم

ناراحت بودم؟

-بین آخه من الان واقعا گیج شدم نمیخوام با یه سری چرت و پرت الکی شما رو

دلخوش کنم

بازم هیچی نگفتم

من از این ناراحت نبودم

حداقل الان این موضوع مهم نبود

الان فقط علاقه ی شکوفه به من مهم بود

همین و بس

-هومن؟ هومن کجایی؟

گیج به شکوفه نگاه کردم: چی گفتی؟

اخم ظریفی کرد: دستت درد نکنه یعنی حرفامو نشنیدی؟

سکوت کردم

انگار خوش فهمید چون اخمش کورت تر شد: واقعا که

لبخندی زدم: معذرت میخوام راستش فکرم درگیر بود

با کنجکاوی نگام کرد: درگیر چی؟

-بهتره بگی درگیر کی

چشمش ریز شد و بعد پوزخندی زد: لابد درگیر بنفشه جونت

با تعجب نگاهش کردم

اتفاقا تنها کسی که این روزا واسم مهم نبود

بنفشه بود

قیافه ی متعجبمو که دید دوباره پوزخند زد

باید از اشتباه درش میاوردم

دهنم و باز کردم و ناخودآگاه مزخرف ترین سوتی عمرمو دادم: ببین بنفشه

جلمو خوردم

خاک تو سرم گند زدم

شکوفه با اخم وحشتناکی نگام کرد

سعی کردم درستش کنم:بین...منظورم شکوفه بود...یهو از دهنم پرید باور کن

پوزخندی زد:تو راست میگی

عصبی نگاش کردم

خدایا من چه جوری به این دختر بفهمونم داشتم به خودش فکر میکردم نه کس دیگه  
ای

پوفی کشیدم و به مبل تکیه دادم

شکوفه هم مشغول بازی با انگشتاش شد

شکوفه:

آخ که چقدر دوس داشتم خر خره اشو بجوم

دیوونه ی الدنگ

به من میگه بنفشه

بچه پررو

شیطونه میگه پاشم از وسط قاچش کنم

اه اعصابمو خورد کرد

همونجور که حرصمو سر انگشتام خالی میکردم

زیر لب آروم به هومن فحش میدادم

صداش بلند شد: شکوفه؟

جوابشو ندادم

-کارت دارما

به من چه!

-شکوفه باتواما

برو بابا!

-شکوفه خانوم؟

همچنان سکوت

اخم کرد: شکوفه اعصابمو نریز بهم گفتم که از دهنم پرید

بازم جوابشو ندادم

عصبی غرید: شکوفه

آخ نوش جونت عزیزم

بخور بخور

بیشتر بخور



بازم چیزی نگفتم و تموم تلاشمو کردم تا لبخند شیطانیمو مخفی کنم

هومن از جاش بلند د و اومد کنارم

با اخم نگام کرد:مگه با تو نیستم؟

جانم چه کیفی میده!

نفس عمیقی کشید:باشه جواب نده

بعد با لبخند زل زد بهم

وا؟

این خل شده؟

سوالمو به زبون آوردم:خل شدی هومن؟

جوابمو نداد و به زل زدن ادامه داد

حرصی نگاش کردم:آدم ندیدی؟

بازم جواب نداد

سعی کردم بی توجه باشم

اما واقعا نگاش رو اعصابم بود

بعد از چند دقیقه کفری شدم و با حرص نگاش کردم اما اون عین خیالش نبود

-دقیقا به چی نگاه میکنی؟

-هومن با توام

-مسخره ی دیوونه

اخم کردم:نگاه داره واقعا؟

بالخره لب باز کرد:دیدن خر صفا داره واقعا!!

چیسی؟؟؟

جیغ زدم:هوووومن

خندید و از جاش بلند شد:تا تو باشی جوابمو بدی

-هومن، هومن خودتو مرده فرض کن

و شروع کردم به پرت کردن

کوسن مبل

جوراب

دمپایی

میوه

هر چی تو دستم میومد پرت میکردم و اونم میخندید و جا خالی میداد

لحظه ی آخر یه سیب گنده برداشتم و پرت کردم سمتش

هومن جا خالی داد و بلافاصله در اتاق باز شد

پرهام:

آخ

این چی بود؟

با تعجب به سیب روی زمین نگاه کردم

و بعد به شکوفه و هومن

شکوفه که دستش رو چشمش بود

هومنم داشت میخندید

احسان با تعجب پرسید:چی شده؟

شکوفه دستاشو آروم آروم از رو صورتش آورد پایین و با شرمندگی بهم نگاه

کرد:بیخشید کار من بود

با تعجب نگاهش کردم

هومن با خنده گفت: بیخیال داداش، خواست به من بزنه منتهی خطا رفت

و چشمکی به شکوفه زد

شکوفه با حرص به هومن نگاه کرد که باعث شد هومن لبخند زیبایی بهش بزنه

از اینکه هومن رو باز سر حال میدیدم خوشحال بودم خیلی خوشحال

هیچوقت فکر نمیکردم دیدن شکوفه این همه به وجدش بیاره

اما حالا....

لبخندی زدم و کنار هومن نشستم

احسان به سمت تلفن رفت: از صبح هیچی نخوردم فست فود یا سنتی؟

به هومن نگاه کردم و هومن هم به شکوفه

شکوفه: ولی من اصلا گرسنه نیستم

هومن اخمی کرد: باید بخوری، بدنت احتیاج داره

بعد بدون توجه به شکوفه رو به احسان گفت: سنتی

شکوفه اعتراض کرد: شاید من فست فود خواستم

هومن: خیره خوب، فست فود

-نه همون سنتی

هومن چپ چپ نگاهش کرد: احسان هممون سنتی میخوایم

شکوفه: نه ولش کن فست فود!

زدم زیر خنده

احسانم گوشی به دست به این دوتا نگاه میکرد

هومن با حرص گفت: مسخره کردی؟

شکوفه شونه ای بالا انداخت: نه

هومن حرصی رو به احسان گفت: باشه همون فست فود

شکوفه لبخند گنده ای زد: آخه من ه.و.س سنتی کردم!

دیگه هومن منفجر شد: بگو کوفت بیارن احسان

هر سه زدیم زیر خنده

هومن: چتونه؟ نخندین ببینم

خنده هامون شدت گرفت

یهو وسط خنده شکوفه زد زیر گریه

با تعجب نگاهش کردم

چی شد؟

هومن به سرعت رفت کنارش: شکوفه، شکوفه چی شد؟

با بغض گفت: دلم.. دلم تنگ شده واسه ارغوان

همش فکر میکنم قراره اتفاقی واسش بیفته

دلم شور میزنه هومن

با کلافگی به احسان نگاه کردم

اونم بدتر از من بود

به خصوص که الان ارغوان واسه ی ما یه مدرک مهم بود

هومن آروم زیر گوش شکوفه چیزی زمزمه کرد که باعث شد شکوفه لبخند زیبایی

بزنه

احسان سرفه ای کرد: دیوونه اینجا بچه نشسته مراعات کن

با اسم بچه یاد باربد افتادم

-باربد کجاس؟

احسان: تو اتاق

-خوابه؟

-نمیدونم

شکوفه بلند شد

اشکاشو پاک کرد و گفت: من میرم میارمش

شکوفه:

در اتاقی که باربد توش بود رو باز کردم

با تعجب به صحنه ی روبروم نگاه کردم

باربد در حالیکه رو تخت جمع شده بود داشت بیصدا گریه میکرد

با عجله رفتم سمتش: باربد، خاله جون چی شده؟

باربد نگام کرد: خاله، آجیم، آجی بهارم

نشستم پیشش: آبجیت چی؟ چی شده مگه؟

دماغشو بالا کشید: دلم واسه آجیم تنگ شده خاله

دستی به سرش کشیدم: پسر خوب آبجیت که چیزیش نشده

چیزی نگفت

موهاشو بهم ریختم: مرد که گریه نمیکنه عزیزم

-چرا گریه نمیکنه؟

به سمت احسان برگشتم

با اخم تکیه داده بود به در

-من داشتم با باربد حرف میزد

به سمتون اومد

نگاهی به باربد انداخت: تنهامون بذار

تعجب کردم

این یه دستور بود یا خواهش؟

احسان که دید حرکتی نمیکنم

با جدیت نگام کرد: شکوفه گفتم تنهامون بذار

ناخودآگاه از جام بلند شدم و به سمت در رفتم

فقط لحظه ی آخر زمزمه ی احسان و شنیدم: همه حق گریه کردن دارن

از اتاق خارج شدم

یعنی احسان ناراحت شد از حرفم؟

اما من که منظوری نداشتم

به پرهام و هومن نگاه کردم

پرهام رو کاناپه دراز کشیده بود و ساعدشو رو چشمش گذاشته بود

هومنم داشت به من نگاه میکرد



پسره ی دیوونه

یاد حرفش افتادم

"همه کاری واست میکنم تو فقط بخند"

دروغ چرا

از حمایتش خوشحال بودم

اینکه کسی هست پشتم بهش گرم باشه

کسی که هوامو داشته باشه

حس خوبی بهم میداد

لبخند زدم که باعث شد هومنم لبخند بزنه

رفتم کنارش نشستم

-خواب بود؟

-نه داشت گریه میکرد

تعجب کرد: گریه چرا؟

-دلش واسه خواهرش تنگ شده

آهی کشیدم و ادامه دادم: درست مثله من

هومن با محبت نگام کرد: شکوفه

نگاش کردم

-بهت اطمینان میدم ارغوان حالش خوبه، تو اونو نمیشناسی؟

لبخندی زدم

چرا میشناختم

میدونستم چقدر کله شق و دیوونس

هومن آروم زیر لب حرفی زد که بخاطر تیز بودن گوشام شنیدم

"قربون خنده هات برم"

لبخندم پررنگ تر شد

دیوونه!

راوی:

بهار سراسیمه تو اتاق راه میرفت

امشب عجیب دلتنگ باربد کوچولوش شده بود

ارغوان با حرص نگاش کرد: بهار چندبار بگم اون پیش احسان جاش امنه مطمئنم

بهار با بغض گفت: میدونم میدونم، ولی بازم میترسم

ارغوان د ستای بهار رو گرفت:بهار من به احسان اعتماد کامل دارم مطمئن باش نمیذاره  
هیچ اتفاقی واسش بیفته

بهار با دلهره نگاهش کرد

احسانو میشناخت؟

نه اصلا

احسان از دید بهار فقط یه سرگرد بداخلاق و مغرور بود و بس

ارغوان که حال بهار رو دید فکری به سرش زد

-میخوای اگه خیلی دلتنگشی بریم پیشش؟

بهار با ذوق نگاهش کرد:میشه؟

ارغوان خندید:چرا نمیشه حاضر شو بریم

بعد از ده دقیقه هر دو آماده بودن

-به احسان زنگ زدی؟

ارغوان شونه ای بالا انداخت:نه، بذار یه بار غافلگیر بشن

بهار خندید و چیزی نگفت

یک ساعت بعد هر دو جلوی خونه ی احسان بودن

ارغوان خواست زنگ بزنه که در ساختمون باز شد و پیر مردی بیرون اومد

ارغوان زیر لب زمزمه کرد:چه بهتر

لبخندی زد و رو به مرد که میخواست درو ببندد گفت:بخشید آقا میشه نبندین، ما از اقوام یکی از همسایه هستیم

مرد لبخندی زد:باشه دخترم بفرمایید

بهار:ممنون

هر دو وارد ساختمون شدن و به طرف آسانسور رفتن

بعد از شنیدن طبقه ی مورد نظر از آسانسور خارج شدن

بهار دستش به طرف زنگ رفت و فشردش

چند لحظه ای طول کشید تا احسان درو باز کنه

با دیدن بهار و ارغوان جا خورد

ارغوان:به به سلام جناب سرگرد

-شما اینجا چیکار میکنین؟

-بابا بذار بیایم داخل بعد بازجویی کن

بعد دست بهار رو گرفت

احسانو کنار زد و وارد خونه شد

اما با دیدن شخص رو به روش با بهت سرجاش ایستاد و زمزمه کرد:ش..شکوفه

ارغوان:

نمیدونستم بخندم یا گریه کنم

یعنی واقعیت داره؟

یعنی کسی که جلومه همون شکوفس؟

چشمام پر از اشک شد

خدایا شکرت

هومن و پرهام با تعجب و نگرانی نگامون میکردن

احسان که کاملا اخماش تو هم بود و بهارم با بهت به شکوفه نگاه میکرد

شکوفه:

باورم نمیشه

نه این امکان نداره

ار..ارغوان؟

یعنی خودشه؟

چشمام از اشک پر شد

ارغوان، ارغوان عزیزم

به سمتش رفتم و همزمان اونم به سمتم اومد

((عشق مته دیدنه راه درست تو دو راهی

عشق مته تو که تو تاریکیو مته ماهی

عشق مته شوریه اشکه رو لب که قشنگه هر از گاهی

عشق مته زهره با طعمه عسل مته جوونه

عشق مته رویایه نیمه شبه نیمونه

عشق مته عشقه فقط که فقط تویه قلبایه مهربونه

عشق مته درد دله منه با غم مته چشمایه خیسه یه آدم , دلیله سر به راه شدنه

عشق یعنی غیر تو از همه خستم یعنی میگی مواظبت هستم مته راه نجاته منه...

محکم در آغوشش گرفتم و زدم زیر گریه

اونم همینطور

گریه میکردیم و همدیگه رو فشار میدادیم

لب باز کردم:دی..دیوونه..کجا بودی؟ نمی..نمیگی...من..ن..نگران م..میشم؟

نم..نمیگی..دق میکنم؟

با صدایی که در اثر گریه بریده بریده شده بود گفت: ببخشید... ببخشید... ببخشید  
شکوفه... ببخش که ترسوندمت... ببخشید خواهری

بیشتر فشردمش

باورم همیشه

خدایا شکرت

ارغوان:

هق هقم بالا رفت و محکم بغلش کردم

((عشق مته لمسه یه صورت خیس مته دستات

عشق مته آتیشه تو دله شب مته فریاد

عشق مته مهر تو که یه دفعه بی هوا به دلم افتاد

عشق مته بغضایه بی سرو ته تو غروبه

عشق مته گریه ی بیخودیه ولی خوبه

عشق مته بارونه اول سال که رو پنجره میکوبه

عشق مته درد دله منه با غم

مته چشمایه خیسه یه آدم , دلیله سر به راه شدنه

عشق یعنی غیر تو از همه خستم

یعنی میگی مواظبت هستم مته راه نجاته منه))

-دلم واست تنگ شده بود

خنده ی تلخی کردم:منم همینطور

از هم جدا شدیم

و تازه صورتش و دیدم

اشکام بیشتر شد

-چه بلایی سرت اومده؟

لبخندی زد:یکم ازم پذیرایی کردن

با بغض نگاهش کردم

خندید:قیافش و نگاه کن مته این بچه های دماغو

اخم کردم:مرض، کجای من دماغوئه؟

چشمکی زد:همه جات

حرصی نگاهش کردم:کوفت

خندید و چیزی نگفت

غر زدم:دیوونه بعد این همه مدت منو دیده بهم میگه دماغو اصلا نباید میومدم تا حالت

جا بیاد



با خیانت گفت: خوب برو

-شکو میام میکشمتا

بازم خندید

مرض!

به طرف بقیه برگشتم

داشتن با مهربونی و لبخند نگامون میکردن

پرهام:

با لبخند داشتم نگاهشون میکردم

کی گفته عشق فقط باید بین دو جنس مخالف باشه؟

من میتونم واقعا عشق بین ارغوان و شکوفه رو حس کنم

یه عشق پاک

عشقی که جنسش با همه فرق داره

-سلام شکوفه

به طرف بهار برگشتم

تازه متوجهش شدم

شکوفه جواب سلامشو داد و بعد با چشمای ریز شده نگاش کرد: ما قبلا همو ندیدیم؟

بهار لبخندی زد: چرا دیدیم

شکوفه: کجا؟

هومن: یادت نیست شکوفه؟ ایشون خواهر باربده

شکوفه با تعجب نگاش کرد: تو همون دختری که اون شب دیدمش

بهار سری تکون داد

-آره خودتی

بعد به سمتش رفت و باهاش دست داد: خوشحالم که میبینمت

-منم همینطور

-آبجی!

بهار با اشتیاق به سمت باربد برگشت: جان آبجی؟

روی زمین نشست و دستاشو باز کرد

باربد با گریه دوید و رفت تو بغلش

بعد از چند دقیقه از هم جدا شدن

احسان به سمت باربد رفت: دیدی گفتم آقا باربد اینم خواهرت صحیح و سالم

باربد خندید:مرسی عمو

بهار از جاش بلند شد و با قدردانی به احسان نگاه کرد

هومن:

شکوفه با لبخند دستاشو بهم زد:الان یه شام خوشمزه میچسبه

احسان خنده ای کرد:بالاخره نفهمیدیم فست فود یا سنتی؟

شکوفه با لبخند گفت:من سنتی، ولی تابع جمع هستم

ارغوان:منم سنتی

بهار:منم سنتی

باربد:منم هر چی آجیم میخوره

پرهام:منم سنتی

پوفی کشیدم و رو به احسان گفتم:ذلیل بشی با این رای گیریت زنگ بزن سنتی بگیر

احسان خندید و به سمت تلفن رفت

همگی روی مبل نشستیم و مشغول حرف زدن شدیم

من با پرهام

ارغوان و شکوفه

و بهار و بارید

به احسان نگاه کردم بعد از زنگ زدن اومد و رو به روی بهار نشست

و موشکافانه به بهار نگاه کرد

تعجب کردم

بهار سرشو بلند کرد و اونم با دیدن احسان که بهش نگاه میکرد، تعجب کرد

اما بعد از چند لحظه اخمی به احسان کرد و سرشو انداخت پایین

ارغوان:

-تا حالا کجا بودی؟

-اوه جریانش مفصله، اول که یه هفته اینجا بودم بعد رفتم یه خونه ی دیگه اجاره نشینی

شکوفه نگاهی به بهار انداخت و آروم پرسید: با اون چه جوری آشنا شدی؟

-خونه ی قبلی که بودم، بهارم اونجا بود

سری تکون داد: تو رو میشناسه؟

منظورشو فهمیدم

لبخندی زد: شکو اون در جریان همه چی هست، تازه به پیش نهاد احسان اونم مته من

شده یه نفوذی

شکوفه تعجب کرد: واقعا؟

-آره

بعد لحنم غمگین شد: حتی تو هم تو این نقشه دست داشتی، باید نقش یه..یه قربانی رو بازی میکردی با دزدیده شدنت

لبخند مهربونی بهم زد: من ناراحت نیستم ارغوان

نگاش کردم که ادامه داد: ناراحت نیستم چون تونستم منم یه کمکی بکنم

لبخندی زدم و دستشو فشردم

این دختر سمبل مهربونی بود

با صدای زنگ همگی به خودمون اومدیم

احسان بلند شد: فکر کنم غذا رو آوردن

و به طرف در رفت

با رفتن احسان، بهار به سمتون اومد

در حالیکه حسابی اخماش تو هم بود کنار شکوفه نشست

با خنده پرسیدم: کی زده تو پرت بهار خانوم؟

چشماشو چرخوند: این سرگرد بی ریخت بی خاصیت

شکوفه خندید: بیچاره، چرا؟ چیکار کرده مگه؟

-چیکار نکرده، از موقعی که نشستم مدام خیره شده بهم انگار آدم کشتم

-احسان؟

-نه عمه ی من!

چشمکی زدم:لابد ازت خوشش اومده

بهار چشم غره ای رفت:صد سال سیاه میخوام نیاد، پسره ی دیوونه

-خیله خوب حالا حرص نخور بیا بریم غذا بخور

بهار پوفی کشید

شکوفه دستشو رو شونه ی بهار گذاشت و گفت:ناراحت نباش عزیزم، منم از دست این

خنگ زیاد کشیدم

با تعجب نگاهش کردم:من و میگی؟

بهار لبخندی زد:آخ گفتمی، من که هرروز پیششم داره دیوونم میکنه

گنگ نگاهشون کردم

اینا با من بودن؟

شکوفه:

با دیدن قیافه ی متعجب ارغوان، همراه بهار زدیم زیر خنده

خیلی بامزه شده بود

چشماشو درشت کرده بود و دهنشم یه کم باز

با صدای احسان که به شام دعوتمون میکرد همگی به سمتش رفتیم

من که اصلا گرسنم نبود

نشستیم سر میز و احسان غذاها رو گذاشت پیشمون

سه پرس جوجه و چهار پرس کوبیده

من و بهار و باربد کوبیده برداشتیم

هومن و احسان هم جوجه برداشتن

فقط پرهام و ارغوان مونده بودن

پرهام خیلی راحت کوبیده رو برداشت و سرجاش نشست

همگی مشغول خوردن شدیم

دو سه قاشق خوردم و خواستم بکشم کنار که هومن با اخم نگام کرد

دقیقا دو به روم نشسته بود

لبخندی بهش زدم

اخمش عمیقتر شد و به غدام اشاره کرد

سری به معنای نفی تکون دادم

واقعا ديگه سير شده بودم و جا نداشتم

ولى مگه هومن حاليش ميشد

هنوزم اخم داشت و به غذا اشاره ميکرد

اى خدا اين ديگه كيه؟

بلند گفتم: من سير شدم، ممنون احسان

-تو كه چيزى نخوردى؟

لبخندى زدم: اصلا گرسنه نبودم

هومن پريد وسط حرفم: بايد داروهاتو بخورى و با شكم خالى نميتونى

-ولى من گرسنه نيست

هومن چيزى نگفت اما بعد دو دقيقه بازى با غذاش اونم کنار كشيد: منم سير شدم،

مرسى احسان

-اى بابا توام كه چيزى نخوردى؟ شماها چرا اينجورى ميكنيد

هومن لبخندى زد: سير شدم

بهش نگاه كردم

واقعا سير شده بود يا بخاطر من نخوردى؟

سرمو تكون دادم



خل شدما آخه مگه من واسه هومن مهمم که بخاطرم غذا نخوره

لابد اونم گرسنش نبوده

از جام بلند شدم و به سمت سالن رفتم

باید سریع داروهامو میخوردم

پرهام:

اولین قاشق و خواستم بذارم دهنم که نگام به ارغوان افتاد

با اخم به غذاش نگاه میکرد

با دیدن غذاش تازه فهمیدم که جریان از چه قراره

اصلا حواسم به این نبود

سریع دستمو بردم و غذاشو برداشتم

با تعجب نگام کرد

لبخندی زدم و درحالیکه غذای خودمو بهش میدادم آروم گفتم: من جوجه دوس دارم

با ذوق نگام کرد

خنده ای کردم و به بشقابش اشاره کردم

سری تکون داد و مشغول خوردن شد

بعد اینکه غدامون تموم شد

همه به طرف سالن رفتیم

احسان نداشت هیچکس حتی یه دونه ظرف جابه جا کنه و اصلا هم به اصرارای بهار و شکوفه گوش نکرد

بعد از یه ساعت دیگه قصد رفتن کردیم

هومن: بریم شکوفه؟

شکوفه سری تکون داد: بریم

رو به ارغوان گفتم: منم پایین منتظر تو و بهارم

ارغوان اومد حرفی بزنه که احسان سریع گفت: نه پرهام تو فقط ارغوانو ببر

بعد نگاهی به بهار کرد: من با ایشون کار دارم

بهار با ترس و تعجب نگاهش کرد

ارغوان: چیکارش داری؟

احسان اخمی کرد: باید بگم؟

ارغوان هم اخم کرد و چیزی نگفت

رو به ارغوان گفتم: بریم؟

سری تکون داد و بعد از خداحافظی با بقیه وارد آسانسور شدیم

شکوفه:

با ذوق به خونه ی هومن نگاه میکردم

دکوراسیون شیک و قشنگی داشت

هومن با خنده نگام کرد: شکوفه بریم تو؟

تازه به خودم اومدم

هنوز جلوی در بودم

نیشمو باز کردم: ببخشید بریم

وارد خونه شدیم

با اشتیاق به اطراف نگاه میکردم

یه خونه ی صد و شصت متری نقلی که سمت راستش آشپزخونه بود و وسطش رو مبلا

کرم قهوه ای پر کرده بودن

دو تا اتاق خوابم داشت

هومن روی یکی از مبلا نشست و دستش رو گذاشت رو صورتش

الهی، حتما خیلی خسته بود

کنارش نشستم: هومن؟

نگام کرد:جانم؟

این جانم گفتناش قند تو دلم آب میکرد

لبخندی بهش زد:اگه خسته ای، برو بخواب

چشماشو مالید:باید برگردم خونه

اخم کردم:لازم نکرده، خستگی از سر و روت میباره حداقل یکی دو ساعت استراحت کن

مهربون نگاه کرد:چشم خانوم هر چی شما بگی

لبخند زد

هومن از جاش بلند شد و به سمت یکی از اتاقا رفت

منم رفتم سمت آشپزخونه

عجیب ه.و.س چایی کرده بودم

چای ساز رو روشن کردم و روی صندلی نشستم

فکرم رفت سمت پسری که تو اتاق خوابیده بود

هومن!

لبخند زد

این روزا تنها حامیم بود

تنها کسی که وقتی پیشم بود، دیگه از ترس و دلهره خبری نبود

سرمو برگردوندم و به اتاق نگاه کردم

یعنی الان خواب بود؟

یاد وقتی افتادم که با جیغ بیدارش کردم

خندیدم

چقدر من بدجنس بودم

-به چی میخندی؟

هینی کشیدم و به سمت صدا برگشتم

هومن با لبخند نگام کرد

نگاهی به تیپش کردم

لباساشو با یه تیشرت گرمی و شلوار مشکی عوض کرده بود

-مگه نرفتی بخوابی؟

لبخندش پررنگ شد:نه خانومی، خواب چیه؟

روبروم نشست:ه.و.س چایی کردی؟

سری تکون دادم:آره خیلی

مظلوم سرشو کج کرد: واسه منم میریزی؟

لبخندی زدم

ارغوان:

با استرس به پرهام که راندگی میکرد نگاه کردم

نیم نگاهی بهم انداخت: چی شده؟

-یعنی احسان چی به بهار میگه؟

لبخندی زد: اگه میخواست تو هم بدونی که بهت میگفت خانوم

-ولی من نگرانم

-نگران چی؟

-خب نگران بهار، میترسم احسان چیزی بگه که ناراحت بشه

-ترس، مگه احسانو نمیشناسی؟

میشناختم

یه مدت پیشش زندگی کردم اما بهارم میشناختم پیش اونم زندگی کردم

پوفی کشیدم: نمیدونم

-احسان که ترس نداره، من میشنا سمش، الانم فقط میخواد با بهار یه سری حرف بزنه

همین نگرانی نداره خانوم خانوما

نگاش کردم: خداکنه

-ولی میگم تو هم خوب فضولیا

جان؟

این با من بود الان؟

با تعجب نگاش کردم: چی؟

خنده ای کرد و همونطور که به جلو خیره شده بود گفت: میگم فضولی

حرصی نگاش کردم: نخیر نیستم

-چرا هستی

-نخیر من فقط یکم کنجکاوم

لبخند زد: اوه بله ولی معنیش همون فضولیه

جیغ زد: پرهام

خندید: خيله خوب بابا کرم کردی، اصلا به من چه

اخمی کردم و رومو برگردوندم سمت شیشه

با دیدن مغاره ه.و.س خرید به سرم زد

بیخیال سعی کردم فراموشش کنم اما نمی شد

نگاهی به ساعت ماشین انداختم

یازده بود

یعنی به پرهام بگم؟

نگم؟

ولش کن نمیگم

نه بابا چی چیو نگم، میگم خوبم میگم

نگاش کردم:اهم

-باز چیه؟

صدامو کشیده کردم:پرهام

-نه

-چی؟

-میگم نه

-یعنی چی؟ مگه اصلا میدونی من چی میخوام بگم؟

-نمیدونم اما هر چیزی که هست نه

پکر شدم



برگشتم سمت شیشه و دیگه چیزی نگفتم

بعد از چند دقیقه صداش بلند شد: حالا بگو حرفتو

جوابی ندادم

-ارغوان؟

نگاش کردم

لبخندی زد: بگو

-مهم نیست وقتی میگی نه یعنی نه دیگه

خندید: بگو بینم چی میخوای فسقلی

-فسقلی خودتی

پرهام:

-نگفتیا هنوز

ابرویی بالا انداخت: تو که از من بدتری

-در چه موردی؟

لبخند بدجنسی زد: فضولی

خندیدم: کمال همنشینی اثر کرد خانوم

لبخندی زد و چیزی نگفت

-نمیگی؟

سرشو کج کرد و با لحنی که دلم ضعف رفت گفت: پرهام

از دهنم پرید: جونم؟

لبخندی زد: بریم خرید؟

با تعجب نگاهش کردم: الان؟

-خیلی ه.و.س خرید کردم

سری تکون دادم: از دست شما زنا، چه خریدی؟

-هر چی

-باشه پس بذار ببرمت یه جای خوب

با ذوق نگاه کرد: مرسی

-قابلتو نداره خانوم

لبخندش پررنگ تر شد و سرشو انداخت پایین

با لبخند به سمت پاساژ دایی روندم

بعد از نیم ساعت به محل موردنظر رسیدیم

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و با ارغوان پیاده شدیم

-چه پاساژ بزرگی

-حالا داخلش و ندیدی

به دستش نگاه کردم

کاش میشد بگیرمش

نگاهی به ارغوان انداختم

اونم نگاش به دست من بود

تا نگاهمو حس کرد سرشو انداخت پایین

لبخندی به تله پاتیمون زدم و دستشو گرفتم

لپاش گل انداخت که باعث شد دستشو فشار بدم

با لبخند وارد پاساژ شدیم

ارغوان:

با ذوق به مغازه ها نگاه میکردم

پاساژ واقعا بزرگی بود

واقعا از پرهام بعید بود اهل خرید باشه

پس این پاساژو از کجا میشناخت

بهش نگاه کردم: پرهام؟

پرهام که حواسش به مغازه ها بود به سمت برگشت: بله؟

-تو این پاساژو از کجا میشناسی؟

-چطور؟

-آخه بهت نمیداهل خرید رفتن باشی

لبخندی زد: تقریبا آره، اینجا هم مال داییمه

-دایی شهابت؟

-آره

ساکت شدم و دیگه حرفی نزد

بعد از چند دقیقه راه رفتن وارد یه مغازه شدیم که لباس مجلسی میفروخت

سرمو به سمت گوش پرهام بردم

فهمید میخوام حرفی بزنم و خم شد سمت

-من که لباس مجلسی نمیخوام

-مگه نگفتی ه.و.س خرید کردی؟

-چرا ولی..

پرید وسط حرفم:پس فقط انتخاب کن

-ولی من لازم ندارم

چشمکی زد:چرا داری، انتخاب کن و اصلا به قیمتش فکر نکن

لبخندی زدم و مشغول دیدن لباسا شدم

بعد از چند دقیقه لباس بلند و دکلته ی آبی رنگی چشمم و گرفت که ساده ی ساده بود  
و فقط رو قسمت سینهش تزئین شده بود

با لبخند پرهامو صدا زدم

-چی شد؟ انتخاب کردی؟

لباسو نشونش دادم:چطوره؟

کمی براندازش کرد و گفت:خوبه، میخوای پرو کنی؟

-باشه

به سمت اتاق پرو رفتم و مشغول پوشیدن لباس شدم

پرهام:

بعد از چند دقیقه ارغوان از اتاق پرو اومد بیرون

تعجب کردم: تموم شد؟

-آره

-چقدر زود

-دیگه دیگه

خنده ای کردم و به سمت فروشنده رفتیم

بعد از حساب کردن لباس خواستیم از مغازه خارج بشیم که در ورودی باز شد و پست  
ترین آدمی که تا حالا دیده بودم اومد داخل

اخم غلیظی کردم

با تعجب نگام کرد و بعد صداش رفت بالا: به رفیق قدیمی چطوری پرهام خان؟

-خوبم

نگاش به سمت ارغوان رفت

با چشمای ریز شده نگاش کرد

ارغوان به بازوم چنگ زد

غریدم: به چی نگاه میکنی؟

-تو همون دختر اون شبی نیستی که با دوستش به تورمون خوردید

ارغوان با ترس نگام کرد

اخم غلیظ تر شد: افشین اگه الان از جلو چشمم گم نشی تضمین نمیکنم جای سالمی تو  
بدنت بمونه

اخمی کرد: باشه بابا تو چرا انقدر عصبی هستی  
چیزی نگفتم و با ارغوان از مغازه خارج شدیم  
هنوزم بازومو گرفته بود

ارغوان:

هنوزم از اون پسره ی عوضی میترسیدم

بیشعور کثافت!

هنوزم وقتی به اون شب فکر میکنم موهای بدنم سیخ میشن

بازوی پرهامو بیشتر فشردم

دستشو رو بازوم گذاشت: آروم باش ارغوان

اخمی کردم: دست خودم نیست وقتی به اون شب فکر میکنم اعصابم بهم میریزه

پرهام سری تکون داد و چیزی نگفت

یهو یاد یه موضوعی افتادم

دستم از بازوش جدا کردم و با اخم نگاهش کردم

تعجب کرد:چی شده؟

-تا اونجایی که یادمه افشین دوستت بود

-خوب؟

-خوب؟؟ پرهام تو با اون دوستی؟ اون یه خوک ه.و.سبازه

نفسی کشید:خیلی وقته باهاش حرف نمیزنم

-قبلا که حرف میزدی

اخمی کرد:قبلا خر بودم

پوزخندی زد:معلوم نیست چندبار باهاش همکاری کردی

تیز نگام کرد:حواست به حرفات باشه

-دروغ میگم؟ محاله تا الان عشق و حال نکرده باشی

دستمو گرفت و فشرد

جوریکه استخونام در حال شکستن بودن

-آخ، چته وحشی؟

-گوشاتو باز کن، بار آخرته به من تهمت میزنی

من هر گندی باشم ه.و.سباز و بی ناموس نیستم



چشمامو از درد بستم: دستمو ول کن، لهش کردی

با اخم دستمو ول کرد: بریم، برسونت خونه

عوضی، خریدمو کوفت کرد

اخمی روی پیشونیم نشوندم

نشونت میدم جناب راد!

پرهام:

دختره ی دیوونه!

با حرص فرمون و فشار دادم

سر جاش ساکت نشسته بود و اخماش تو هم

با حرص پامو رو گاز میفشردم

بعد از چند دقیقه رسیدیم دم خونش

جلوی در ایستادم

بدون اینکه حرفی بزنه از ماشین پیاده شد و درو کوبید

همین که ازم فاصله گرفت، گاز دادم و از اونجا دور شدم

دختره ی احمق!

شدیدا حرصی شده بودم

هیچ کس حق نداشت به من تهمت بزنه

حالا این برگشته بهم میگه ه.و.سباز

میگه لاشی

محکم کوییدم رو فرمون:لعنتی!

گوشیم زنگ خورد

به شماره نگاه کردم

ارغوان بود!

با تعجب ماشینو گوشه ای پارک کردم

و دکمه ی اتصال و زدم:الو

-چی ازم میخوای ولم کن لعنتی

-نه دیگه امشب باید بهم سرویس بدی به جبران اون شبی که فرار کردی از دستم

ارغوان جیغ زد:برو گمشو ولم کن

سریع ماشینو روشن کردم و همزمان گوشی رو تو دستم میفشردم

میکشمت افشین، میکشمت

راوی:

احسان با اخم به بهار نگاه کرد: خوب نظرت؟

بهار مردد سری تکون داد: نمیدونم، آخه اگه بفهمه چی؟

-نمیفهمه بهت اطمینان میدم

بهار سری تکون داد: امکان داره شک کنه، من یه بار راجع به خانوادش ازش پرسیدم اونم گفت که تو پرورشگاه بودم و اطلاعی از خانوادش نداشتم حالا برم دوباره بپرسم؟ شک میکنه، شک میکنه

احسان: ولی من واقعا احتیاج دارم به این اطلاعات واقعا احتیاج دارم

بهار نگاش کرد: چرا؟

احسان پوفی کشید: داستانش مفصله اما الان فقط ازت کمک میخوام میتونی؟

بهار کلافه سری تکون داد: نمیدونم، نمیدونم

احسان رو به روش نشست و نگاش کرد

هر دو سکوت کردن

تقه ای به در خورد و بارید وارد اتاق شد

-آبجی

بهار از جاش بلند شد: جان آبجی؟ چی شده؟

-امشب پیشم میمونی؟

بهار لبخندی زد: نه عزیزم، باید.

-میمونه

بهار با تعجب به احسان نگاه کرد

احسان از جاش بلند شد و به سمت باربد اومد

دستی به سرش کشید و گفت: آبجیت امشب پیشت میمونه

باربد با خوشحالی پرسید: راست میگی عمو؟

-معلومه که راست میگم، الانم برو بخواب من بهت قول میدم فردا صبح آبجیت کنارت

باشه

باربد: باشه عمو مرسی

گونه ی بهار رو ب.و.سید و شب بخیری گفت

و از اتاق خارج شد

بهار: اما گفتین منو میبرید خونم

احسان نفسی کشید: یه امشب رو اینجا بمونید باربد بهتون احتیاج داره

بهار سری تکون داد: مرسی

احسان: حالا چی شد؟ قبول میکنی؟

بهار کمی نگاهش کرد

اعتماد کردن به این مرد یکم واسش سخت بود

احسان: بهت اطمینان میدم کسی غیر از من و تو از این موضوع با خبر نشه

بهار: باشه قبوله

هومن:

لیوان چای رو مقابلم گذاشت: اینم چایی لب دوز لب سوز بفرمایید

لبخندی زدم: مرسی خانومی، دست شما درد نکنه

-خواهش میکنم

چشمکی زد: حالا بخور دیگه

-چشم میخورم

لیوان رو برداشتم و به لبم نزدیک کردم

جرعه ای خوردم

داغ بود هنوز

-داغه؟

سری تکون دادم: آره یکم داغه

ليوانو رو ميز گذاشتم:ولي خوش طعمه

لبخند شيريني زد:نوش جون

بعد يهو انگار چيزي يادش افتاده باشه صدام زد:هومن؟

-جونم؟

-فردي ميري خونه؟

-چطور؟

-آخه ميگم هم به آقا شاهرخ بگي هم كولمو بياري

اخمي كردم:تو هنوز به من جريانو نگفتي

نفسی کشيد:هومن باور کن الان نميتونم بگم واسم سخته

اخم ظريفي كردم:چرا؟

-چون هنوز باورش واسه خودمم سخته

-مگه چي بهت گفتن؟

-همينقدر بهت بگم كه هويتمو فهميدم، فهميدم كيم

با تعجب نگاهش كردم:اونا بهت گفتن؟

سر تگون داد:آره اونا گفتن

-اونا از کجا میدونستن؟

-نمیدونم، هنوز هیچی نمیدونم

نگاهمو بهش دوختم

یعنی چی؟

مگه اونا کی بودن که خانواده ی شکوفه رو میشناختن؟

به لیوانم اشاره کرد:بخور سرد شد

لیوانمو برداشتم و به دهنم نزدیک کردم

همزمان گوشیم زنگ خورد

با دیدن اسم رو گوشیم اخم کردم

بنفشه!

شکوفه:

کنجکاو به هومن نگاه کردم

با اخم داشت به گوشیش نگاه میکرد

-کیه؟

نگاهی بهم انداخت:یه مزاحم

بیشتر کنجکاو شدم

مزاحم؟

یعنی کیه؟

هومن گوشیشو انداخت کنار

بعد از چند دقیقه دوباره طرف زنگ زد

-خوب هومن جواب بده

-شکوفه حوصله ندارم

-مگه کیه؟

-هیچ کس ول کن

با کنجکاوی به صفحه ی گوشی نگاه کردم

بنفشه!

اخمام ناخوآگاه رفت تو هم

این چیکار داشت این وقت شب؟

گوشی رو برداشتم

دکمه ی اتصال و فشردم و گذاشتم رو اسپیکر



هومن با اخم نگام کرد

-الو هومن جان؟

با سر اشاره کردم که جوابشو بده

هومن بی حوصله گفت: سلام خوبی؟

-سلام عشقم، تو خوبی عزیزم؟

حرصی به گوشی نگاه کردم

-خوبم، کجایی عزیزم؟

-من هنوز سوئدم، اما آخر این هفته بر میگردم

-خوش اومدی خانومی

با حرص به هومن نگاه کردم

لبخند خبیثی زد و ابروهاشو بالا انداخت

اخمم غلیظ تر شد

دیوونه ی بیشعور!

ارغوان:

با حرص و نفرت به افشین نگاه میکردم

-عوضی چی از جونم میخوای؟

-فقط یه شب باهام باشی، همین

-حالم ازت بهم میخوره

پوزخندی زد:من عاشقتم

چند قدم جلو اومد که همزمان چند قدم عقب رفتم

با نگاه هیزش، هیکلمو برانداز کرد:فکر کنم امشب نونم تو روغن باشه

آب دهنم و قورت دادم و چسیدم به دیوار

اونقدر عقب عقب اومده بودم که دیگه راهی برای فرار نکردم

دستاشو دو طرفم گذاشت و گفت:هر چی بیشتر تقلا کنی من حریص تر میشم در ضمن

امشب پرهام جونتم نمیاد

تو دلم پوزخندی زدم

فقط صبر کن و ببین!

با دستاش،دستامو گرفت و صورتش و نزدیک آورد

سرمو به طرفین تکون میدادم:آشغال عوضی، گور خودتو کندی امشب

قهقهه ای زد:به همین خیال باش

صدای شکستن چیزی از تو حیاط اومد

با امیدواری به در خیره شدم

یعنی پرهام بود؟

افشین که اصلا حواسش به صدا نبود و میخواست یه جوری کارشو کنه

دستشو به ماتوم گرفت و از وسط پارش کرد

با وحشت نگاش کردم و جیغ زدم

از زورش \*ه\*و\*ت\* سفیدی چشماش به سرخی میزد

با شنیدن جیغم، دستش بالا رفت و روی گونه ام فرو اومد

شوری خون رو تو دهنم حس کردم

در حالیکه تقلا میکردم از دستش خلاص بشم جیغ زدم: تو یه حیوونی.....یه موجود نفرت

انگیز ولم کن عوضی

در با صدای وحشتناکی باز شد و بعد پرهام با قیافه ی خشمگین وارد خونه شد

افشین با دیدن پرهام رنگش پرید و با ترس نگاش کرد

پرهام با خشم غرید: میکشمت افشین

و با سرعت به افشین حمله کرد

مشتای پی در پیش به صورت افشین اصابت میکرد

افشین خیلی تلاش میکرد از خودش دفاع کنه ولی پرهام قوی تر بود

بالاخره با هر زحمتی بود افشین هم چند تا مشت به سمت پرهام، پرتاب کرد که دو تا به صورت و یه دونش به شکم پرهام اصابت کرد

با بغض به پرهام نگاه کردم

صورتش زخمی شده بود اما هنوزم با افشین درگیر بود

هر دوشون نفس نفس میزدن و یقه ی همدیگه رو گرفته بودن

-فکر نمیکردم یه روز، وجود یه دختر انقدر واست مهم باشه که بخاطرش با دوستات درگیر بشی

-خفه شو، خفه شو تو هیچ وقت دوست من نبودی

مشت محکمی تو صورت افشین کوبید: تو یه ه.و.سباز عوضی هستی

افشین بی حال خندید: تو هم اگه هیکلشو میدیدی شاید

با مشتت که پرهام بهش زد

حرفش نا تموم موند و بیهوش شد

هومن:

با لذت به شکوفه نگاه میکردم

قربون اخمت برم من عزیزم

-هومن فعلا کاری نداری عزیزم؟ من باید برم

لبخند بدجنسی زدم: نه خانومی مواظب خودت باش گلم

شکوفه با حرص و چشمای ریز شده نگام میکرد

بعد اینکه بنفشه قطع کرد

از جاش بلند شد و جیغ زد: هومن میکشمت

سریع از جام بلند شدم و دویدم سمت سالن

شکوفه هم کفگیری دستش گرفته بود و دنبالم میکرد: دیوونه ی روانی اون از خونه ی

احسان که منو با بنفشه جونت اشتباه گرفتی اینم از الان که جلوی من قربون صدقش

میری

خندیدم: خوب نامزدمه ها، باید قربون صدقش برم

کفگیرو به سمتم پرت کرد که اگه به موقع جا خالی نداده بودم صاف میخورد تو سرم

-شکوفه خشن شدیا

با خشم نگام کرد و خواست حرفی بزنه دستامو بردم بالا: خيله خيله خوب من تسلیم،

بیخیال

حالا برو واسم یه چایی دیگه بریز

لبخند کجی زد: کوفتم بهت نمیدم، چایی جای خود داره

قهقهه ای زدم و به سمتش رفتم: تو به من کوفتم بدی میخورم

اخمی کرد و به سمت آشپزخونه رفت

روی مبل نشستم و به تی وی خیره شدم

این دختر چی داشت که من اینجوری جذبش شدم؟

لبخندی روی لبام اومد

شاید چون خیلی ساده و بی غل و غش بود

با صدای شکوفه از فکر بیرون اومدم

-هومن میوه میخوری بیارم برات؟

خانومی من از دست تو سنگم میخورم

-آره بیار

بعد از چند لحظه با دوتا بشقاب میوه اومد بیرون و کنارم نشست

یکی رو جلوم گذاشت:بفرمایید

-مرسی

یاد اونروزی افتادم که واسم میوه آورده بود و هیچیش نصیبم نشد

خنده ای کردم که نگام کرد:چی شده؟

-هیچی یاد اون دفعه ای افتادم که واسم میوه آوردی

بلافاصله فهمید و لبخند زد: آره، ولی آخرشم هیچی به تو نرسید

سری تکون دادم: آره ارغوان و پرهام دخلشو آوردن

آهی کشید: دلم تنگ شده

نگاش کردم که ادامه داد: واسه اون روزا، اون موقع بدون استرس و دلهره میخندیدیم

ولی الان

ادامه نداد و سرشو انداخت پایین

نفسی کشیدم و دستاشو تو دستم گرفتم: شکوفه؟

نگام کرد

لبخندی بهش زدم: بهت قول میدم دوباره اون روزا برمیگردن، خیلی زود برمیگردن

با بغض نگاه کرد: همش تقصیر ما بود نه؟

اخمی کردم: نه اصلا

-چرا بود، اگه ما فرار نمیکردیم شماها هیچوقت درگیر این ماجرا نمیشدین

-اولا؛ کار درست رو شما کردین، فرار کردن بهترین راه بود، دوما؛ خانومی قبل اینکه

شما بیاین من با بنفشه نامزد کردم و وارد نقشه شدم، پس ربطی نداره

با چشمای مظلوم و اشکیش نگاه کرد

راوی:

کلافه به ساعت نگاهی انداخت

بود

نمیدونست چرا خوابش نمیبره

شاید بخاطر ارغوان بود

ارغوانی که تو این مدت کم به دلش نشسته بود

به باربد نگاهی انداخت

غرق خواب بود

لبخندی زد

چهره ی برادرش تو خواب مته فرشته ها میشد

از جاش بلند شد و بدون ایجاد سر و صدا از اتاق خارج شد

خونه غرق در سکوت بود

حتی احسان بداخلاق! هم خواب بود

کلافه به سمت آشپزخونه رفت و لیوانی آب خورد

همونجا روی صندلی نشست و سرشو تو دستاش گرفت و زمزمه کرد: دارم دیوونه

میشم، دارم دیوونه میشم

از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت و دوباره زمزمه کرد: چرا من؟ خدایا چرا من؟



من فقط به فکر درآوردن یه لقمه نون واسه رفع گرسنگی بودم، نمیخواستم وارد این بازی بشم

آهی کشید: میدونم، میدونم حتما حکمتی داره

اما این حکمت چیه؟

به آسمون نگاه کرد

ابرای تیره همه جا رو پر کرده بودن

ناخودآگاه احسان توی ذهنش اومد

یه سرگرد بداخلاق و مغرور!

با دستش روی شیشه اسم احسانو نوشت: احسان یاوری

پوزخندی زد: مغرور و بداخلاق، فقط دستوراش واسه منه، پسره ی زورگو

با حرص اینا رو زیر لبش میگفت

غافل از احسانی که دقیقا پشت سرش ایستاده بود

پرهام:

با نفرت نگاهش کردم

خوک کثیف!

ارغوان در حالیکه ترسیده بود به من نگاه میکرد

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم

با چشمای خیس به طرفم اومد و تو یه حرکت خودشو تو بغلم انداخت

دستامو دورش پیچیدم:خوبی؟

صدای ازش در نیومد

ترجیح دادم بذارم کمی آرام بشم

دستاش دور کمرم بود و محکم گرفته بودش

منم بیشتر به خودم میفشردمش

تا جاییکه صداش دراومد:آی..پرهام له شدما

لبخندی زدم و از خودم جداش کردم

با چشمای شیطونش بهم نگاه میکرد:خوش گذشت؟

خنده ای کردم:به تو بیشتر

لبخندی زد و سرشو پایین انداخت

دستم رفت زیر چوونش:خوبی ارغوان؟

نگام کرد:خوبم

-اون عوضی که کاری نکرد؟

-نه پرهام نه

به صورتش نگاه کردم

رد انگشت روی گوشش مونده بود

بشکنه دستت افشین!

دستم نوازش گونه روی صورتش کشیدم

چشماشو بست

پوفی کشیدم:چه جوری اینجا رو پیدا کرده؟ اصلا چه جوری اومد داخل؟

چشماشو باز کرد:از اون پاساژ تا اینجا تعقیمون میکرده، بعد اینکه تو رفتی درو باز

کردم و خواستم پیام که خودشو انداخت تو خونه سعی کردم نذارم اما اون زورش خیلی

بیشتر بود، تنها راهی که به ذهنم رسید این بود که به تو زنگ بزنم

اخمی کردم:خوب کردی، حسابشو میرسم

-پرهام؟

نگاش کردم

با من و من گفت:من..راستش..ببخشید بابت حرفام تو اون پاساژ

لبخندی زدم

گفته بودم چقدر شیرینه؟

-من که چیزی یادم نمیاد

با تعجب نگام کرد: ولی من..

پریدم وسط حرفش: بهتره به احسان زنگ بزنم بیاد اینو جمع کنه

و بدون اینکه بهش اجازه بدم شماره ی احسانو گرفتم

به ساعت نگاه کردم

3 و نیم بود

امیدوارم خواب نباشه

شکوفه:

هومن، هومن من بهت چی بگم؟

هم حرصم میدی هم به بهترین نحو ممکن آرومم میکنی؟

تو کی هستی؟

چه جوری از زندگی تیره و تار من سر در آوردی؟

-اونجوری نگام نکن

با تعجب نگاهش کردم

چه جوری؟

انگار سوالمو از چشمام خونده: همونجوری، خودت بهتر میدونی

گیج نگاش کردم: هومن خوبی؟

پوفی کشید: آره بابا

بعد شروع به خوردن میوه هاش کرد

یه دونه سیب برداشتم و مشغول خوردن شدم

بعد از تموم شدن میوه هامون از جاش بلند شد

در حالیکه سوویچشو بر میداشت گفت: من دیگه میرم، چیزی لازم نداری؟

به ساعت نگاه کردم

4 بود

این وقت صبح میخواست برگرده؟

خوب همینجا میموند

صداش زدم: هومن؟

با لبخند جوابمو داد: جانم؟

-چیزه

-چیزه؟

-میگم که حالا الان میخوای بری؟ ساعتو دیدی؟

خنده ای کرد: خانومی مگه نمیدونی اگه دو نفر باهم تنها باشن شیطان نفر سومه

با حرص نگاهش کردم

میدونستم داره الکی میگه و نمیخواد من معذب باشم

-حالا تو امشب به اون گوربه گوری توجه نکن

-به کی؟

-همون یارو شیطان

بیصدا خندید: میدونی همیشه، ما کلا نمیتونیم بهم بی توجه باشیم

چشمکی زد و ادامه داد: بعد بنفشه از اون خیلی حرف شنوی دارم

با غیض نگاهش کردم: پس برو، چون اگه چند دقیقه دیگه اینجا وایسی تضمین نمیکنم

سالم از این در بری بیرون

-من میگم خشن شدی تو بگو نه

جیغ خفه ای کشیدم: هومن

-جانم جانم؟

مظلوم نگاهش کردم: بمون دیگه

نگاهی به چشمم انداخت

کلافه سوییچو پرت کرد رو مبل: آخه مگه نمیگم اینجوری نگام نکن، من کم میارم  
خانومی

خندیدم و سرمو پایین انداختم

کمی جلوتر اومد و اینبار جوری که بشنوم گفت: فدای خنده هاتم من

لبخندم پررنگ تر شد

-ای جان!

-مرض!!

با خنده جلوی دهنم و گرفتم

یعنی رسماً گند زدم تو هر چی فضای رمانتیکه هومن چشماش شده بود اندازه ی هلو

این چی بود یهو پرونده آخه؟

کم کم از بهت دراومد و زد زیر خنده

-وای شکوفه...شکوفه از دست تو دختره ی دیوونه

خندیدم

دستشو دراز کرد و تو یه حرکت منو کشید تو بغلش

با آرامش خودمو تو آغوش گرمش رها کردم

راوی:

بهار همچنان زیر لب به احسان حرف میزد: دیوونه ی بداخلاق، اخم و تخرماش همش  
واسه منم

نالہ ای کرد: خدایا چرا گیر این افتادم؟

-میخوای خودم جوابتو بدم؟

با شنیدن صدای احسان خشکش زد

با وحشت به عقب برگشت

احسان با لبخند بدجنسی داشت نگاش میکرد

-امم...چیزه شما بیدارین؟

احسان ابرویی بالا انداخت: شما؟ تا الان که دیوونه ی بداخلاق بودم

بهار لبش و گاز گرفت و چیزی نگفت

احسان خندید: انقدر ترس دارم؟

بهار: نه..نه

-پس چرا ازم میترسی؟

-م..من نمیترسم

-مطمئنی؟



بهار نگاش و دزدید و بدون اینکه حرفی بزنه با سرعت از کنار احسان رد شد که پاش  
به پایه ی صندلی گیر کرد و در حال افتادن بود

خودشو پخش و پلا تجسم میکرد که سریعا دستی دور کمر و شونه هاش حلقه شد

با چشمای گرد شده به احسان نگاه کرد

احسان با نگرانی نگاش کرد:خوبی؟

بهار سری تکون داد:ب..بله

احسان نفسی کشید:خداروشکر

و ناخودآگاه کمر بهار رو کمی فشار داد که باعث شد بهار لرزش خفیفی بگیره

و این از نگاه تیز بینش دور نموند

بهار:م..میشه..من برم؟

احسان نگاش کرد

با گیجی پرسید:بری؟ کجا بری؟

بهار ناخودآگاه ریز خندید که باعث شد دوباره کمرش فشرده بشه

-خوب...برم بخوابم

احسان همچنان نگاش میکرد

-جناب سرگرد؟

اما احسان خیره بهش مونده بود

بهار خندید: ولم کن بابا تو که از من گیج تری

بازم جوابی دریافت نکرد

با حرص به شکم احسان کویید که احسان از جاش پرید

خندش گرفت: خوبیید؟

احسان پوفی کشید: ممنون

-نمیخوایید منو ول کنید؟

و به وضعیتشون اشاره کرد

احسان تازه به خودش اومد و بهار رو از خود جدا کرد

-ممنون

احسان نگاش کرد: بابتته؟

-نذاشتید بیفتم

اومد حرفی بزنه که گوشیش زنگ خورد

راوی:

احسان بعد از قطع کردن گوشیش سریع از آشپزخونه بیرون رفت و وارد اتاق شد

اما بهار مات و مبهوت مونده بود و فقط به یه نقطه خیره شد

بعد از چند لحظه به خودش اومد و به طرف سالن رفت

همزمان احسان از اتاقش بیرون اومد در حالیکه حاضر و آماده بود

بهار با نگرانی پرسید:چی شد؟ کی بود زنگ زد؟

احسان با اخم جوابشو داد:پرهام بود، مته اینکه مشکلی برای ارغوان پیش اومده

بهار ترسیده پرسید:ارغوان؟ وای خدا چیزیش که نشده؟

-نمیدونم باید برم بینم چی شده

بهار:منم بیام؟

احسان مردد نگاش کرد:پس باربد چی؟

بهار:باربد خوابه، ما که تا صبح اونجا نمیمونیم

احسان سری تکون داد:پس بجنب

و سریع از خونه خارج شد

بهار هم بعد از پوشیدن کفشاش، دنبالش رفت

وارد آسانسور شدن و احسان طبقه ی همکف رو زد

بعد از چند لحظه سوار ماشین شدن و احسان به سمت خونه ی ارغوان روند

بهار با نگرانی دستاشو به هم فشار میداد

-نکن اینجوری

به احسان نگاه کرد

با اخم داشت رانندگی میکرد

-نمیتونم، استرس دارم

-ایشالا که چیزی نشده

-امیدوارم

ارغوان:

تقریبا نیم ساعت بعد احسان و بهار رسیدن

بهار با دیدنم، به سمتم دوید: ارغوان خوبی؟

لبخند زدم

چقدر این دختر ماه بود!

-خوبم عزیزم

به افشین نگاه کرد: این کیه؟ از افراد سعیدیه؟

-نه

-پس چی؟

به پرهام نگاه کردم

با اخم داشت به افشین نگاه میکرد

احسان کلافه پرسید: نمیخوایید حرف بزنید؟

پرهام نفسی کشید: افشین، قبلا باهاش رفت و آمد داشتم

بهار: از کجا ارغوانو میشناسه؟

-قضییش مفصله، احسان بگو بیان جمعش کن

بهار با تعجب پرسید: چرا؟ مگه چیکار کرده؟

پرهام با حرص گفت: پاشو خیلی از گلیمش درازتر کرده

بهار همچنان با تعجب داشت نگاهش میکرد

لبمو گاز گرفتم و زیر گوشش گفتم: بعدا واست توضیح میدم باشه؟

سری تکون داد

احسان با خشم گوشیشو درآورد و شماره ای گرفت

-الو سرکار رحیمی؟

-.....

-همین الان با دوتا از بچه ها پا میشین میان به این آدرسی که میگم فقط حواست باشه  
با لباس شخصی باشین و ماشین اداره رو هم نیارید

-.....

-سریعتر فقط

با تعجب به احسان نگاه کردم:میخوای چیکار کنی؟

تماسو قطع کرد:چند وقت آب خنک بخوره حساب کار میاد دستش

بعد از چند دقیقه همکاری احسان اومدن و افشین رو با خودشون بردن

بهار نفسی کشید:خداردشکر، بخیر گذشت

بعد رو به من گفتم:حالا بگو

-طولانیه ها

-باشه امشب پیشت میمونه

با خوشحالی گفتم:واقعا؟

احسان پرید وسط حرفم:خانوم شما به باربد قول دادین، یادتون رفته؟

بهار:خوب بهش بگید رفته صبح زود

لبخندی زدم:نمیخواه برو، عوضش بیدار بمون تا صبح حرف میزنیم تلفنی

-وای آره، باشه باشه بیدارم

خندیدم و چیزی نگفتم

پرهام با خنده گفت: خدا به دادت برسه احسان

احسان لبخندی زد: واقعا گل گفتمی

اخمی کردیم: خیلیم دلتون بخواد

پرهام: بدبخت شدی احسان، هماهنگ هم هستن

احسان خندید و رو به بهار گفت: بریم؟

بهار سری تگون داد: بریم

بعد از رفتن بهار و احسان رو به پرهام گفتم: خيله خوب ديگه تو هم پاشو برو!

با تعجب نگام کرد: روتو برم

خندیدم: همیشه که تا صبح اینجا بمونی

دستشو بالا آورد و نگاهی به ساعتش کرد: تقریبا صبحه

راست میگفت هوا روشن شده بود

هومن:

به شکوفه نگاه کردم

مته فرشته ها خواب بود

آهی کشیدم

یعنی میشد بهش بگم چقدر میخوامش؟

یعنی قبول میکرد؟

از رو صندلی بلند شدم و کنار پنجره رفتم

همیشه آدمای عاشق رو مسخره میکردم

همیشه میگفتم عشق وجود نداره

به کسایی که بخاطر عشق گریه میکردن میخندیدم

ولی حالا خودم.....

عاشق شدم

عشق توی قلبم رشد کرده و بخاطرش اشک ریختم

اگه، اگه شکوفه منو رد کنه چی؟

نمیتونم، میمیرم

بهش نگاه کردم، خوابه خواب بود

شکوفه رد من نکن

من بدون تو میمیرم



از جام بلند شدم

امروز دیگه باید میرفتم آموزشگاه

تقریبا از موقعی که شکوفه ناپدید شد، نرفتم و صددرصد الان باید جواب پس بدم

خیالم راحت بود که اخراج نمیشم

چون نیمی از آموزشگاه مال خودم بود

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم

به سمت اتاقم رفتم و همزمان گوشیم زنگ خورد

به خیال اینکه بنفشه باشه، خواستم بی خیالش بشم

اما شماره ناشناس بود

با کمی مکث جواب دادم: الو

-چطوری جناب راد؟

ابروهام بالا پرید: شما؟

-فکر کن یه آشنا

-چی میخوای؟

پوزخندی زد: فقط میخوام یه پیغام برسونی به جناب سرگرد

از افراد اون باند بود

مطمئنم

-چه پیغامی؟

-بگو اون پسره پیش مائه، بزودی اون بهار خائن رو هم میگیرم، بهش بگو فردا راس  
7 با ارغوان میاد به این آدرسی که میگم، در غیر این صورت معلوم نیست چه بلایی سر  
باربد کوچولو بیاد

بعد بدون هیچ حرفی قطع کرد

راوی:

احسان پشت فرمون بود که صدای گوشیش بلند شد

همزمان که دستش به فرمون بود گوشی رو جواب داد: سلام هومن

-چی شده؟

با شدت روی ترمز زد: چی؟؟؟

بهار با ترس نگاهش کرد

-یعنی چی؟ مطمئنی؟

کلافه دستی به موهاش کشید: باشه، باشه

تو فعلا پیش شکوفه باش، من به پرهام میگم

نیم نگاهی به بهار انداخت:یه کاریش میکنم نگران نباش

گوشی رو قطع کرد و ماشینو کناری پارک کرد

بهار:چیزی شده؟

احسان دستپاچه گفت:ن..نه نه چیزی نشده، من باید برم آگاهی

-باشه من یه ماشین میگیرم خودم میرم

-نه

بهار با تعجب نگاهش کرد:نه؟

-یعنی، یعنی کارم کمه، زود برمیگردیم

بهار ناچاراً سری تکون داد:باشه

احسان حرکت کرد و داشت فکر میکرد چه طوری واسه بهار دزدیدن باربد رو تو ضیح

بده

همزمان شماره ی پرهام رو گرفت که بعد دو بوق جواب داد:الو؟

-گوش کن چی میگم پرهام، کجایی؟

-من همین الان میخوام سوار ماشین بشم برگردم خونه

-ارغوانم با خودت ببر

-چی؟ چرا؟

-نقشه لو رفته

-چییی؟؟

بهار با ترس به سمت احسان برگشت

یعنی چی که نقشه لو رفته؟

-فعلا ارغوانو ببر

-بهار و شکوفه چی؟

-شکوفه پیش هومنه، بهار هم...

نگاهی به بهار انداخت

با ترس و دلهره نگاش میکرد

پوفی کشید: اونم پیش منه نمیذارم چیزیش بشه

-باشه پس خدافظ

-حرفام یادت نره خدافظ

گوشی رو روی داشبرد انداخت

بهار با صدای لرزون پرسید: چ..چی شده؟

-هیچی

-من کر نبودم، شنیدم چی گفتین

-برسیم اداره، توضیح میدم

بهار با بغض زمزمه کرد: داداشم چی؟

احسان اخم کرد: حرف میزنیم

بهار جیغ زد: نمیخوام، منو ببر پیش باربد

احسان چیزی نگفت

بهار دستش رو به سمت دستگیره برد

-بشین سرجات

-نمیخوام، نگه دار نگه دار

پرهام:

ارغوان با ترس نگام میکرد: یعنی حتی هویت منم لو رفته؟

-اینو نمیدونم، اما میدونم بهار لو رفته

ارغوان با بغض گفت: اگه بگیرنش، میکشنش

در حالیکه ما شینو تو پارکینگ پارک میکردم گفتم: فعلا که پیش احسان جاش امنه اینو مطمئنم، پیاده شو

پیاده شدیم و به سمت عمارت رفتیم

-فکر نمیکردم دوباره اینجا رو ببینم

لبخند خسته ای زدم و چیزی نگفتم

وارد خونه شدم

در کمال تعجبم مامان و خاله بیدار بودن

نگاهی به ساعت انداختم

صبح بود

مامان با دیدنم به سمتم اومد: پرهام هیچ معلومه کجایی؟ من دق کردم که

-ببخشید مامان نتونستم خبر بدم

مامان خواست حرفی بزنه که چشمش به ارغوان افتاد

با تعجب و شک نگاهش کرد: پرهام معرفی نمیکنی؟

خاله که تا الان فقط نظاره گر بود لب باز کرد: آره پرهام جان، ایشون کی هستن؟

لبمو تر کردم و به خاله نگاه کردم: ایشون همون خدمتکاری هستن که برای مدتی رفته

بودن

خاله تکون شدیدی خورد و ناباور به ارغوان خیره شد

-کدوم خدمتکار؟ از چی حرف میزنی؟

دست مامانو گرفتم و به سمت سالن کشیدمش

-توضیح میدم مادر

خاله و ارغوان رو تنها گذاشتم

مطمئن بودم خاله به این تنهایی احتیاج داره

احتیاج داره تا مطمئن بشه

ارغوان:

به زن روبروم نگاه کردم

با بهت داشت نگام میکرد

قیافش چقدر آشنا بود

کمی فکر کردم

مطمئنم قبلا جایی دیدمش

"خاله آیدا که تو فرانسه زندگی میکنه"

فهمیدم

این زن همونی بود که عکسشو تو اتاق پرهام و آلبوم احسان دیده بودم

خودش بود

خاله ی پرهام و مادر احسان!

سعی کردم لبخند بزدم: سلام خانوم، من ارغوان هستم

جوابی نداد

حتی ذره ای از بهت و ناباوریش کم نشد

ای بابا!

این چرا اینجوری نگام میکنه؟

مگه آدم کشتم؟

-خانوم حالتون خوبه؟

بازم جوابی نداد

-خانوم؟

یهو از حال رفت

جیغ خفه ای زدم و سریع گرفتمش

پرهام و مادرش به سمتمون برگشتن



پرهام سریع به طرفمون اومد: ارغوان چی شد؟

-نمیدونم یهو از حال رفتن

-وای آیدا، آبجی چی شد؟

به مادر پرهام نگاه کردم

با نگرانی به خواهرش خیره شده بود

-چیزی نیست اگه ممکنه بذاریدش روی مبل تا من آب قند بیارم

پرهام سریع بغلش کرد و روی مبل گذاشتش

به سمت آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب قند درست کردم

سریع وارد سالن شدم و به طرف پرهام رفتم

در حالیکه لیوانو به دستش میدادم گفتم: قبلا هم از حال رفتن؟

مادرش جوابمو داد: بله، سابقه داره، نباید هیجان بهش وارد بشه چون سریع از حال

میره

ولی چه هیجانی؟

من که کاری نکردم

یعنی از دیدن من هیجان زده شده؟

ولی آخه چرا؟

بعد از ده دقیقه به هوش اومد

به اطرافش نگاه کرد و با دیدن من چشماش پر از اشک شد

-آیدا جان خوبی؟

بدون اینکه جوابی به خواهرش بده به سمت اومد و بغلم کرد و با بغض گفت: دخترم!

راوی:

بهار با چشمای گریون به احسان نگاه میکرد

باورش نمیشد

یعنی باربد الان تو یه قدمی مرگ بود

-گوش کن من الان میدونم چه حالی داری، درکت میکنم

بهار با بغض گفت: نه، نه، هیچوقت درک نمیکنی شماها مرفه بی دردین، چطور ادعا

میکنید که ماها رو درک میکنید؟ تو اصلا میدونی از دست دادن خانواده یعنی چی؟

-میدونم بهار، میدونم، خواهر منم همین آشغالا ازم گرفتن

اشکای بهار بدون هیچ وقفه ای پایین میومدن: احسان، به همه ی مقدسات عالم قسمت

میدم باربد و نجات بده، ترو خدا من بدون اون میمیرم

احسان کلافه نگاش کرد

میتونست به این دختر قول بده؟!؟

میتونست قول بده که برادرشو پیدا میکنه؟!؟

اونوقت اگه پیدا نکرد چی؟!؟

اگه باربد هم مته آرزو و شبنم بشه چی؟!؟

نفسی کشید:بهار

بهار مظلوم نگاش کرد

تمام چشم امیدش به احسان بود

تنها کسی که میتونست با فکر باربد رو نجات بده، احسان بود

-تموم تلاشمو میکنم، باشه؟؟؟

به احسان نگاه کرد

مردی که زندگیشو نجات داده بود و از اون لجنزار بیرونش آورده بود

قطره اشکی از چشمش چکید

احسان کلافه بهش نگاه کرد:بهار

چشماشو رو هم فشرد و با صدای لرزونی گفت:باشه

شکوفه:

با ذوق به هومن نگاه کردم:مرسی

-قابلی نداشت، فقط..

ابروم بالا رفت:فقط؟

-شوهر عمم

شکوفه مشتاق شد:خوب چی شد؟ بهش گفتم؟

هومن نفس عمیقی کشید:آره گفتم، بعد از ظهر میریم پیشش خوبه؟

-وای عالیه

نگاهی به هومن انداخت و کولش و تو بغلش فشرد:مرسی هومن، هم بابت و سایلم، هم

شوهر عمت

هومن اخمی کرد:هنوزم نفهمیدم باهاش چیکار داری

-یکم صبور باش، وقتی رفتیم پیشش میفهمی

هومن در حالیکه از جاش بلند میشد گفت:خداکنه، الانم زودتر حاضر شو باید ببرمت

خونه

با یادآوری اتفاق دیشب، با ناراحتی از جام بلند شدم:بریم، دلم مته سیر و سرکه

میجوشه

سوار ماشین شدم و هومن به سمت عمارت حرکت کرد

بعد از نیم ساعت رسیدیم و هومن ماشینو تو پارکینگ پارک کرد

با عجله پیاده شدم و به سمت عمارت دویدم

هومنم دنبالم میومد و همش تذکر میداد: شکوفه یواشتر حالت هنوز خوب نشده

وارد عمارت شدم و با دیدن اون همه آدم دهنم از تعجب باز موند

خانواده ی خاله و عمه و دایی هومن، همشون اینجا بودن

اینجا چه خبر بود!؟

ارغوان با دیدنم، به سمتم اومد و خودشو پرت کرد تو بغلم

با صدای بغض داری گفت: شکوفه

شونه هاشو تو دستم گرفتم: چی شده ارغوان؟

زمزمه کرد: فقط منو از اینجا ببر

و بعد بلند تر جوری که همه بشنون گفت: منو ببر از اینجا

با تعجب نگاش کردم: چی شده ارغوان؟

آقا امیر، پدر احسان از جاش بلند شد: کسی از اینجا نمیره بیرون

ارغوان به سمتش برگشت و فریاد زد: من میرم، من از اینجا میرم

دستاشو گرفتم: ارغوان چی شده؟

نگاهی به من انداخت و بعد به جمعیت

تو به حرکت دستمو گرفت و با سرعت به سمت در دوید

هومن:

با تعجب به بقیه نگاه میکردم

اینا اینجا چیکار میکردن؟!

هنوز تو بهت بودم که ارغوان و شکوفه با سرعت از کنارم گذشتن

و بعد فریاد پرهام: ارغوان

شروین و امید سریع دنبالشون رفتن

اینجا چه خبر بود؟!

چرا ارغوان میخواست بره؟

نگاهی به جمع انداختم

خاله داشت از شدت گریه از حال میرفت و مامان و عمه کنارش بودن

امیر خان هم کلافه دست تو موهاش میکشید

و بقیه هم انگار مته من تو بهت بودن

لبمو تر کردم: اینجا چه خبره؟ یکی به منم بگه

شیدا با بغض گفت: هیچی، آرزو پیدا شده

ناباور نگاهش کردم: ی.. یعنی چی؟

شیدا سکوت کرد و چیزی نگفت

نگاهی به پرهام انداختم

عصبی داشت شماره میگرفت

-پرهام؟

نگام کرد

-چی شده؟ شیدا چی میگه؟ آرزو؟

پرهام سری تکون داد: آره آرزو

-یعنی چی؟

-هومن بعدا توضیح میدم، الان باید به احسان خبر بدم

بعد از ده دقیقه، احسان بالاخره جواب داد

-الو احسان

-نه نه گوش کن، ارغوان فرار کرد

-همه ماجرای گردنبند و فهمیدن

-آره فقط زودباش

-منتظرم

تماسو قطع کرد و گوشی رو کنار انداخت

-چی شد؟

نگام کرد:گفت میاد اینجا

پرهام:

سرمو به مبل تکیه دادم

هنوز سردرگم بودم

باورم نمیشد!

یعنی ارغوان دختر خالم بود؟



وقتی خاله بهش گفت دخترم با تعجب نگاهش کرد و همش میگفت که اشتباه گرفته

اما خاله دست بردار نبود و به همه خبر داد!

خبر داد که دخترش پیدا شده و بقیه هم سریع خودشونو رسوندن

آهی کشیدم

تو این اوضاع، فرار ارغوان احمقانه ترین کار بود

فقط امیدوارم امید و شروین پیدا بشون کنن

ناله ی خاله بلند شد: امیر، امیر برو دنبالش من دخترمو میخوام، من آرزومو میخوام، برو

بیارش پیشم

زندایی با نگرانی لیوان آبی به خاله داد: اینو بخور آیدا، رنگت شده مته گچ

-چیکار کنم؟ چیکار کنم اخه؟ بعد بیست سال خدا دخترمو بهم داد، نمیتونم دست رو

دست بذارم تا دوباره از پیشم بره

بعد جیغ زد: امیر، برو دنبالش تورو خدا، دخترمو برگردون

آقا امیر با نگرانی نگاهش کرد: آیدا، آیدا آروم باش، باشه پیدا می کنم عزیزم؛ پیدا

میکنم

پرهام:

سرمو به مبل تکیه دادم

هنوز سردرگم بودم

باورم نمیشد!

یعنی ارغوان دختر خالم بود؟

وقتی خاله بهش گفت دخترم با تعجب نگاهش کرد و همش میگفت که اشتباه گرفته

اما خاله دست بردار نبود و به همه خبر داد!

خبر داد که دخترش پیدا شده و بقیه هم سریع خودشونو رسوندن

آهی کشیدم

تو این اوضاع، فرار ارغوان احمقانه ترین کار بود

فقط امیدوارم امید و شروین پیداشون کنن

ناله ی خاله بلند شد: امیر، امیر برو دنبالش من دخترمو میخوام، من آرزومو میخوام، برو

بیارش پیشم

زندایی با نگرانی لیوان آبی به خاله داد: اینو بخور آیدا، رنگت شده مته گچ

-چیکار کنم؟ چیکار کنم اخه؟ بعد بیست سال خدا دخترمو بهم داد، نمیتونم دست رو

دست بذارم تا دوباره از پیشم بره

بعد جیغ زد: امیر، برو دنبالش توروخدا، دخترمو برگردون

آقا امیر با نگرانی نگاهش کرد: آیدا، آیدا آرام باش، باشه پیداش میکنم عزیزم؛ پیداش میکنم

از جام بلند شدم

خودم باید میرفتم دنبالش

رو به هومن گفتم: اگه احسان اومد، بگو پرهام رفت دنبال ارغوان

-صبر کن منم باهات میام

-نه هومن تو اینجا بمون

-پرهام، من یه بار شکوفه رو از دست دادم، نمیخوام دوباره از دستش بدم

-بهم اعتماد داری؟

-معلومه که دارم

-پس بهت قول میدم شکوفه رو صحیح و سالم بیارم پیشت الان تو باید اینجا بمونی،

مامان و بقیه بهت احتیاج دارن

اخم کرد و چیزی نگفت

دستی به شونش زدم و از خونه خارج شدم

شکوفه:

با تعجب به ارغوان نگاه کردم: یعنی تو دخترشی؟

نگام کرد: نه هنوز هیچی مشخص نیست اونا فقط گردنبندو دیدن

آهی کشید و ساکت شد

اما من ذهنم درگیر بود درگیر حرفای شاهین

"من وامیر و شاهرخ"

"امیر کمکشون کرده بود"

"خواستم از جفتشون انتقام بگیرم"

"هم تو رو دزدیدم هم دختر امیر"

دختر امیر؟؟؟

با بهت به ارغوان نگاه کردم

امکان داشت؟

من و ارغوان از بچگی باهم بزرگ شدیم

یا حرف هومن افتادم

"شبنم یه سال از آرزو بزرگتر بود، با این که فقط دوسالش بود ولی خیلی آرزو رو دوس

داشت"

من و ارغوان یه سال تفاوت داشتیم!

من 22 و اون 21!

-شکو حالت خوبه؟

با صداش از فکر بیرون اومدم:چی؟

-میگم خوبی؟

-آها، آره آره خوبم

لبخندی زد و سرشو با سنگریزه های پایین پاش گرم کرد

-اگه اونا خانواده ی واقعیت باشن چی؟

از جاش بلند شد:گفتم که هنوز هیچی مشخص نیست شکوفه، اونا فقط با دیدن اون

گردنبند فقط حدس زدن

شاید اصلا اون گردنبند مال من نباشه، شاید اونم دزدی باشه

بهش نگاه کردم:من مطمئنم

با تعجب نگام کرد:چی؟

-من مطمئنم دخترشونی

-چی میگی شکوفه؟

روبروش وایسادم

نفسی عمیقی کشیدم و گفتم.....

راوی:

احسان با سرعت سرسام آور به سمت خونه ی خالش میروند

ته دل فقط دعا میکرد اتفاقی واسه مادرش نیفتاد باشه

بهار با ترس گفت:یواش تر خواهش میکنم

اما احسان انگار چیزی نمی شنید

با همون سرعت خیابونا رو رد میکرد

بهار با ترس دستگیره رو چنگ زده بود و به جلوش نگاه میکرد

گذشته:

شاهین با دیدن باربد که از حال رفته بود لبخندی زد:خوبه کسی که شک نکرد؟

مبین:نه قربان

سعیدی:حالا میخوایید باهاش چیکار کنید؟

رو به متین گفت:زنگ بزن به اون پسره هومن بهش بگو فردا اون سرگرد و ارغوان

بیان به این آدرس، بگو اگه نیان باربد و میکشیم

متین با تعجب به شاهین نگاه کرد

واقعا این نقشش بود؟

سعیدی: ولی قربان اونا نمیان، مطمئنم که نمیان

-میدونم

هر سه با تعجب نگاهش کردن

پس دلیل این تماس چی بود؟

-زنگ بزن متین

-اما قربان وقتی نمیان

شاهین نگاهش کرد: اونا نمیان، بهار میاد!

لبخندی زد و ادامه داد: الان فقط و فقط باید باهاشون تماس بگیریم، بعد یه گوشه  
میبینیم و نگاهشون میکنیم چون الان نوبت برادر زاده ی عزیزمه که ما رو جلو ببره

ارغوان:

با حرفای شکوفه لحظه به لحظه چشمام گردتر میشد

امکان نداشت!

یعنی چی؟

-حالا فهمیدی، وقتی میگم دخترشونی یعنی دخترشونی

-ولی حرفای اون نمیتونه سند باشه اصلا از کجا معلوم راست گفته؟

-منم میخوام همینو بفهمم، بخاطر همین قراره برم پیش شوهر عمه ی هومن

نگاش کردم: یا به اصطلاحی، پدرت!

آهی کشید: آره، شاید

نگاهی به اطراف انداخت: پا شو بینم، حماقت کردیم از اون خونه زدیم بیرون اگه آدمای

شاهین اینجا باشن بدبختیم

شونه ای بالا انداختم: من دیگه واسم مهم نیست

سری تکون داد و چیزی نگفت

باهم به سمت خیابون رفتیم و سوار تاکسی شدیم

سرمو به شیشه تکیه دادم

یعنی من الان صاحب یه خانواده بودم؟

پوفی کشیدم و به سمت شکوفه برگشتم

سرشو رو کولش گذاشته بود

میدونستم الان چه فشاری رو تحمل میکنه

منم بودم بهم میریختم

ما دوساله که قید پیدا کردن خانواده هامونو زدیم

اما حالا.....



شاید به منم فشار میومد اما نه به اندازه ی اون

این که یکی از اعضای خانوادت خلافاکار باشه

اینکه بخاطر اون این همه سال زجر و عذاب بکشی، هضمش واقعا سخته

آهی کشیدم

چه زندگی داریم ما؟!!

خدایا این همه آدم، چرا ما دو نفر باید تقاص عشق یه نفر دیگه رو بدیم؟!!

چرا ما باید بی خانواده بزرگ بشیم؟!!

ناخودآگاه چشمم پر از اشک شد

راوی:

احسان با دیدن مادرش به سرعت به سمتش رفت: مامان، مامان جان چت شده عزیزم؟

ایمان: ارغوانو دیده هیجان زده شده

احسان: لعنتی، شروین کجاس؟

-با امید رفتن دنبال شکوفه و ارغوان

احسان پوفی کشید

شرایط واقعا دشوار شده بود

بهار که تا اون لحظه ساکت بود و تماشا میکرد جلو اومد: کمکی از دستم بر میاد؟

شیدا با تعجب پرسید: ببخشید شما کی هستین؟

بهار به شیدا نگاه کرد

واقعا کی بود؟!

چرا الان اینجا بود؟!

لب باز کرد حرفی بزنه که احسان زودتر گفت: ایشون از همکارای من هستن

بهار با تعجب نگاهش کرد

اما احسان، فعلا نباید هویت بهار رو لو میداد

شیدا لبخند کمرنگی زد: خوشبختم

-منم همینطور

بعد رو به احسان گفت: کمکی میتونم بکنم؟

احسان نگاهی به مادرش انداخت

مادرش مهم بود اما الان ارغوان و شکوفه مهمتر بودن

پوفی کشید و به سمت بهار رفت

بهار با کنجکاوی نگاهش کرد

احسان آروم گفت: من باید برم دنبال ارغوان و شکوفه میتونی مواظب مادرم باشی؟

بهار نگاهی به مادر احسان کرد

نیمه هوشیار روی مبل بود و سه زن دیگه کنارش بودن

نگاهی به احسان انداخت

واقعا کلافه بود

لبخندی بهش زد: البته مطمئن باشید مواظبشونم

احسان با قدردانی نگاهش کرد: مرسی از لطفت

بهار لبخند شیرینی زد و چیزی نگفت

اینجا بود که جرقه زده شد؟!!

شاید....

پرهام:

کلافه تو خیابونا میگشتم

اثری از هیچ کدومشون نبود

کلافه ماشینو کناری پارک کرد

زیر لب به خودش فحش داد: لعنت به من، کاش نمیبردمش عمارت همش تقصیر منه  
باید مته هومن میبردمش تو خونه ی خودم

محکم رو فرمون کوید

واقعا شرایط حساسی بود

اگه اون آدما میگرفتنشون چی؟

جواب هومن و چی بدم؟

آهی کشیدم و سرمو به صندلی ماشین تکیه دادم

واقعا خسته بودم!

گوشیمو برداشتم و با ناامیدی دوباره شماره ی ارغوانو گرفتم

امیدوار بودم جواب بده

بعد از چهار بوق خواستم قطع کنم که صداش تو گوشی پیچید: الو؟

صاف سر جام نشستم: ارغوان؟

-سلام

-سلام و کوفت، دختره ی احمق کجایی؟

-تو راه عمارت

-دقیقا کجایی؟

-خیابون.....

-همونجا صبر کنید اومدم

-آخه

-هیچی نگو، فقط همونجا وایسا، وای به حالت اگه یه میلیمتر تکون بخوری

بدون اینکه خدافظی کنم، تماسو قطع کردم و با سرعت به سمت آدرسی که گفت  
روندم

بعد از یه ربع رسیدم

از ماشین پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم

خبری نبود!

یعنی چی؟

با عصبانیت گوشیمو برداشتم و خواستم شمارش بگیرم که صداش اومد: پرهام

سریع به سمتش برگشتم

با شکوفه داشتن نگام میکردن

-هیچ معلوم هست کجایید شما؟ نمیگید اتفاقی میفته براتون؟

ارغوان: خوب توضیح میدم

-تو هیچی نگو، همش از زیر سر تو بلند میشه

با تعجب نگام کرد

اخم کردم: سریع سوار شید زود

بدون هیچ حرفی به سمت ماشین رفتن و سوار شدن

شکوفه:

داشتم از خنده میمردم!

ولی جرئت اینکه بلند بخندم و نداشتم

چون پرهام خیلی عصبی بود

دو سه بار ارغوان دستشو سمت ضبط برد که رهام محکم کوبید رو دستش و با اخم

وحشتناکی نگاش کرد

من که این پشت در حال غش کردن بودم!

-بذار ضبطو روشن کنم

-لازم نکرده

-ولی من میخوام گوش بدم

-من نمیخوام

-پس خودت بخون

پرهام با تعجب نگاهش کرد

منم داشتم صندلی رو گاز میزدم

-چیه تعجب نداره که، میگی ضبط نه میگم باشه، حداقل خودت بخون دلم باز بشه

-حرف نزن ارغوان، خیلی کار خوبی کردی فرار کردی انتظار داری واست بخونم؟

-کارم کجاش بد بوده؟

-همه جاش، آخه احمق جون اگه آدمای اون حرومزاده میگرفتنتون چی؟

-حالا که نگرفتن، احمقم خودتی

پرهام با خشم نگاهش کرد که ارغوان لبخندی زد و ابروهاشو بالا انداخت

واقعا نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده

این دو تا هم دیوونه ای بودنا !

جفتشون با تعجب نگام کردن

-شکوفه خوبی؟

-به چی میخندی شکو؟

در حالیکه دستم رو دلم بود بهشون اشاره کردم: به شما دوتا، خیلی بامزه اید

-زهرمار رو آب بخندی، تو مثلا جلوی این غول بی شاخ و دم باید طرفداریمو کنی

-من کجا غولم دختره ی دیوونه؟

خندیدم و چیزی نگفتم

واقعا خل بودن!

هومن:

متعجب به بهار نگاه کردم!

ایمان زد سر شونم:ساعت خواب پسر عمه!

نگاهی بهش انداختم:ممنون

بعد دوباره به بهار نگاه کردم

بودنش اینجا عجیب بود!

ایمان رد نگاهمو گرفت و گفت:همکار احسانه

برگشتم طرفش:چی؟

-میگم انقدر نگاهش نکن تابلو! همکار احسانه

آهانی گفتم و به طرف بهار رفتم

کنار خاله نشسته بود و شونه هاشو می مالید

با دیدنم لبخندی کمرنگی زد:سلام



-سلام خوبی؟

-خوبم ممنون

رو به روی خاله نشستم

همچنان داشت گریه میکرد

مامان و عمه تو آشپزخونه بودن

زندایی هم کنار خاله نشسته بود

شیدا:سلام هومن خوب خوابیدی؟

نگاهی بهش انداختم:آره مرسی، پس بقیه کجان؟

-بابا و آقا امیر که رفتن تو حیاط،دایی شهاب که همین چند دقیقه پیش رفت بخوابه یه

سر، باباتم رفته خرید یه سری لوازم

سری تکون دادم:احسان اومد اینجا؟

-آره یه سر اومد ولی بعدش سریع رفت

-کجا؟

-دنبال ارغوان و شکوفه

آهی کشیدم و سرمو به مبل تکیه دادم

یعنی الان کجان؟!

صدای زنگ عمارت بلند شد

پرهام:

با صدای گوشیم چشم از جاده برداشتم

احسان بود

جواب دادم: الو احسان کجایی؟

-من اومدم تو خیابونا دنبال اون دوتا

-نمیخواه بگردی، پیداشون کردم، برگرد عمارت

-واقعا؟ چیزیشون که نشده؟

-نه هیچی، برو خونه الان میایم

-باشه پس منتظرم

-باشه خدافظ

گوشی رو کنار گذاشتم و حواسم و به جلوم دادم

شدیدا اعصابم از دست جفتشون خورد بود!

هر دوشونم ساکت نشسته بودن و چیزی نمیگفتن

بماند که ارغوان اولش چقدر حرصم داد!

بعد از نیم ساعت به عمارت رسیدیم

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و همزمان پیاده شدیم

چند قدم رفتیم که آقا امیر و شاهرخ رو دیدیم

باهاشون احوالپرسی کردم

امیر خان، به ارغوان خیره شده بود و حرفی نمیزد

ارغوان هم سرشو پایین انداخته بود

-خوب بریم داخل

ارغوان سریع راه افتاد

اما شکوفه نگاهی به من انداخت: من با آقا شاهرخ کار دارم

با تعجب نگاهش کردم

چیکارش داشت؟

شکوفه:

هر چهار نفر با تعجب نگام میکردن!

حتما سوالشون این بود که من با این آقا چیکار دارم؟

نفسی کشیدم و رو به اون دوتا گفتم: شما برید منم میام

ارغوان چیزی نگفت و سریع وارد عمارت شد

پرهامم بعد از چند دقیقه دنبال ارغوان رفت

موندیم من و اون دو نفر

خواستم حرفی بزنم که پدر احسان گفت:اگه با من کاری نداری من برم دخترم؟

لبخندی زدم

چقدر این مرد درک و شعورش بالا بود

الحق که احسان پسرش بود!

بعد از رفتن آقا امیر نگاهی به مرد روبروم انداختم

یا همون پدرم!

خیره نگاهش میکردم

یعنی این مرد پدرم بود؟!!

پوفی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم

-خوب میشنوم دخترم

نگاش کردم

من چی باید به این مرد میگفتم؟!!

-میشه...میشه بشینیم؟

لبخند گرمی زد:البته

بعد به طرف صندلیا اشاره کرد:بفرمایید

با استرس رفتم و روی یه صندلی نشستم

روبروم نشست:خوب من گوش میدم

لبمو با زبون تر کردم:راستش..می..میخواستم یه سوالی بپرسم

-چه سوالی؟

چشمامو محکم رو هم فشردم:شما شخصی به اسم شاهین میشناسید؟شاهین سمیعی

چند لحظه سکوت برقرار شد بینمون

سکوتی که آزارم میداد!

سرمو بلند کردم تا ببینم چرا ساکنه که دیدم با بهت و ناباوری داره نگام میکنه

ارغوان:

کنار بهار نشسته بودم و با انگشتام بازی میکردم

بقیه هم ساکت بودن و چیزی نمیگفتن

سنگینی نگاهی اذیتم میکرد

سرمو بالا آوردم که نگام با نگاه آیدا خانوم تلاقی کرد

با مهر و محبت داشت نگام میکرد

وقتی متوجه نگاهم شد با ذوق لبخندی زد و مشتاق تر نگام کرد

ناچارا لبخند کمرنگی در جوابش زدم و دوباره سرمو انداختم پایین

صدای پرهام بلند شد: خاله جون بهتری؟

-آره، الان که دخترمو میبینم بهترم

پوزخندی زدم

ناخودآگاه گفتم: من دختر شما نیستم

دیدم که به سرعت لبخندش از بین رفت و غم تو چشمش لونه کرد

احسان که زودتر از ما رسیده بود و کنار مادرش بود، اخمی بهم کرد: بس کن ارغوان

چیزی نگفتم

بهار آروم زیر گوشم گفت: داری تند میریا

به همون آرومی جوابشو دادم: من تند نمیرم، اونا تند میرن که هنوز هیچی ثابت نشده به

من میگن دخترم

-به هر حال حق داره، یه مادره، تو فکر کن همچین اتفاقی واسه خودت میفتاد چه حالی

میشدی؟

پوفی کشیدم: فعلا که نیفتاده

-دعا کن هیچوقت نیفته

سری تکون دادم و چیزی نگفتم

حوصلم سر رفته بود

هیچ کسم که حرفی نمیزد

پرهام و هومن که ساکت نشسته بودن

امید و ایمان و شروین هم آرام باهم صحبت میکردن

شیدا که سرش تو گوشیش بود و بجز آیدا خانوم همه ی زنا تو آشپزخونه بودن

از جام بلند شدم

آیدا خانوم سراسیمه گفت: کجا میری عزیزم؟

-جایی نمیرم

و به سمت آشپزخونه حرکت کردم

الهام خانوم و شیرین داشتن غذا درست میکردن و مادر پرهامم سالاد درست میکرد

-کمک نمیخوایید؟

هر سه شون به طرفم برگشتن

آتنا خانوم لبخندی زد: نه خوشگلم، دیگه کاری نمونده

سری پایین انداختم: به هر حال من بیکارم اگه کاری هست خوشحال میشم کمک کنم

آتنا خانوم کمی نگاهم کرد و گفت: پس اگه بیکاری میزو میچینی؟

با خوشحالی نگاهش کردم: چرا که نه، حتما

لبخندی زد و به وسایلا اشاره کرد

بشقاب هارو برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم

بهار با دیدنم از جاش بلند شد: بده من

-تو برو بقیه رو بیار

سری تکون داد و به سمت آشپزخونه رفت

مشغول چیدن بشقابا بودم که گوشی هومن زنگ خورد

هومن:

نگاهی به شماره انداختم

بازم ناشناس!

با شک جواب دادم: الو؟

-به به هومن جان



اخمام تو هم رفت:بازم تو؟

احسان و پرهام بهم نگاه کردن

-مگه آدرس نمیخوای؟

-بده

خنده ای کرد:حواست باشه فقط جناب سرگرد و ارغوان

با خشم گفتم:آدرس

بعد از گفتن آدرس، بدون هیچ حرفی قطع کرد

تماسو قطع کردم

احسان از جاش بلند شد و کنارم اومد:کی بود؟

-میخواستی کی باشه؟ همون آدما

احسان:چی گفت؟

-آدرس داد گفت تو و ارغوان باید برید

احسان اخمی کرد و ساکت شد

پرهام که تا اون لحظه ساکت بود گفت:میخوای چیکار کنی احسان؟

-نباید با ارغوان برید اونجا

احسان: فعلا گیج شدم

کلافه به احسان نگاه کردم: یعنی چی گیج شدی احسان؟ تکلیف باربد چی میشه پس؟

از جاش بلند شد و بدون هیچ حرفی به سمت حیاط رفت

به پرهام نگاه کردم

اونم کلافه بود

انگار این روزا تمومی نداشت!

چشمم به بهار افتاد

با ارغوان مشغول چیدن میز بودن

با اینکه در ظاهر آروم بود اما چشماش پر از غم و غصه بود

دلم واسش میسوخت

باربد تنها کسی بود که بهار داشت

اگه از دستش میداد...

سرمو تگون دادم

الان وقت فکر کردن به این حرفا نبود

با صدای مامان به خودم اومدم: بچه ها بیاید نهار

همگی به سمت میز رفتیم و نشستیم

شکوفه و شاهرخ خان هنوزم تو حیاط بودن

معلوم نیست به هم چی میگفتن

شکوفه:

دستبندو از کولم درآوردم و به سمتش گرفتم: اینو میشناسید؟

با بهت به دستبند نگاه کرد: ای.. اینو از کجا پیدا کردی؟

آهی کشیدم: شما به برادر به اسم شاهین داشتید برادری که قبل شما به خواستگاری  
همسرتون رفت درسته؟

به شدت جا خورده بود و این از چهرش پیدا بود: تو کی هستی؟

پوزخندی زدم: من؟ شکوفه شایدم

مکثی کردم

با شک نگام کرد که ادامه دادم: شاید شبنم سمیعی!

بهت زده نگام گرد: چ..چی؟

شروع کردم به تعریف کردن تمام حرفای شاهین

همه چی رو بهش گفتم

لحظه به لحظه مبهوت تر میشد و رنگش از شدت خشم قرمز تر

بعد از تموم شدن حرفام، بهش نگاه کردم

رگ گردنش متورم شده بود و چشماش پر از اشک بود!

حالا نوبت من بود تعجب کنم!

این مرد داشت اشک میریخت!؟

یعنی باور کنم، سرهنگ سمیعی داره گریه میکنه!؟

اونم جلوی یه دختر!؟

هول شدم:حالتون خوبه؟ میخواید براتون آب بیارم؟

بدون اینکه حرفی بزنه بهم خیره شد

با ترس داشتم نگاش میکردم

عجب غلطی کردم

نباید بهش حرفی میزد

-شما خوبید آقا؟

سری تکون داد:حق با شاهینه

متعجب نگاش کردم که لبخند زد:تو خیلی شبیه شیرینی، چرا خودم زودتر متوجه این

شباهت نشدم

سرمو انداختم پایین

قدمی به سمتم برداشت: باورم همیشه، یعنی تو شب‌نم کوچولوی منی؟ دخترمی؟

نگاش کردم

ناخودآگاه اشک تو چشمام جمع شد!

جلوتر اومد که ناگهان روی زمین افتاد

جیغی زدم و وحشتزده نگاش کردم

بیهوش شده بود؟

سریع به سمت عمارت دویدم

با شدت درو باز کردم و رفتم داخل

همه مشغول غذا خوردن بودن که با دیدن من خشک شدن

جیغ زدم: هومن، آقا شاهرخ آقا شاهرخ بیهوش شده

شروین به سرعت از جاش بلند شد

شیرین جون چنگی به گونش زد و به سمت حیاط رفت

بقیه هم رفتن

ارغوان به سمتم اومد: شکوفه خوبی؟

خوب بودم؟

نه!

اصلا و ابدا

پرهام:

به شروین نگاه کردم: خوب چی شد؟

عصبی موهاشو چنگ زد: شوک بهش وارد شده

چه شوکی؟

یعنی به شکوفه ربط داشت؟

همراه شروین از پله ها پایین اومدیم

همه روی مبل نشستند

شیدا با تندى رو به شکوفه گفت: چی به بابام گفتی؟

شکوفه سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت

-با توام، میگم چی بهش گفتی که حالش بد شده؟

بازم حرفی نزد

اینبار شیدا حرصی گفت: چی از زندگی ما میخوایید آخه؟ اون از آیدا جون این از بابام از

وقتی که اومدین رنگ آرامشو ندیدیم

هومن با تشر گفت: شیدا

-ها چیه؟ دروغ میگم؟ معلوم نیست اینا کین اصلا

احسان:شیدا بس کن

-باشه،باشه بس میکنم

رو به شکوفه تهدید وار گفت:ولی وای به حالت اگه یه تار مو از سر بابام کم بشه

ارغوان با خشم از جاش بلند شد:خواست به حرفات هست شیدا؟

-من حواسم هست، ولی مته اینکه شما دوتا حواستون نیست که چه جایگاهی دارید

احسان:شیدا!

هومن:شیدا ساکت باش!

ارغوان خواست حرفی بزنه که شکوفه گفت:بشین ارغوان، ولش کن

بعد رو به شیدا گفت:من با تو هیچ حرفی ندارم، تمام حرفامو به پدرت زدم و حالا منتظر

جوابم همین

-چی بهش گفتی؟

شکوفه سرشو پایین انداخت

به طرف شیدا رفتم:شیدا جان بس کن، پدرت حالش خوبه

شیدا با خوشحالی نگام کرد:راست میگی؟

-از شروین پپرس

به شروین نگاه کرد

شروین نفسی کشید: حالش خوبه فقط یه شوک بهش وارد شده

بعد به شکوفه نگاه کرد: فقط یه شوک بوده

عمه شیرین: چی بهش گفتی شکوفه جان؟

شکوفه: اگه خودشون صلاح بدونن حتما بهتون میگن شیرین جون

شیدا عصبانی جیغ زد: لعنتی، بگو چی گفتی؟ چی گفتی که حالش بد شد؟

ایمان به سمت شیدا اومد و نشوندش روی مبل: آروم باش شیدا، چیزی نشده که

شیدا دستای ایمانو پس زد: ولم کن

شکوفه اخمی بهش کرد: باورم نمیشه!

شیدا تیز نگاهش کرد: چی رو باور نمیکنی؟

-اینکه تو خواهرش باشی!

با صدای شاهرخ خان همه به سمتش برگشتیم و با تعجب نگاش کردیم

خواهر؟!!

شکوفه:

ساکت سرجام نشسته بودم و به شیرین جون نگاه میکردم



با بهت منو نگاه کرد: تو.. تو کی هستی؟

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم

شدیدا اعصابم خورد بود و هر لحظه امکان داشت منفجر بشم

آقا شاهرخ به کمک شروین از پله ها پایین اومد و دقیقا رو به روم نشست

-خوب، چرا بهشون نمیگی کی هستی؟!

اخمی کردم: من حرفی برای گفتن ندارم

-اما من دارم

به افراد تو سالن نگاه گذرایی انداخت و بعد به شیرین جون خیره شد: از همون بچگی

هم همه میگفتم شبنم شبیه توئه، با اینکه دوسالش بود اما باهات مو نمیزد، الانم

همونجوره

نگاهی به من انداخت: نگاش کن، بین این دختر چقدر شبیه توئه شیرین

شیرین جون با چشمای اشکیش نگام کرد: این امکان نداره، شبنم؟ دختر من؟

پرهام و هومن با تعجب نگام میکردن بقیه هم همینطور

مخصوصا شیدا!

قیافش خیلی دیدنی شده بود!

آیدا خانوم لبخند تلخی زد: میبینی شیرین، انگار سرنوشت من و تو رو مثله هم نوشتن

شیرین جون از جاش بلند شد و به طرفم اومد

از جام بلند شدم

روبروم وایساد و دستشو رو صورتم گذاشت: دختر من، شبنم عزیزم، خدایا شکرت

و به سرعت در آغوشم کشید

بدون هیچ حرکتی تو آغوشش بودم

بغضش ترکید و شروع به گریه کردن کرد

ناخودآگاه دلم سوخت

شاید برای زنی که بچشو به ناحق ازش گرفتن

دستم بالا اومد و دور شونش حلقه شد: آرام باشید شیرین جون، هنوز هیچی مشخص نیست

ازم جدا شد: ولی من مطمئنم، مطمئنم تو دخترمی، از همون بار اولی که تو مهمونی دیدمت متوجه ی شباهتت به شبنم شدم، اولش فکر کردم یه توهمه اما الان ایمان دارم تو خوده شبنمی، دختر منی

با بغض نگاش کردم

هومن:

نگاهی به شروین انداختم

با چشمای اشکی به شکوفه خیره بود

باورش واسه هممون سخت بود

اینکه تو یه روز هر دو تا گمشده پیدا بشن!

هم آرزو

هم شبنم

کی فکرشو میکرد اون دخترایی که یه روز به عنوان خدمتکار او مدن اینجا، همون  
کسایی باشن که یه عمر حسرت داشتنشونو داشتیم؟!

بعد اینکه عمه شکوفه رو از خودش جدا کرد

شروین به سرعت به سمتش رفت و بدون هیچ مکثی بغلش کرد

شکوفه جا خورده بود و این از باز موندن دستاش مشخص بود

صدای شروین بلند شد: دلم واست تنگ شده بود آبجی قشنگم

شکوفه همچنان ساکت بود و حرفی نمیزد

متوجه ی نگاه حسرت بار احسان به ارغوان شدم

شاید الان یکم به شروین حسودی میکرد!

بعد از شروین نوبت شیدا بود

با ترس و لرز جلو رفت: من..من خوب بین یکم عصبی بودم سر بابا و اصلا نمیفهمیدم  
حرفامو

بعد سرشو کج کرد: ببخشید دیگه آبجی بزرگه

شکوفه لبخندی زد و اینبار خودش، شیدا رو بغل کرد

-اشکال نداره، بهت حق میدم عزیزم

شیدا لبخندی زد و از آغوش شکوفه اومد بیرون

صدای ایمان بلند شد: یعنی چی آقا؟ خوب این صحنه ها رو جلوی من نرید الان منم دلم  
بغل میخواد کی جوابگوئه؟

امید خیلی جدی از جاش بلند شد: بیا بغل خودم داداش

ایمان پشت چشمی نازک کرد: ذلیل مرده، همجنس به کارم نیاد که، جنس مخالف  
میخوام

-بیشعور از خدات باشه خیلی آرزو دارن بیان بغله من

ایمان پوفی کشید: برو گمشو ارزونی همونا

شوخی ها و حرفای امید و ایمان باعث شد کمی بخندیم و جمع از اون حالت خشکی در  
بیاد

عمه شیرین کنار شکوفه نشسته بود و باهاش حرف میزد

ارغوان هم مشغول حرف زدن با پرهام بود

بعد از چند دقیقه احسان با تعجب از جاش بلند شد: بهار کجاس؟

راوی:

بهار با عجله سوار تاکسی شد و آدرسو به مرد راننده داد

حرفای مبین تو گوشش میپیچید

"اگه تا یک ساعت دیگه به این آدرس نیای جنازه ی برادرتو تحویل میدیم"

بهار با نگرانی به ساعتش نگاه میکرد

نیم ساعتی میشد که تو راه بود

حتی فرصت اینکه به احسان یا بقیه خبر بده نداشت

به محض اینکه مبین بهش زنگ زده بود از اون عمارت بیرون اومده بود

اصلا حواسش به احسان و بقیه نبود

سریع گوشیش رو درآورد و شماره ی ارغوانو گرفت

بعد از دو بوق بلافاصله جواب داد: الو بهار هیچ معلومه کجایی؟

-ارغوان گوش کن، مبین بهم زنگ زد گفت اگه نرم پیشش یه بلایی سر باربد میاره

-یعنی چی؟ الان کجا راه افتادی؟

مرد ننگه داشت و رو به بهار گفت: دخترم رسیدیم اینجاس

بهار تشکری کرد و بعد از دادن کرایه پیاده شد

و رو به ارغوان گفت: من الان او مدم جایی که گفتن

-تو خیلی بیخود کردی دختره ی احمق

بهار با شنیدن صدای احسان جا خورد

لب زد: احسان

-همین الان بر میگردی بهار، همین الان فهمیدی

-چرا باید برگردم؟ من که از اونا نمیترسم

-بهار گو کن اونا.....

با کشیده شدن گوشی از دستش جیغی کشید و به عقب برگشت

مبین با خشم گوشی رو جواب داد: گوش کن جوجه سرگرد، فعلا دو هیچ ما جلویم اگه

زندگی این دوتا واست ارزش داره کاری که میگم و انجام میدی اگرم نه که با جفتشون

خدافظی کن

نفهمید احسان چه جوابی بهش داد که مبین داد زد: خفه شو، هیچ غلطی نمیتونی بکنی

و گوشی رو محکم رو زمین کوبید

بهار با وحشت به مبین نگاه میکرد

انتظار دیدنشو داشت اما نه به این صورت

پرهام:

احسان کلافه تو سالن قدم میزد

به پیشنهاد هومن، اومده بودیم خونه ی احسان

هر چند که همه به خصوص خاله و عمه مخالف بودن

من و ارغوان و هومن و شکوفه و خود احسان

ارغوان و شکوفه کنار هم نشسته بودن و مضطرب بودن

هومن هم نشسته بود و با پاش رو زمین ضرب گرفته بود

رو به احسان گفتم: حالا میخوای چیکار کنی؟

عصبی چنگی به موهاش زد: نمیدونم، نمیدونم گیج شدم

ارغوان با ترس گفت: آگه بلایی سرشون بیارن چی؟

شکوفه: احسان یه کاری کن، نگرانشونم

هومن به شکوفه نگاه کرد: نگرانی نداره خانومی، اونا هیچشون نمیشه

احسان با اخم از جاش بلند شد: من میرم اداره، آگه خبری شد بهم بگید

-الان میخوای بری اداره چیکار؟

نگام کرد: باید رد بهارو بزnm

-چه جوری؟

-بهش ردیاب دادم، فقط امیدوارم فعالش کرده باشه

با تعجب نگاهش کردم

ردیاب؟!!

هومن:اگه فعال شده باشه

-اگه فعال شده باشه الان خیلی راحت میفهمم کجاس و شاید بتونم اینبار همشونو

بگیرم

بعد از گفتن حرفش از خونه خارج شد

شکوفه بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت:از صبح هیچی نخوردم خیلی گرسنمه شماها

چی؟

ارغوان:منم گرسنمه

هومن:منم

شکوفه باشه ای گفت و وارد آشپزخونه رفت

بعد از چند دقیقه هومن هم بلند شد و به آشپزخونه رفت

ارغوان لبخندی زد:دو دقیقه نتونست جلو خودشو بگیره

لبخند کمرنگی زد و کنارش نشست:احوال دخترخاله؟



اخم طریفی کرد: پرهام

-جونم؟

-من دختر خالت نیستم

-هستی

-نیستم

-میگم هستی

خواست مخالفت کنه که انگشتمو رو لباش گذاشتم: هیس میگم هستی، بگو چشم

پوفی کشید و چیزی نگفت

خمیازه ای کشیدم: چقدر خوابم میاد

-منم خیلی، اصلا نتونستم بخوابم دیشب

با شیطنت نگاش کردم

گنگ نگام کرد

تو یه حرکت رو مبل دراز کشیدم و سرمو رو پاش گذاشتم

ارغوان:

با تعجب به پرهام نگاه کردم: چیکار میکنی؟

لبخند خبیثی زد:میخوام بخوابم

-خوب پاشو برو تو یکی از اتاقا بخواب

-نه اینجا راحت ترم

بچه پررو!

شیطونه میگه همچین بزمنش صدا کلاغ بده ها!

اخم غلیظی کردم:پرهام پاشو برو تو اتاق بگیر بخواب

ابروهاشو بالا انداخت:نچ، اینجا حالش بیشتره

اخم بیشتر شد:گور به گوری پاشو برو تو اتاق

خنده ای کرد:این الان جذبه بود؟

حرصی نگاش کردم

خندید و بیشتر رو پام فشار آورد

نفسمو دادم بیرون

نخیر!

این آقا هیچ جوره کوتاه نمیاد!

نگاهی بهش انداختم

چشماشو بسته بود

نگاهم به سمت موهاش کشیده شد

چندتارش رو پیشونیش ریخته شده بود و آدمو به ه.و.س مینداخت

با اینکه میدونستم بیداره اما ناخوآگاه دستم به سمت موهاش رفت

مکثی کردم و آروم دستمو تو موهای مشکیش فرو بردم

مشغول نوازش و بازی با موهاش شدم

لبخند پررنگی رو لبش اومد

شاید اونم مته من لذت میبرد

اما من واقعا لذت میبردم؟!

از نوازش کردن پرهام لذت میبردم؟!

جوابی واسه سوالم نداشتم

بعد از چند دقیقه، پرهام دستمو گرفت و غیر منتظره به سمت لبش برد

چشمامو بستم

ناگهان موجی از گرما از دستم به سمت مغزم حرکت کرد

داغ شدن گونه هام و حس میکردم

صدای پرهام بلند شد:لپ قرمزی!

چشمامو به ضرب باز کردم

بهم خیره شده بود و پلک نمیزد

منم همینطور!

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای خنده ی دو نفر از جا پریدیم

هومن:

کنار شکوفه وایسام:چی میخوای درست کنی خانومی؟

پوفی کشیدم:نمیدونم، با این وقت کم فک کنم املت بهترین غذائه !

خندیدم:هر چی تو درست کنی من میخورم عزیزم

لبخند شیرینی زد

دلم ضعف رفت و خم شدم پیشونیش و ب.و.سیدم

با تعجب نگام کرد:هومن؟!

-جانم؟

-خوبی؟!

-خوبم خانومی، کمک میخوای؟

خندید: واسه املت؟

-آره واسه املت

چندتا گوجه از یخچال درآورد و به سمتم گرفت: بگیر خرد کن

با تعجب نگاهش کردم: حالا من یه چیزی گفتم تو چرا جدی گرفتی؟!

لبخند مرموزی زد: بشین حرف نزن تنبل خان

پوفی کشیدم و پشت میز نشستم

چاقویی بهم داد

شروع کردم به خرد کردن گوجه ها

شکوفه هم فلفل و قارچ خرد میکرد

-مطمئنی اسم این املته؟!

یه دونه گوجه دهنش گذاشت: به این میگن املت به سبک پیتزا

-جااان؟؟ پیتزا؟

-بله پیتزا، حالا بذار آماده بشه انگشتاتم میخوری آقا

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

بعد از ده دقیقه همه ی کارا شو انجام دادیم و شکوفه مواد رو توی ماهیتابه مخلوط کرد

و زیرشو کم کرد

-خوب الان فقط باید صبر کنیم تا حاضر بشه

-تا حاضر بشه چیکار کنیم؟

-بذار چایی بریزم بشینیم دور هم بخوریم

به سمت چای ساز رفت و روشنش کرد

پشتش بهم بود

ه.و.س شیطنت کردم

آروم نزدیکش شدم و از پشت بغلش کردم

جیغ خفه ای کشید

خواست برگرده که نداشتم و سرمو تو گردنش بردم

لرزون گفت:هومن

-جونه دلم؟

-ولم کن دیوونه

-نچ ولت نمیکنم

-بدار میخوام چایی بریزم

-خوب بریز به من چه

-هومن میکشمتا ولم کن

خندیدم و آروم ولش کردم

اخمی کرد و مشغول ریختن چایی شد

بعد از تموم شدن کارش هردو از آشپزخونه خارج شدیم و وارد سالن شدیم

با دیدن صحنه ی روبه روم تعجب کردم

اینا دقیقا چیکار میکردن؟

به شکوفه نگاه کردم

اونم چای به دست خشک شده بود

یه نگاه به هم کردیم و زدیم زیر خنده

پرهام:

با حرص نگاشون کردم:مرض، به چی میخندین؟

شکوفه سینی چای رو روی میز گذاشت:اری خانوم چشمم روشن!

ارغوان چشم غره ای بهم رفت:تق صیر این دیوونس، حلقم پاره شد از بس گفتم پا شو

برو تو اتاق، نمیره که

لبخندی زدم:من که راحت بودم، بالش گرم و نرمی هم داشتم

هومن ضربه ای به بازوم زد:داداش حداقل جلوی ما مراعات کن

و به خودش و شکوفه اشاره کرد

ارغوان حرصی جیغ زد: هومن اسید میارما

-اسید واسه چی؟

-هم بریزم رو صورتت هم تو حلقه

هومن نمایشی اومد و پشت من سنگر گرفت: شما دو نفر جدیدا خیلی خشن شدین، شکوفه که میخواست منو بکشه، تو هم که میخوای کلا از درون متلاشیم کنی

لبخندی بدجنسی زدم: خشن نشدن، وحشی شدن!

شکوفه جیغی زد و کوسن رو به طرفم پرت کرد: وحشی خودتی و داداشت

-فعلا که تویی و دوستت!

جفتشون با حرص نگام کردن

خندیدم و دستامو بالا بردم: باشه بابا تسلیم، نخورید منو

هومن: واقعا که پرهام، آبروی هر چی پسره بردی

-برو بابا انگار خودش نبرده، فعلا که پشت من سنگر گرفتی

ارغوان رو به شکوفه پرسید: غذات آماده نشد؟ خیلی گرسنمه

-چرا دیگه آخراشه، تا ما این چایی رو بخوریم اونم آماده شده عزیزم

هومن اخم نمایشی کرد: چی میشه از این القاب به منم بگی؟



شکوفه چشمکی زد: تو جنبشو نداری!

هومن لبخندی زد و چیزی نگفت

شکوفه:

روی مبل نشستیم و مشغول خوردن چایی شدیم

دلم همش شور میزد

اگه بلایی سر بهار و باربد بیاد چی؟

با صدای ارغوان به خودم اومد: چه زود گذشت!

هر سه با تعجب نگاهش کردیم

لبخند تلخی زد: انگار همین دیروز بود من و شکوفه فرار کردیم و با شما آشنا شدیم

لبخند رو لبای هممون اومد

راست میگفت!

خیلی زود گذشته بود

هومن: چرا نمیری به قبلش؟ اون شبی که واسه اولین بار اومدی خونه

ارغوان خندید: آره، اونم هست

هومن دستی به صورتش کشید و ادامه داد: میگم خشنی میگی نه، آخه من که یه مردم  
اسپری فلفل ندارم؛ بعد تو که هنوز دهننت بوی شیر میده از تو آستینت واسه من اسپری  
میکشی بیرون، آلت قتاله داره بخدا!

ارغوان با خنده گفت: دیوونه، اون موقع من یه دزد بودما اگه نداشتم کلاهم پس معرکه  
بود

هومن سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت

پرهامم اخم کرده بود

معلوم بود از این یادآوری ارغوان خوششون نیومده

فنجونم رو گذاشتم توی سینی و از جام بلند شدم: من میرم میزو بچینم

ارغوان هم بلند شد: کمکت میکنم

با هم به سمت آشپزخونه رفتیم و لحظه ی آخر دیدم که هومن به سمت پرهام برگشت

-به به چی درست کردی، از همون املتای مخصوصه؟

لبخند زدم: آره از هموناس که تو دوس داری

آخ جونی گفت و مشغول چیدن میز شد

بعد از ده دقیقه کارمون تموم شد

پرهام و هومن و صدا زدم: هومن، پرهام بیاید دیگه غذا حاضره ها

چند لحظه بعد هر دو وارد آشپزخونه شدن

نگاهی به هومن انداختم

یه لحظه از دیدنش قلبم شروع به تپیدن کرد

چشمامو بستم

من چم شده؟!

قبلا انقدر بی جنبه نبودم

هومن:

بعد از رفتن اونا به پرهام نگاه کردم

اخماش تو هم بود

-عصبی شدی؟

نگام کرد: تو نشدی؟

-یکم

دستی تو موهاش کشید و چیزی نگفت

-پرهام؟

نگام کرد

پوفی کردم: به نظرت مامان با شکوفه کنار میاد؟

اخمی کرد: چرا نباید بیاد؟

-خوب بخاطر گذشته میگم، این که شکوفه قبلا وضع درستی نداشته

پرهام اخمش بیشتر شد: اونا ناخواسته پا تو این راه گذاشتن، از همون بچگی

-اینو ما میدونیم نه مامان و بقیه

-نگران نباش، اگه واقعا شکوفه همون شبنم باشه همه چیز حل میشه

سری تکون دادم

-بهش گفتم؟

-چی؟

-میگم به شکوفه از علاقت گفتم؟

پوزخندی زد: دلت خوشه، جرئت نمیکنم

متعجب نگام کرد: چرا؟

-میترسم

-از چی؟

-از اینکه رد بشم

-ولی هومن، شاید اگه نگی اونوقت..

با صدای شکوفه که به ناهار دعوتمون میکرد حرفش نصفه موند

از جام بلند شدم:فعلا بیا بریم، بعدا بهش میگم

پرهام سری تکون داد و از جاش بلند شد

وارد آشپزخونه شدیم

نگاهی به شکوفه انداختم

نگاش به من بود

لبخندی تحویلش دادم که با لبخند جوابمو داد

همگی پشت میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم

با اینکه هم گرسنم بود و هم غذا خوشمزه بود اما نمیدونم چرا میلی نداشتم

ذهنم درگیر بود

درگیر خودم و شکوفه!

اگه قبولم نمیکرد چی؟

نابود میشدم!

واقعا نابود میشدم

حتی فکر اینکه شکوفه کنار مرد دیگه ای باشه حالمو بد میکنه

چشمامو رو هم گذاشتم

تنها فکری که عذاب میداد، پس زدنم توسط شکوفه بود

باید خیلی سریع از احساسم بهش بگم، آره نباید معطل کنم

چشمامو باز کردم و نگاهم با نگاه نگران شکوفه برخورد کرد

شکوفه:

با نگرانی به هومن نگاه میکردم

چرا نمیخوره؟

مگه نگفت گرسنشه؟

شاید از مزه ی غذا خوشش نیومده

خوب نیومده باشه، به تو چه!

تو چرا حرص میخوری؟!

واقعا چرا حرص میخورم؟

چرا نگرانم؟!

چشماشو باز کرد و نگاهمون بهم گره خورد

نگاه من پر از نگرانی و نگاه اون....

نمیدونم

از درکش واقعا عاجز بودم

لبخند کمرنگی زد

کمرنگ تر از خودش جوابشو دادم

بعد از چند دقیقه از جاش بلند شد: ممنون شکوفه، سیر شدم

نوش جانی گفتم

اما تمام حواسم به بشقاب دست نخوردش بود

پرهام حرف دلمو زد: تو که چیزی نخوردی هومن؟

-زیاد گرسنه نبودم

ارغوان در حالیکه لیوان آبی برای خودش میریخت گفت: گفتی گرسنه هستی

-الان سیر شدم

بعد با حرص به جفتشون نگاه کرد: باز جویی تموم شد؟ میتونم برم؟

پرهام خنده ای کرد: برو، برو به کارات برس

هومن نفسی کشید و از آشپزخونه خارج شد

ناخودآگاه بغض کردم و سرمو پایین انداختم

چه کاری داشت؟!

چرا اصلا به غذا لب نزد؟!

نکنه چون دستپخت من بوده؟

لیوان آبی که دست ارغوان بود رو گرفتم و یه نفس سر کشیدم

پرهام و ارغوان با تعجب نگام میکردن

سعی کردم لبخند بزدم: ببخشید خیلی تشنم شد

پرهام لبخندی زد و بلند شد: ممنون شکوفه، خیلی خوشمزه بود

-نوش جان

بعد از رفتن پرهام ارغوان با شک نگام کرد

نگاش کردم: چیه؟

-هیچی

شونه ای بالا انداختم و مشغول جمع کردن میز شدم

-از کی؟

با تعجب نگاش کردم: چی؟



لبخند مهربونی زد: از کی عاشق شدی؟

ارغوان:

شکوفه با بهت نگام کرد

اما من مطمئن بودم از حرفم!

-چی داری میگی اری؟

لبخندم پررنگ تر شد: واضح نیست؟ میگم از کی عاشق شدی؟

مضطرب خنده ای کرد: جک میگی؟

-نخیر واقعیتو میگم

-یعنی چی؟

-خدایا تو چقدر خنگ شدی جدیدا، بابا تابلوئه از رفتارت که عاشقی

با ترس نگام کرد: چه رفتاری؟

ابرویی بالا انداختم: اینکه همش نگاش میکنی و نگرانشی

-هیچم نگران نیستم

-هستی شکوفه، من تو رو از خودت بهتر میشناسم، چشمت داد میزدن که نگرانی

شکوفه با عجز رو صندلی نشست: نه، این اصلا درست نیست؛ نباید، نباید عاشق باشم

-عشق گناه نیست شکوفه

-واسه من گناهه، مته اینکه یادت رفته من کیم؟

آهی کشیدم:چرا خودتو بخاطر گذشته عذاب میدی

-بخشی از زندگیمه ارغوان،نمیتونم بیخیالش بشم

روبروش نشستم و دستاشو گرفتم:نگفتی از کی؟

با چشمای اشکی نگام کرد:نمیدونم

خندیدم:حالا چرا گریه میکنی دیوونه؟ مگه عاشقی بده؟

-نمیدونم ارغوان، نمیدونم تجربشو نداشتم

فشاری به دستاش وارد کردم:فکر کن اگه هومنم مته تو باشه

چشمکی زدم:یه عروسی افتادیم

لبخند تلخی زد:اگه نباشه چی؟ ارغوان من نمیخوام شکست بخورم، اونم توی عشق که

آدمو نابود میکنه

سرمو پایین انداختم

چی میگفتم؟

چی بهش میگفتم تا آرومش کنم؟

وقتی خودم تجربه ای نداشتم، چی بهش میگفتم؟

آه عمیقی کشید: نمیتونم باور کنم که عاشق شدم، هنوز باورم نمیشه، آخه چرا؟

-عشق خبر نمیکنه شکوفه، آروم آروم وارد قلبت میشه جوری که اصلا حسش نمیکنی، بعد یهو به خودت میای و میبینی غرق شدی و هیچ جوره هم نمیتونی خودتو نجات بدی

اشکاش روی صورتش ریخت: حالا چیکار کنم؟

بلند شدم و به طرفش رفتم

سرشو تو آغوشم گرفتم: آروم باش، چیزی نشده که عزیزم

-چرا شده، شده من حماقت محض کردم

-دست تو نبوده شکوفه

هق هقش بالا رفت و چیزی نگفت

هر کاری میکردم نمیتونستم آرومش کنم و گریش بیشتر میشد

متعجب بودم بدونم واسه چی اینجوری اشک میریزه؟

واسه هومن؟ یا واسه خودش؟

لیوان آبی واسش ریختم

همچنان صداش بالا بود

اومدم برم سمتش که صدای دویدن کسی اومد و بلافاصله هومن وارد آشپزخونه شد

وحشتزده به شکوفه نگاه میکرد

شکوفه اما چشماشو بسته بود

شاید نمیخواست ببینه، مسبب اشکاشو!

پرهام به سمتم اومد با نگرانی پرسید: چی شده؟

سرمو تکون دادم و با لحن غمگینی گفتم: هیچی؟

با فریاد هومن از جا پریدم

پرهام:

فریاد هومن بلند شد

جوریکه ارغوان از جاش پرید و ناخودآگاه به بازوم چنگ زد

-آگه چیزی نشده پس واسه چی گریه میکنی؟ ها؟

شکوفه هق هقش بیشتر شد

اخم کردم: هومن آروم باش، چه خبرته، نمیبینی ترسیده؟

هومن نگاهی به شکوفه انداخت و تو یه لحظه چشماش پر از غم شد

میدونستم چه رنجی میکشه،

میدونستم چقدر سخته واسش که الان، شاهد اشکای شکوفه باشه

ناخودآگاه دستمو رو دست ارغوان گذاشتم

با نگرانی بهم نگاه کرد:چش شده؟

لب زدم:چیزی نیست، مریض شده

تعجب کرد:مریض؟

لبخندی زدم:آره مریض شده

نگاهی به هومن انداخت:ولی حالش که به نظر خوب میاد

فشاری به دستش وارد کردم:آره ظاهرا خوبه، اما از درون داره عذابش میکشه

نگام کرد

مشکوک نگام کرد

انگار که به چیزی شک داشته باشه

لب باز کرد حرفی بزنه که نداشتم:آره خودشه، همونی که توی اون ذهن کوچولوته،

مریضیش همونه

با بهت و خوشحال نگام کرد

لبخند زدم و به هومن که جلوی شکوفه زانو زده بود و داشت باهاش حرف میزد نگاه

کردم:فقط نمیدونم کی قفل دهنش شکسته میشه

هومن از جاش بلند شد و دست شکوفه رو گرفت

از آشپزخونه خارج شدن

ارغوان خواست دنبالشون بره که نذاشتم: تو کجا میری؟

-برم پیش اونا دیگه

-نمیشه

-چرا؟

-شاید صحبت خصوصی داشته باشن

خنده ای کرد: مثلا چی؟

-مثلا اسم بچه هاشون

خندش بیشتر شد: این خصوصیه؟

چشمکی زد: حالا از اسمش که حرف نمیزنن بحث سر دنیا اومدنش و تعدادش و

موقعیتشه

مشتی به بازوم زد: میدونستی خیلی منحرف و پررویی

-ممنون از ابراز محبت شما بانو!

شیطون نگام کرد: نوش جونتون آقا!

خندیدم و گفتم: یه قهوه به من میدی؟

-آره بشين الان حاضر ميکنم

-مرسي

لبخندی زد و به طرف کابینت رفت

هومن:

کلافه نگاش کردم

رو تخت نشسته بود و گریه میکرد

-شکوفه جان، عزیزم، نمیخوای بگی چی شده؟ بخدا دارم از نگرانی میمیرم

شکوفه:

با بغض نگاش کردم

چی بهش میگفتم؟!

میگفتم عاشقت شدم؟!

چیزی که خودم تازه فهمیدم

قطره اشکی از چشمم پایین اومد

هومن:

طاقت نیاوردم

رفتم کنارش نشستم و بدون هیچ مقدمه ای بغلش کردم

انگار که منتظر فرصت باشه دوباره اشکاش سرازیر شدن

شکوفه:

سرمو به سینش فشار میدادم و گریه میکردم

هومن چرا منو به خودت وابسته کردی؟

چرا عاشقت شدم؟

((Hipe))

((چقدر آرام میشم با خنده هات میام این راهو تا تهش پا به پات

تو همه جونمی جونم فدات الهی قربونه حرف زدندات

هومن:

صدام بلند شد: گریه نکن لعنتی، گریه نکن

شکوفه دارم داغون میشم، میفهمی؟ داغون

سرشو به سینم فشرد

محکمتر بغلش کردم

مگه میشه تو رو دوست نداشت مگه میشه تو رو تنها گذاشت



نفسام به چشات بسته شده بین عشقت ازم دیوونه ساخت

شکوفه:

با شنیدن حرفاش گریم بیشتر شد

خدایا یعنی اونم منو دوست داره؟

یعنی بخاطر من حالش خرابه؟

تو یه دنیایی ساختی واسه من که تو خوابم نمیدیدم اصلا

چقدر این لحظه ها رو دوست دارم از این به بعد بگو مجنون به من

هومن:

صداش زدم:شکوفه

سرش از سینم جدا شد و نگام کرد

لبخندی بهش زدم:میدونی هر قطره از اشکات چه خنجری به قلبم میزنه؟

سرشو پایین انداخت

دستم زیر چوونش رفت و بلندش کرد

نمیذارم تو رو از دست بدم واسه تو قید دوستامو زدم

دیگه چی بهتر از این اتفاق که من به دنیای تو اومدم

شکوفه:

از برخورد دستای داغش با پوست صورتم یه حالی شدم

بهم خیره شد

بی اختیار دستم بالا اومد و رو گونش نشست

لبخندش پررنگ تر شد

نگو بس کن برم میشه باشیم با هم این حاله خوشو مدیونم به تو

با تو آروم میشم بذار آروم باشم تویی آرامشم مجنونم به تو

هومن:

تو چشمای جنگلیش خیره شدم

مطمئنا الان وقتش بود

نفسی کشیدم و دوباره صداس زدم:شکوفه

اینبار جوابمو داد:بله؟

نه من اینو نمیخواستم

دوباره صداس زدم:شکوفه

-بله؟

-شکوفه؟

نگو بس کن برم میشه باشیم با هم این حاله خوشو مدیونم به تو

با تو آروم میشم بذار آروم باشم تویی آرامشم مجنونم به تو

دیگه تمومه غمو مشکل هر جا برگردی میبینی منو پشتت

کور شه چشم همه دشمنای وقتی تو هم داری هوای منو خوشگل

دنیا بی تو تاریک میشه خودت که آمارشو داری

از درون منو حالیت میشه مگه میشه اینقد همه چی عالی

دو تا شر و دیوونه با همین همه چی حلو میزونه

مثله من هیچوقت نمیبینی چون کسی قدر تو قدر من نمیدونه

این زندگی تایمش کمه نمیخوام که حتی دلت گاهی بشکنه

یه کاری میکنم که کل دنیا صدای خنده های ما رو بشنوه

شکوفه:

لبخندی روی لبم اومد

منظورشو فهمیدم

باز صدام زد:شکوفه؟

اینبار با تموم وجودم، با تموم عشقم جوابشو دادم

-جانم؟

لبخندی به روم پاشید

اگه صد بار میمردم باز تو رو میبینم عاشق میشدم

منه مغرور بی احساس بین حالا اینجوری از خود بیخودم

هومن:

لبخندی بهش زدم

-یه چیز و میدونستی؟

-چی؟

-اینکه عاشقتم!

شکوفه:

با بهت و ناباوری نگاش کردم

ناخودآگاه صدام بلند شد: واقعا؟

خنده ای کرد: بله واقعا خانومی، هم عاشقتم هم دوست دارم عزیزدلم

از بهت در اومدم و کم کم لبخند مهمون لبام شد

زیر بارون خیس میشم با تو عجب حاله خوشی دارم با تو

منم دیوونه ی آرامشت به من میگی تو آروم حرفاتو

هومن:

با دیدن لبخندش انگار که دنیام تازه شد

نگاهم رو کل صورتش چرخید و رو لباش ثابت موند

شکوفه:

آروم آروم سرشو جلو آورد

خیره به همدیگه بودیم

فاصله ی صورتمون به میلیمتر رسید

تو همون حالت لب زدم:دوست دارم

نگو بس کن برم میشه باشیم با هم این حاله خوشو مدیونم به تو

با تو آروم میشم بذار آروم باشم تویی آرامشم مجنونم به تو

نگو بس کن برم میشه باشیم با هم این حاله خوشو مدیونم به تو

با تو آروم میشم بذار آروم باشم تویی آرامشم مجنونم به تو

الهی قربون حرف زدندات))

راوی:

بهار با بغض به برادرش نگاه میکرد

برادری که حالا از ترس بیهوش شده بود

-عوضیا، چه بلایی سرش آوردین؟

مبین خنده ای کرد:نترس، هیچیش نشده، تازه اولشه خانوم حالا حالا باید بخاطر کار  
احمقانه ای که کردی تاوان بدی، همکار با پلیس؟ میدونی چقدر به ضررته؟

بهار سر باربد رو به آغوش کشید و حرفی نزد

به خودش لعنت فرستاد

چرا سر خود به اینجا اومده بود؟

نگاهی به باربد انداخت

باربد ارزش این کارو داشت؟

معلومه که داشت!

بهار بخاطر برادرش حتی از جونشم میگذشت

مبین:دعا کن اون سرگرد کار احمقانه ای نکنه وگرنه تو و برادرت خیلی زنده نمی  
مونید

بهار با ترس نگاهش کرد

خنده ای کرد و از اتاق خارج شد

-یعنی چی پیداش نکردی؟

-قربان، گویا هنوز ردیاب فعال نشده

احسان لعنتی زیر لبی گفت

-خیله خوب، برو ولی آماده باش، چشم از اون مانیتو بر نمیداری فهمیدی؟

-اطاعت

-مرخصی

سرباز احترام نظامی گذاشت و از اتاق خارج شد

از جاش بلند شد

واقعا کلافه بود

دیگه چیکار باید میکرد؟!!

فکرش درگیر بهار بود

بهاری که الان جونش در خطر بود

هم جون خودش هم جون برادرش

ناخودآگاه یاد شب افتاد که بهار پیشش بود

یاد حرفاش افتاد

"مغرور بد اخلاق، فقط اخماش واسه منه"

لبخندی مهمون لباش شد



حق با بهار بود!

خیلی بهش اخم میکرد، خودشم دلیلشو نمیدونست!

یاد زمانی افتاد که هیکل ظریف بهار رو تو آغوش گرفته بود و بی خبر از همه جا تو  
خلسه ی شیرینی رفته بود

لبخندش پررنگ تر شد

هیچ کس نمیدونست این لبخند برای چیه

حتی خوده احسانم نمیدونست

اما یه نفر بود

یه نفر بود که خبر داشت

از احساس شکوفه و شوق هومن

از دلشوره ی ارغوان و خستگی پرهام

از ترس بهار و لبخند احسان!

از همه چیز با خبر بود و به بنده هاش لبخند میزد

لبخندی از جنس خوشبختی!

شکوفه:

جرئت نمیکردم سرمو بالا بیارم، از فکر اینکه چند دقیقه ی قبل من و هومن....

با صدای هومن به خودم اومدم: خانومی؟

-بله؟

-شکوفه؟

لبخندی زدم: جونم؟

-آها این شد، منو نگاه کن بینم

با شرم نگاهش کردم

لبخند مهربونی زد: فدای اون شرم و حیات بشم خانومی

ناخودآگاه گفتم: خدانکنه هومن

دستمو به سمت لبش برد و ب.و.سید: عاشقتم خانومی

لبخندم پررنگ تر شد

منم عاشقتم هومن، خیلی بیشتر از خیلی!

نگام کرد

شاید منتظر گفتن این جمله از جانب من بود

نفسی کشیدم و با عشق نگاهش کردم: منم... منم دوست دارم هومن

چشماس برق زد و با لذت نگاه کرد

تقه ای به در خورد

هومن با احتیاط ازم فاصله گرفت:بفرمایید

در باز شد و ارغوان او مد داخل

با نگاهی شیطون براندازمون کرد

هومن تک خنده ای زد:چیه؟ کاری داشتی؟

ابرویی بالا انداخت:با شکوفه کار داشتم

هومن سری تکون داد و بعد از نگاه کردن به من،از اتاق خارج شد

به محض رفتن هومن، ارغوان سریع پرید رو تخت و با ذوق گفت:خوب چی شد؟

تعریف کن ببینم

خندیدم:چیزی نشد که

-جون خودت! زودباش بگو ببینم

خندم بیشتر شد و شروع کردم به تعریف کردن اتفاقات چند لحظه پیش

وقتی به لحظه ی ب.و.سیدن رسیدم، ارغوان جلوی چشماشو گرفت!

با تعجب نگاهش کردم:چی شد؟! چرا نگام نمیکنی؟!

-خوب این جاهش ناموسیه،رد شدی از این قسمت دستمو بر میدارم!

-خوب پس نمیگم

-نه نه بگو!

-واری، حالت خوبه؟ اول میگی ناموسیه بعد میگی بگو

-خوب جلو چشمامو گرفتم دیگه!

خندیدم: بیشعور چه ربطی داره؟ بالاخره که میشنوی

-حالا بگو تو!

دیوونه ای بهش گفتم و بقیشو تعریف کردم

بعد از تموم شدن حرفام، ارغوان دستشو برداشت و شیطون نگام کرد

-چیه؟

چشمکی زد: کلک رفتی قاطیه مرغا؟!

لبخندی زدم و سرمو پایین انداختم

با خوشحالی بغلم کرد: وای شکو، نمیدونی چقدر خوشحالم

لبخندی به روی عزیزترینم پاشیدم و منم محکم در آغوشش گرفتم

پرهام:

کوسن رو به طرف هومن پرتاب کردم: بی حیا، میذاشتی یکی دو ساعت بگذره

خنده ای کرد: نمیشد جونه پرهام

خندیدم: تو از همون اولش هم هول بودی، خدا به داد شکوفه برسه که قراره تحملت  
کنه

چشمکی زد: اون مشکلی نداره داداش

چپ چپ نگاهش کردم: یه موقع رعایت سنمو نکنیا، مثلا ازت بزرگترم

دستشو به نشونه ی بروبابا تکون داد: همش سه سال بزرگتری

-بالاخره بزرگترم

نیشش و باز کرد: سنی آره، ولی از لحاظ عقل ازم کوچیکتری !

با تعجب نگاهش کردم و کوسن دیگه ای به طرفش پرتاب کردم: تو مته اینکه ه.و.س  
کتک کردی برادر!

ابرویی بالا انداخت: بدم نمیاد!

از جام بلند شدم و روبروش وایسام: خيله خوب، پس خودتو آماده کن

هنوز حرفم از دهنم خارج نشده بود که مشتش توی شکمم فرود اومد

حرصی نگاهش کردم

لبخند خیثی زد: خوردی داداش بزرگه؟!

لبخندی زدم و به سمتش حمله ور شدم و قبل اینکه به خودش بیاد مشتت توی صورتش  
خوابوندم که افتاد رو مبل

پوزخندی زدم و نگاش کردم:همین بود زورت؟!

از جاش بلند شد و به طرفم حمله کرد

دو تا اون میزد دو تا من!

در اتاق باز شد و ارغوان و شکوفه بیرون اومدن

با دیدن من و هومن از تعجب سر جاشون خشک شدن

بعد از چند لحظه، شکوفه به خودش اومد و جیغی زد

هومن با صدای شکوفه، حواسش پرت شد و منم از غفلتش استفاده کردم و مشتت زیر

دلش خوابوندم و با پا به پشت زانوش ضربه زدم که پخش زمین شد

با لبخند نگاش کردم:یک هیچ

هومن حرصی نگام کرد و خواست چیزی بگه که ضربه به پشت پام خورد و منم با

صورت افتادم زمین

با تعجب به شکوفه نگاه کردم

حالا اون بود که لبخند بزنه

-چی شد آقا پرهام کم آوردی؟

هومن از جاش بلند شد و خندید:فدای خانومم بشم

شکوفه به هومن نگاه کرد و لبخندی زد

اخم کردم و بلند شدم:بابا یه دعوا بین من و هومن بود

شکوفه حرصی نگام کرد:داشتی لت و پارش میکردیا

همون لحظه ارغوان، ضربه ای به کتف شکوفه زد:تو چیکار داری؟ اینا داداشن، اصلا بذار  
همدیگه رو بکشن!

با تعجب نگاش کردم:الان خواستی طرفداری کنی؟

حرف نزد و نگام کرد

که معنای نگاش میشد خاک تو سر بی لیاقتت کنم!!

هومن:

دستامو دور شونه ی شکوفه حلقه کردم:کی میاد بریم بیرون؟

ارغوان که داشت به پرهام نگاه میکرد، با تعجب نگام کرد:الان هومن؟

نگاهی به ساعت انداختم

بود

-عوضش کیف میده، کی موافقه؟

شکوفه سریع گفت:من!

پرهام کمی نگام کرد:باید به احسان خبر بدیم،یکمی هم خطرناک هست

-یه شبه برادر من

ارغوان پوفی کشید: باشه، پس منم میام

پرهام گوشیشو درآورد و شماره ی احسانو گرفت: الو احسان؟

-.....

-نه بابا؛ چیزی نشده، راستش میخواستیم بریم بیرون گفتم بهت بگم نگران نشی

-.....

-آره دیگه، من و هومن و ارغوان و شکوفه

-جدا؟ یعنی الان میرید؟

-.....

-آها، پس قبلش یه خبر به من بده

-باشه، فعلا خدافظ

تماس رو قطع کرد و گوشی رو توی جیبش گذاشت

-چی شد؟ چی گفت؟

-میگه ردیابی که به بار داده، فعال شده

شکوفه و ارغوان با خوشحالی نگاش کردن: واقعا؟



پرهام سری تکون داد: آره، بعد شم گفت هر جا میرید احتیاط کنید، امکان اینکه آدمای سعیدی باشن زیاده

شکوفه: آره، اونا عین مور و ملخ همه جا هستن

ارغوان: میگم میخواید بیخیال بیرون رفتن بشیم؟

با لبخند نگاش کردم: یکم ریسک بد نیست مگه نه پرهام؟

پرهام اخمی کرد: والا، من زندگیه آروم رو بیشتر ترجیح میدم تا زندگیه پر از ریسک و هیجان

خندیدم: آره خوب، چیزی که هیچ وقت بهش نرسیدی!

اخمی کرد و چیزی نگفت

ارغوان:

با حرص به پرهام نگاه کردم

این دیگه چه وضعش بود؟!

لبخند خبیثی بهم زد: چیزی شده؟

به بستنیم که رو زمین افتاده بود اشاره کردم: دیوونه، نمیتونی جلوی پاتو نگاه کنی؟

-آخ دیدی چی شد، از بس ریزه میزه بودی ندیدمت

اخمی کردم: مشکل از چشات

لبخندش پررنگ تر شد و چیزی نگفت

اه، غول بد ریخت!

روی صندلی نشستم و اخمام و کشیدم تو هم

به پیشنهاد هومن، اومدیم یه پارک خیلی قشنگ

ولی هومن و شکوفه از همون اولش، ما رو قال گذاشتن و غیب شدن

این دیوونه هم انداختن با من!

غر زدم:مثلا خواستم بستنی بخورما

لبخندی زد و بستنیشو به طرفم گرفت:بیا از مال من بخور

لب برچیدم:نمیخوام، دهنیه!

نگاهی به لبام انداخت و پوفی کشید:پس اینو بگیر تا من برم واست یکی دیگه بخرم

با ذوق نگاهش کردم:واقعا؟

لبخندی به روم پاشید:آره خانوم، واقعا

بستنیشو گرفتم:کاکائویی باشه ها

-چشم، امر دیگه؟

نیشم باز شد:عرضی نیست!

بچه پررویی بهم گفت و به طرف دکه رفت

نگاهی به بستنیش انداختم

به نظر خوشمزه میومد!

آب دهنم و قورت دادم

از کجا میخواد بفهمه من ازش خوردم؟!

لبخند شیطانی زدم، از هیچ جا!

گاز بزرگی به بستنیش زدم

به به واقعا خوشمزه بودا

با صدای پسری از جا پریدم: جووون، بیا مال منم بخور!

و صدای خنده ی خودش و رفقاش بلند شد

پارک خلوت بود و فقط دو سه تا زوج روی نیکمتای خالی نشسته بودن

بستنی رو قورت دادم و با خشم نگاهش کردم: بده ننت بخوره آشغال

با اخم نگام کرد: چه زری زدی؟

-همون که شنیدی

با خشم به طرفم اومد: اون گهی که خوردی رو تکرار کن ببین چه بلایی سرت میارم!

-چه بلایی میخوای بیاری؟

با صدای هومن بهش نگاه کردم

پشت پسره وایساده بود و شکوفه هم کنارش بود

به محض اینکه پسره برگشت، هومن مشت محکمی تو صورتش زد

شکوفه سریع اومد کنار من:خوبی؟

سری تکون دادم:اوهوم، خوبم

به هومن نگاه کردم

دوستای پسره همشون ریخته بودن سرش

با اینکه کارش نسبت به اونا بهتر بود، اما بازم سه به یک بودن

کاش پرهام اینجا بود!

شکوفه جیغی زد:هومن پشت سرت

قبل اینکه هومن برگرده، لگد محکمی به کمرش زده شد و روی زمین افتاد

شکوفه دوباره جیغی زد و بازوم رو گرفت

یهو شخصی با سرعت از کنارم رد شد و به سمت هومن رفت

شکوفه:

با ترس به هومن نگاه میکردم

اگه اتفاقی واسش میفتاد چی؟!

پوست لبمو می جویدم و با نگرانی نگاه میکردم

یهو پرهام از کنارمون با سرعت گذشت و به طرف هومن رفت

با اینکه سه نفر بودن، اما با اومدن پرهام هیچ شانسی واسشون نمونده بود

بالاخره بقیه ی مردمی که اونجا بودن، جداشون کردن

بعد از رفتن اون پسر با عجله به سمت هومن رفتم: هومن، هومن خوبی؟

نگاهی بهم انداخت و لبخند زد: خوبم عزیزم

بعد با اخم به ارغوان نگاه کرد

میدونستم چقدر عصبیه !

جفتمون حرفای اون پسر و شنیده بودیم

ارغوان مته بچه های خطاکار سر به زیر وایساده بود

هومن با جدیت گفت: ارزش داشت که اصلا باهش هم کلام بشی؟

ارغوان نگاهش کرد: نه

-نمیخوام دخالت کنم، اما از نظر من کارت اصلا درست نبود

پرهام مشکوک به ما نگاه کرد: مگه چی گفت؟

هومن: مهم نیست

پرهام با اخم گفت: واسه من مهمه، اون پسر چی گفت هومن؟

ارغوان با التماس به هومن نگاه کرد

شاید میدونست اگه پرهام بفهمه قیامت میشه!

اخلاق پرهامو میشناختم

خیلی تعصبی تر از هومن بوده و هست

هومن کلافه نگاهشو به پرهام دوخت: گفتم که چیزی نیست

پرهام بدون اینکه حرفی بزنه، بازوی هومن رو گرفت و بردش به سمت دیگه ای از پارک

ارغوان با استرس نگام کرد: وای شکو، دعا کن هومن هیچی بهش ننگه

واسم جالب بود!

ارغوانی که از چیزی نمیترسید، حالا جلوی پرهام کم آورده بود!

ابرویی بالا انداختم: ازش میترسی؟

با تعجب نگام کرد: از کی؟

-از پرهام

خنده ی مصلحتی کرد: نه... نه چرا بترسم؟

-گفتم شاید میترسی، که عکس العملش انقدر واست مهمه و استرس داری

سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت

به پرهام و هومن نگاه کردم

پرهام با اخم به هومن نگاه میکرد و انگار منتظر جواب بود

ارغوان:

خیره به اون دو تا بودم

خودمم نمیدونستم، چرا از پرهام انقدر میترسیدم!

شکوفه خیلی راحت اینو فهمیده بود، اما من...

مجبور بودم انکار کنم، در غیر این صورت واسه خودم بد میشد

بعد از چند لحظه انگار که هومن کوتاه اومده باشه، چیزی به پرهام گفت

پرهام اول با تعجب به من نگاه کرد اما بلافاصله اخم عمیق و وحشتناکی کل صورتش رو

پوشوند با ترس بهش نگاه کردم

رسمآ بدبخت شدم!

هومن مدام باهش حرف میزد اما نگاهش با خشم منو نشونه گرفته بود

-الان میاد سیاه و کبودت میکنه!

با این حرف، به سمت شکوفه برگشتم: عمرا

لبخندی زد: ترسیدیا

سعی کردم به خودم مسلط بشم

اخمی روی پیشونیم نشوندم: نخیر، اصلا

پرهام و هومن به سمتمون اومدن

سعی کردم نفس عمیقی بکشم

بابا مگه پرهام خله بیاد منو بکشه؟!

اصلا به اون چه، اون چیکاره ی منه مگه!؟

رسیدن کنارمون و هومن دست شکوفه رو تو دستش گرفت

پرهام نیم نگاهی بهم انداخت و دهنشو باز کرد

آب دهنم و قورت دادم و منتظر هر گونه توییخی بودم که حرفش باعث شد از تعجب

چشمام چهارتا بشه

-بهتره برگردیم خونه!!

همین؟!

یعنی چیزی بهم نمیگه!؟



ایول، خداجون دمت گرم!

ناخودآگاه لبخند کوچیکی مهمون لبام شد که از نگاه پرهام دور نموند

پوزخندی بهم زد و جلوتر از ما راه افتاد

به هومن نگاه کردم: چی بهش گفتی؟

نفسی کشید: هر چی که شنیدم!

شکوفه: پس چرا هیچی نگفت؟! من گفتم الان حسابی داد و بیداد میکنه

هومن: منم همین فکر و میکردم، اما نمیدونم شاید یهو جنی شده

لبخندی زدم: هر چی که هست خداروشکر، حداقل اعصابمو خورد نکرد با فریاداش

هومن سری تکون داد: بریم دیگه

و با شکوفه راه افتادن

پشت سرشون حرکت کردم، غافل از نگاهی که زیر نظرم داشت

هومن:

نگاهی به پرهام انداختم: برو سمت خونه ی من

-چرا؟

-شکوفه رو میبرم اونجا، فعلا اونجا امن تره

یهو به چیزی یادم اومد

به سرعت به سمت ارغوان برگشتم: چرا تو بر نمیگردی؟ یعنی بهت شک نکردن تا الان؟

ارغوان پوزخندی زد: نه بابا، دیروز مبین بهم زنگ زد گفت خودتو تا یه مدت گم و گور کن

شکوفه: چرا؟

-نمیدونم، لابد نمیخوان من لو برم

سری تکون دادم و به پرهام نگاه کردم

از موقعی که تو ماشین نشستیم ساکت بود و حرفی نمیزد

میدونستم هنوزم به اون پسر فکر میکنه

واقعا حق داشت!

حتی منم عصبی شدم از اون حرف، پرهام که جای خود داره

بعد از نیم ساعت روبروی آپارتمان نگه داشت

با شکوفه از ماشین پیاده شدیم

بعد از خدافظی از پرهام و ارغوان، وارد خونه شدیم

شکوفه به محض رسیدن روی مبل نشست: وای چقدر خوابم میاد

خندیدم:خوب برو بخواب خانومی

با شک نگام کرد:هومن تو میری دیگه؟

جان؟؟

با تعجب نگاش کردم:کجا برم؟

-خونه ی خودتون

-یعنی رسما داری بیرونم میکنی؟!

-خوب دیگه

-شکوفه دلت میاد؟ من عشقتما!!

شکوفه ریلکس نگام کرد:خوب؟

با بهت نگاش کردم

یعنی چی؟!

نگاهمو که دید، زد زیر خنده:وای هومن، چقدر بامزه شدی

اخم نمایشی کردم:منو سرکار میذاری؟

لبخند بزرگی زد:بله میذارم، خوبم میذارم

منم لبخندی بهش زدم:نشونت میدم عزیزم

و با سرعت به سمتش رفتم

جیغی زد و شروع به دویدن تو خونه کرد

پرهام:

با خشم از ماشین پیاده شدم

اصلا به ارغوان هیچ توجهی نداشتم

چه تو ماشین چه الان!

آروم داشت دنبالم میومد، وارد عمارت شدم

مامان و بابا و خاله و امیرخان نشسته بودن

خاله با دیدن ارغوان با خوشحالی به سمتش اومد: خوش اومدی عزیزدلم

ارغوان لبخند کمرنگی زد: ممنونم

مامان: پرهام جان، کجا رفتین یهو شماها؟ شیرین کلی ناراحت شد

شقیقه هامو با دست ماساژ دادم: یه کار واجب داشتیم، مجبور شدیم

-شکوفه و هومن کجان پسرم؟

نگاهی به بابا انداختم: هومن که پیش احسانه و شکوفه هم فعلا رفته خونه ی خودش!

فعلا مجبور بودم این حرفا رو بزنم، نباید الان کسی بهمون شک میکرد علی الخصوص

خاله و عمه!

مامان از جاش بلند شد: باشه، بیاید بریم شام حاضره

دستی تو موهام کشیدم: من گرسنه نیستم مامان

با اخم نگام کرد: پرهام، نهار هم نشد بخوری

-خونه ی احسان یه چیزی خوردم، الان خستم و میخوام بخوابم

ارغوان نگام کرد

خاله با تعجب پرسید: الان پرهام؟ تازه ساعت 9 شبه

-خاله جون من واقعا خستم

امیر خان از جاش بلند شد و ضربه ای به شونم زد: چیکارش داری خانوم؟ بذار استراحت کنه

لبخندی بهش زدم: ممنون عموجان

به طرف اتاقم حرکت کردم، بدون اینکه هیچ حرف دیگه ای بزنم

شدیدا اء صابم خورد بود، هم از دست اون پسره ی آ شغال هم از دست ارغوان، ولی بیشتر از دست ارغوان!

وارد اتاق شدم و به محض بستن در، تیشرتمو از تنم درآوردم و روی تخت انداختم

با اینکه پاییز بود اما من واقعا گرم بود، دلیلشو نمیدونستم اما واقعا گرم بود!

نگام روی میز کنار تختم خشک شد، پاکت سیگارم!

برش داشتم و وارد بالکن شدم

خنکی هوا پوستمو قلقلک میداد، ناخواسته دستم به سمت پاکت سیگار رفت  
پوزخندی زدم، از وقتی که ارغوان گفته بود نکش، واست ضرره، کنارش گذاشته بودم  
اما الان...

یه دونه روشن کردم و با حرص مشغول کشیدنش شدم

ارغوان:

کنار آتنا خانوم نشسته بودم و مشغول غذا خوردن

اما فکرم پیش پرهام بود، اون که چیزی نخورده بود پس چرا گفت گرسنه نیست؟

اگه منظورش به اون املته، که اونو ساعت 4 خوردیم

سرم پایین بود و با غذا بازی میکردم که صدای آیدا خانوم بلند شد: چرا نمیخوری  
عزیزم؟ دوست نداری؟

نگاش کردم

این زن واقعا مهربون بود، لبخندی بهش زدم: نه، اما سیر شدم

با تعجب نگام کرد: تو که هنوز چیزی نخوردی؟

لبخندم کمرنگ شد و سرمو انداختم پایین

آتنا خانوم رو به خواهرش گفت: لابد اونم به چیزی خورده آیدا جان

بعد رو به من گفت: عزیزم، میخوای بری استراحت کنی؟

با اینکه شدیداً دلم میخواست برم بالا، اما الان نمیشد بخاطر همین سرمو تکون دادم: نه، ترجیح میدم پیش شما باشم

پدرام خان خنده ای کرد: خسته نمیشی دخترم؟ ماها یکم پیر شدیما

با تعجب نگاهش کردم: ولی اصلاً شکسته نشدین

آقا امیر لبخندی زد: واقعا؟ پس جای شکرش باقیه

لبخندی بهشون زدم و سرمو چرخوندم که نگاهم با نگاه آیدا خانوم برخورد کرد

با محبت و مهربونی داشت نگام میکرد

میدونستم، با این که هنوز هیچ آزمایشی ندادیم اما منو دختر خودش میدونه

لبخند شیرین زد که جوابشو با همون لبخند دادم

-گفتی اسمت ارغوان بود؟

سری تکون دادم: بله خانوم

اخمی بهم کرد: میشه منو خانوم صدا نکنی، به قول داداش پدرام واقعا احساس پیری میکنم

-آخه نمیتونم به اسم صداتون کنم که

تو چشمام خیره شد: بهم بگو مامان!

با تعجب نگاهش کردم

مامان؟!

برای منی که یه عمر بدون گفتن اسمش بزرگ شدم، یکم سخت بود

یکم که نه، خیلی سخت بود

امیر خان بهش تشر زد: آیدا!

آیدا خانوم با ناراحتی نگاهشو از من گرفت: چیه؟ آیدا چی؟ یعنی حق ندارم از دخترم  
بخوام منو مامان صدا کنه؟

-حق داری، اما الان اینجا جاش نیست

-پس کجا جاشه امیر؟ تا کی من ساکت باشم؟

امیر خان لبخندی به همسرش زد: آروم باش عزیزم، دیر یا زود این کلمه رو میشنوی

به آیدا خانوم نگاه کردم

با ناراحتی به من نگاه میکرد

لبخندی بهش زدم: چگونه تا اون موقع آیدا جون صداتون کنم؟

با لبخند نگام کرد، ادامه دادم: بعدا کلی وقت هست تا بهتون بگم مامان

اینبار واقعا، از ته دل لبخند زد: هر جور راحتی عزیزم



بعد از تموم شدن شام به همراه آیدا جون و آتنا جون میزو جمع کردیم

مردا هم داخل سالن مشغول تماشای تی وی بودن

فکرم همش پیش پرهام بود، الان یعنی گرسنش نیست؟

پوفی کشیدم، اینجوری نمیشد!

بشقابی برداشتم و مشغول کشیدن برنج شدم

-گرسنته ارغوان؟؟

به آیدا جون نگاه کردم:نه، من گرسنم نیست

-پس این چیه؟

و به بشقاب اشاره کرد

لبخندی زدم:مال پرهامه

راوی:

بهار با ترس به مبین نگاه میکرد، مبینی که اسلحه ی سردش رو روی شقیقه ی برادرش

گذاشته بود

باربد وضعش از بهار هم بدتر بود

اونقدر ترسیده بود، که هر لحظه امکان داشت بیهوش بشه

شاهین با لبخند کثیفی به بهار نگاه کرد: یه بار دیگه میپرسم، ارغوان کجاست؟ اون پلیسا از تو چه اطلاعاتی میخواستن؟

بهار برای بار دوم سکوت کرد

دوراهیه سختی بود

یه طرف برادر عزیزش، که جونش در خطر بود

یه طرف ارغوان، دوستش و احسان، کسی که زندگیشو بهش مدیون بود

اشک تو چشمای خاکی رنگش جمع شد

شاهین پوزخندی زد: مته این که کلی مغزتو شستشو دادن

بهار با نفرت به شاهین نگاه کرد: حالم ازت بهم میخوره عوضی، تو یه حیوونی، یه

حیوون که زورش به یه بچه ی کوچیک رسیده

شاهین با لذت نگاه کرد: وقتی حرص میخوری خیلی جذاب تر میشی

بهار با صدای بلند گفت: خفه شو آشغال

متین اسلحه ای به سمتش گرفت: خفه شو دختره ی حروم خور، کاری نکن تو و این

داداشتو باهم بفرستم کنار ننه بابات

شاهین: حالا بگو ارغوان کجاست؟

بهار اینبار هم سکوت کرد

هرگز نمیتونست، به دوستش خیانت کنه

مبین اسلحه رو محکتر فشار داد که ناله ی باربد بلند شد: آبجی

بهار با نفرت به اون سه نفر نگاه میکرد و اشک میریخت

در دل فقط اسم خدا رو صدا میزد

احسان باید تا الان میرسید، پس کجا بود؟

احسان با تعجب به مسیر نگاه میکرد

این نبود!

مطمئنا راه اشتباه بود!

با خشم به راننده نگاه کرد: معلومه داری کجا میری؟ اینجا که مسیری که ردیاب نشون

میده نیست

راننده کمی به احسان نگاه کرد و طی به حرکت سریع ماشین رو گوشه ای پارک کرد

-چرا وایسادی؟ احمق، ماشینای اداره دنبال ما بودن اونا آدرس دیگه ای ندارن، سریع

راه بیفت

اما راننده از ماشین پیاده شد و شروع کرد به دویدن

احسان با بهت از ماشین پیاده شد

اتفاقی که افتاد واسش گنگ بود!

چرا اون راننده فرار کرد؟!

نگاهی به خیابون انداخت

خلوته خلوت!

گوشیش رو درآورد و شماره ی پرهام رو گرفت

اما به محض برقراری تماس، ضربه ای محکم به سرش اصابت کرد و بیهوش شد

-الو...الو احسان..چرا حرف نمیزنی??

پرهام:

کلافه تماس رو قطع کردم

شاید اشتباه گرفته بود!

اما احسان هیچوقت، شماره ای رو اشتباه نمیگرفت

با نگرانی شمارشو گرفتم

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد"

لعنتی!

تیشرتمو پوشیدم و بلند شدم که همزمان تقه ای به در اتاق خورد

-بفرمایید

در باز شد و ارغوان با سینی غذا وارد اتاق شد

با اخم نگاهش کردم

هنوزم عصبانی بودم، احسانم که جواب نمیداد بدترم کرده بود

لبخند کمرنگی زد:گفتم شاید گرسنت باشه، واست غذا آوردم

ته دلم از این توجهش، یکم خوشحال شدم

اما نذاشتم توی صورتم چیزی از این خوشحالی پیدا بشه

با لحن سرد و خشکی گفتم:من گرسنه نیستم

مات نگام کرد و چیزی نگفت

حق داشت!

منم بودم تعجب میکردم

-پرهام

پریدم وسط حرفش:گفتم گرسنه نیستم

((گفته بودم بی تو میمیرم ولی اینبار نه

گفته بودی عاشقم هستی ولی انگار نه

با تعجب همچنان داشت نگام میکرد

پوزخندی زدم

-پرهام خوبی؟

بازم پوزخند!

هر چه گویی دوستت دارم به جز تکرار نیست

خو نمی گیرم به این تکرار طوطی وار نه

اینبار اخمی کرد: نه مته اینکه واقعا حالت بده

-من حالم خوبه، تو بهتری اما

گنگ نگام کرد: یعنی چی؟

بازم پوزخندی زدم و جوابشو ندادم

با حرص پرسید: منظور ت چیه؟

اخم غلیظی کردم: ارغوان برو بیرون

تا که پابندت شوم از خویش میرانی مرا

دوست دارم همدمت باشم ولی سربار نه

-تا نگی چی شده نمیروم

به سمتش رفتم و بازوهاشو گرفتم

محکم فشارشون دادم که صداش بلند شد:آخ، پرهام دستم شکست

غریدم:به من بود، دندوناتم تو دهنتم خورد میکردم تا جواب اون حرومزاده رو ندی

با تعجب نگام کرد:پرهام من اصلا....

-خفه شو، اونقدر اعصابم خورده که دوس دارم خفت کنم دختره ی احمق

با اخم نگام کرد:بیخود کردی، تو اصلا چیکارمی؟ به تو چه ربطی داره؟ اصلا دوس دارم

جوابشو....

حرفش ناتمام موند!

دستشو رو گونش گذاشت و با وحشت نگام کرد

قصد رفتن کرده ای تا باز هم گویم بمان

بار دیگر می کنم خواهش ولی اصرار نه

محکمترین سیلی عمرم رو بهش زدم

اشک تو چشمات جمع شد:پرهام

هلش دادم:گمشو بیرون

ارغوان:

با بهت و ناباوری نگاش میکردم

این پرهام بود؟!

اشکام راه خودشونو پیدا کردن و سرازیر شدن

این پرهامی که من میشناختم نبود

فریادش تنمو لرزوند:گفتم برو بیرون

.....گه مرا پس میزنی گه باز پیشم میکشی

آنچه دستت داده ام نامش دل است افسار نه

به سرعت از اتاقش خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم

ازت متنفرم پرهام!

متنفرم!

وارد اتاق شدم و درو محکم بهم کوبیدم

میروی اما خودت هم خوب میدانی عزیز

می کنی گاهی فراموشم ولی انکار نه

جلوی آئینه ایستادم و به صورتم نگاه کردم

لبم پاره شده بود و خون میومد

اشک و خون قاطی شده بود و دهنم دو برابر مزه ی شوری به خودش گرفته بود



ناخو آگاه به حق افتادم!

سخت میگیری به من با این همه از دست تو

میشوم دلگیر شاید نازنین بی زار نه

اشکام رو صورتم میریخت

به چه حقی دست رو من بلند کرده بود؟

اصلا به اون چه ربطی داشت؟

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم

بلند شدم و به سمتش رفتم

شماره ی شکوفه بود

لبخند پر دردی زدم

شاید الان تنها راه آروم شدنم، شکوفه بود

گه مرا پس میزنی گه باز پیشم میکشی

آنچه دستت داده ام نامش دل است افسار نه))

دکمه ی اتصال و زدم و با صدای گرفتم جواب دادم: الو

صدای شکوفه اومد: سلام بر خل و دیوونه ی خودم

لبخند محزونى زدم:سلام

چند لحظه سكوت كرد و بعد پرسید:چیزی شده ارغوان؟

پوزخندی زدم

دستم همیشه پیش شكوفه رو بود

آهی کشیدم و شروع به تعریف كردن شدم

بعد از اتمام حرفام صدای عصبیه شكوفه بلند شد:چرا تو هم نزدیش؟

-حالت خوبه شكو؟ میگم من از قیافش وحشت كردم

تمام صورتش سرخ شده بود و رگای پیشونی و گردنش متورم شده بودن

صدایی از پشت خط نیومد

-الو شكوفه

-همینجام

-چرا ساكت شدی پس؟

-ارغوان یه چیزی بگم؟

-چی؟

-فكر كنم غیرتی شده

-رو من؟

-نه پس، رو من!

-چرند نگو چرا باید رو من غیرتی بشه؟ ما که کاری به هم نداریم

-میدونی هومن چون دوسم داره رو من غیرتی میشه

-خوب تو و هومن چه ....

یهو تازه حرفشو درک کردم

پرهام؟!!

منو؟!!

امکان نداره!

شکوفه:

-الو چی شدی؟

-فکرت خیلی مسخرس!

رو مبل نشستم:چرا اونوقت؟

-برای اینکه من و پرهام از هم متنفرم

-ارغوان اینجوری ...

پرید وسط حرفم: چرا هستیم، حداقل من متنفرم

با دلخوری پرسیدم: چرا؟

-چون وحشیه، تعادل روانی نداره! میمون!

خندیدم: اگه هومن بشنوه به داداشش چی گفتی که خفت میکنه

-راستی اون کجاس؟

نگاهی به در بسته ی اتاقش انداختم: خوابه، یکم خسته بود

-تو چرا نخواییدی؟

-نمیدونم، اصلا خوابم نیامد

-خوش میگذره؟!

متوجه متوجهی شیطنتش شدم

خنده ای کردم و گفتم: نه بابا، آقای ما که بی بخاره بی بخاره، اصلا انگار نه انگار که من هستم!

ارغوان خندید: از بس خری، خوب تو باید تحریکش کنی دیگه

-بروبابا دیوونه ی منحرف، فقط ساختنت واسه این حرفا و کارا

-انقدر کیف داره!

-مگه تجربه داشتی؟!

-جات خالی!

-خفه شو دیوونه

-ببین بچه نیاریا، هنوز واسم زوده خاله بشم

خندیدم:دیوونه من میگم هومن بی بخاره، تو میگی بچه نیاری؟

-خوب حالا توهم!

صدای آیدا خانوم از اونو خط اومد:ارغوان جان، بیداری؟

-اوه، آیدا جون اومد، من بهت زنگ میزنم بعدا، کاری نداری؟

-نه فقط صورتتو یه جوری بپوشون، کسی نفهمه

-باشه حواسم هست، فعلا خدافظ

-خدافظ

تماس و قطع کردم و گوشی رو روی میز گذاشتم

-که من بی بخارم، آره؟!

با صدای هومن، جیغی کشیدم و از جا پریدم

با لبخند شیطانی داشت بهم نگاه میکرد

-وای هومن، دیوونه، واسه چی اینجوری میای؟ ترسیدم

-الهی فدای خانومم بشم، ترسیدی عشقم؟ بیا بغل خودم خانومی

کوسن مبل رو به طرفش پرت کردم:سو استفاده گر

-خودت گفתי بی بخارم، الان میخوام نشونت بدم که چقدر بخار دارم!

-بی ادب، فالگوش وایسادی؟

-نه بابا داشتم رد میشدم!

-جون خودت!

خندید و به سمتم اومد که ازش فاصله گرفتم

با تعجب نگام کرد:شکوفه خوبی؟

نمیدونم چرا، ناخواسته بخاطر رفتار پرهام از هومن گله داشتم!

-واقعا که هومن

تعجبش بیشتر شد:چرا؟چی شده خانومی؟

روی مبل نشستم اونم روبروم نشست

شروع کردم تعریف کردن ماجرا

بعد از تموم شدنش،به هومن نگاه کردم

با اخم غلیظی نگام میکرد!

-هومن؟

دستشو به نشونه ی سکوت بالا آورد

ساکت شدم و دیگه چیزی نگفتم

هومن:

-آخه من به تو چی بگم شکوفه؟

نگام کرد:چرا؟

-چرا؟! الان این حرفی که زدی به من و تو چه ربطی داره؟

اخمی کرد:یعنی چی هومن؟ از پرهام طرفداری میکنی؟

-از کسی طرفداری نمیکنم، ولی قبول کن مقصر ارغوان بوده!

اخمش شدت گرفت:نخیر، مقصر برادر جنابعالی بوده که بی دلیل ارغوان رو زده

-مطمئنی بی دلیل بوده شکوفه؟

-آره

-نه اصلا، ببین بذار رک بهت بگم،اگه من جای پرهام بودم و تو با همچین پسری دهن

به دهن میشدی، علاوه بر اینکه خون اون پسر بهم حلال بود از خجالت تو هم در

میومدم!

با بهت نگاه کرد:یعنی چی؟

-یعنی چی نداره، کار ارغوان از ریشه اشتباه بوده

-آره خوب، کار پرهام درست بوده!

-من کار پرهامو تایید نمیکنم، به دو دلیل

منتظر نگام کرد

ادامه دادم:اول اینکه نسبتی با ارغوان نداره که بخواد همچین عکس العملی نشون بده،دوم پرهام بدون هیچ تذکری دست به خشونت زده، در حالیکه خیلی راحت میتونست با حرف ارغوانو قانع کنه

لبخندی زد و چیزی نگفت

از جام بلند شدم و کنارش نشستم، دستاشو تو دستم گرفتم:خانومی، من کاری به ارغوان و پرهام ندارم، هر کسی مشکلات خود شو داره، برادرمه درست، دو سخته اینم درست اما دلیل همیشه بخاطر اختلاف اونا تو زندگی ی خودمون هم اختلاف بیفته، تو الان بخاطر کار پرهام از من فاصله گرفتی وای به حال بعد ها!

مشتی به بازوم زد:هومن، من فقط یکم ناراحت شدم

انگشتاشو ب.و.سیدم:میدونم قربونت برم، اما نمیخوام هیچ کس و هیچ چیز بین ما فاصله بندازه

با لبخند نگام کرد:هومن فقط مرگ میتونه من رو از تو جدا کنه

انگشتمو رو لبش گذاشتم:نشنوم از این حرفا بزنی، حتی طاقت یه لحظه دوریتو هم ندارم



سرشو پایین انداخت

خدایا، من عاشق این فرشته بودم

همه چیشو دوست داشتم، حتی این ناز کردناشو

دستم رو زیر چونش گذاشتم و سرشو بالا آوردم

بهم نگاه کرد

تو چشماش خیره شدم:دوست دارم خانومی

لبخندی زد:منم دوست دارم هومن

با اشتیاق همراهیم کرد

نالاه کرد:هومن نه!

-هییش، خانومی من حواسم هست

چشماشو بست و چیزی نگفت

آروم پیشونیش و ب.و.سیدم و به کارم ادامه دادم

شکوفه:

با صدای گوشیه هومن از خواب پریدم

هومن سفت بغلم کرده بود و غرق خواب بود

خواستم بلند شدم، تا گوشیش رو جواب بدم اما هومن، سفت منو چسبیده بود و ولم  
نمیکرد

دیوونه!

تو خواب هم زور داشت!

خنده ی بیصدایی کردم که صداش بلند شد: انقدر وول نخور وروجک، بذار یه ساعت  
بخوابم

-هومن خجالت نمیکشی این همه میخوابی؟ پاشو دیگه

-کدوم خواب، عزیزم؟ تا همین یک ساعت پیش مشغول تماشای یه فرشته ی چشم  
سبز بودم

با عشق نگاش کردم

هومن تک بود!

با اینکه دیشب خیلی راحت میتونست هر کاری بخواد کنه، اما کاری نکرد!

و هر چقدر خواستم تو اتاق دیگه ای بخوابم، قبول نکرد و گفت بدون من خوابش  
نمیبره

دستم به سمت موهاش رفت و مشغول نوازششون شدم

خنده ای کردم: دیوونه!

چشماشو باز کرد: دیوونتم هستم خانومی، روانتیم اصلا

-وای هومن

-جونم عشقم؟

-خیلی زن ذیلی!

قهقهه ای زد: با منی؟ بچه پررو! الان نشونت میدم

و مشغول قلقلک دادنم شد و اصلا به التماس جیغای من توجهی نمیکرد

بعد از یه ربع که من به غلط کردن افتاده بودم، بالاخره هومن از کنارم پاشد

بلند شدم: خیلی دیوونه ای!

چشمکی زد: میدونم خانومی، اصلا...

صدای زنگ مجدد گوشیش، حرفشو قطع کرد

با کنجکاوی به گوشیش نگاه کردم، این وقت صبح کی بود؟!

هومن گوشی رو برداشت و با دیدن اسم مخاطبش، اخماش به طرز وحشتناکی تو هم رفت

تماس رو ریجکت کرد و گوشی رو روی تخت انداخت

جرئت پرسیدن نداشتم

راستش از قیافش واقعا ترسیده بودم، گوشی دوباره زنگ خورد

اینبار چون نزدیکم بود راحت تونستم ببینم کیه

بنفشه؟!

با تعجب به گوشی نگاه کردم

بنفشه؟!

ناخودآگاه بغض گلوم رو گرفت

چرا من بنفشه رو فراموش کرده بودم؟!

به هومن نگاه کردم داشت با حرص بهم نگاه میکرد

لب باز کردم حرفی بزنم اما لرزش چونم مانع شد

هومن فریاد زد: لعنتی، یه قطره فقط یه قطره اشک از چشمت بیاد، اون دختر و زنده

زنده آتیش میزنم

بغضم و به سختی مهار کردن و چیزی نگفتم

هومنم، همچنان با خشم نگام میکرد

ارغوان:

سرمو پایین انداختم: آیدا جون، خواهش میکنم یه حرفیه بین من و پرهام

با خشم نگاهی به صورتم انداخت: ولی حق نداشته دستش رو تو بلند بشه

-پرهام، رییس منه آیدا جون، من به عنوان خدمتکار اومدم اینجا

-الان دیگه خدمتکار نیستی، الان دختر منی!

-آیدا جون هنوز چیزی مشخص نشده، شاید من آرزوی شما نباشم

با بغض نگام کرد: اینو نگو عزیزم، دعا میکنم که باشی چون دیگه طاقت غم و غصه ندارم

غمگین نگاش کردم

من این زن و درک میکردم؟

شاید آره شاید هم نه!

آهی کشیدم و دستمو رو شونش گذاشتم: تقریبا درکتون میکنم آیدا جون، من خودم دلم واسه داشتن یه خانواده له له میزنه

-الهی قربونت برم، تو چه زندگی سختی داشتی

چشمامو رو هم فشار دادم: مهم نیست

محکم بغلم کرد: چرا مهمه، برای من مهمه عزیزم

دستامو دور شونش حلقه کردم

شاید الان به یه تکیه گاه احتیاج داشتم و شاید اون تکیه گاه، مادرم بود!

مادر؟!

هنوزم واسم گنگه!

محکم فشارم میداد و زمزمه میکرد: تو دختر منی، میدونم، میدونم که هستی

گذاشتم خودشو خالی کنه، با اینکه خودم پر بودم!

پر از بغض

پر از اشک

پر از گله

پر از نگرانی

بعد از یه ربع، از آغوشم اومد بیرون

اشکاشو پاک کرد و گفت: ببخشید، تو رو هم عاصی کردم!

لبخندی به روش زدم: این چه حرفیه

لبخند متقابلی زد: من دیگه میرم، شبت بخیر عزیزم

-شب شما هم بخیر

شونم رو فشار داد و از اتاق خارج شد

پوفی کشیدم و خودمو رو تخت پرت کردم

این چه سرنوشتیه که من دارم؟

دستی روی گونه کشیدم

هنوزم درد میکرد، چه ضرب شصتی داشت!

ناخودآگاه از جام بلند شدم و به طرف اتاقش رفتم

باید باهاش حرف میزد، باید یکم فحشش میدادم تا خنک بشم!!

رو به روی در اتاقش ایستادم

مردد بودم

برم چی بگم؟

بگم پرهام جون دستت درد نکنه زدی؟

بگم بیا اونور صورتم سرخ کن، تقارن داشته باشه؟!

سرمو انداختم پایین

اصلا چرا اومدم اینجا؟

مگه نگفتم ارزش متنفرم؟

متنفرم؟!

لبمو گاز گرفتم

پرهام خیلی جاها کمکم کرده، این حقش نیست

دستم روی دستگیره رفت

راوی:

بهار با بهت و ناباوری به احسان نگاه میکرد

امکان نداشت!

امکان نداشت این آدمی که اینجا، بیهوش افتاده بود، احسان باشه!

با ترس نزدیکش رفت

دستشو روی شونش گذاشت و تکونش داد:جناب سرگرد؟

جوابی نیومد

ترسش بیشتر شد

-سرگرد؟ جناب سرگرد؟ بلند شید

بازم جوابی نیومد

چشماش پر از اشک شد

حتی تصور اینکه بلایی سر احسان بیاد، لرزه به بدنش مینداخت ولی حالا....

بلند بلند گریه کرد:احسان، پاشو دیگه واسه چی حرف نمیزنی؟ ای خدا اگه بلایی سرت

بیاد من چیکار کنم؟ بلند شو دیوونه، من که تنهایی نمیتونم از اینجا فرار کنم، تو باید

کمک کنی!

-ا، چرا انقدر گریه میکنی تو؟!!

بهار با تعجب به احسان نگاه کرد



چشماش باز بود و با حالت طلبکاری به بهار نگاه میکرد

-تو زنده ای؟

احسان تعجب کرد:مگه قرار بود بمیرم؟؟

بهار انگشتاشو تو هم فرو کرد:نه خوب، خدانکنه ولی تکون نمیخوری آخه

-هر کس تکون نخوره یعنی مرده؟

بهار با حرص نگاهش کرد:حالا الان بیا منو بزن!

احسان لبخندی زد:بچه زدن نداره خانوم!

بهار جیغ خفه ای کشید:بچه خودتی!

احسان از جاش بلند شد و با اخم پرسید:چرا انقدر دیر ردیاب و به کار انداختی؟

بهار:خوب نشد، مبین همش بالا سرم بود، اصلا نمیتونستم دستمو به سمتش ببرم

احسان کلافه نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن باربد با نگرانی نگاهش کرد:حالش

خوبه؟

بهار به سمت باربد رفت:اون عوضیا انقدر ترسوندنش که از حال رفته

با بغض به احسان نگاه کرد:اگه بلایی سرش بیاد چی؟

-چیزیش نمیشه

-امیدوارم

احسان سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت

برای اولین بار تو عمرش شرمنده بود!

شرمنده ی بهار!

به بهار قول داده بود از برادرش محافظت کنه ولی حالا چی؟

باربد تو خطرناک ترین موقعیت ممکن بود

پرهام:

کلافه گوشه رو، روی داشبرد انداختم

خدایا کجاست؟

نه گوشیش رو جواب میده نه خونه

فقط یه جا هست که نرفتم

اونم ادارشه !

شاید اونجا باشه

با سرعت به سمت اداره راندم و خدا خدا میکردم اونجا باشه

بعد از نیم ساعت رسیدم

ماشینو پارک کردم و بلافاصله وارد آگاهی شدم

خوشبختانه یکی از دوستای احسان منو دید و بلافاصله شناختم: پرهام تویی؟

لبخندی بهش زدم

فرید، از دوستای صمیمیه احسان بود که از همه ی زندگیش خبر داشت

لبخند خسته ای زدم: سلام، خوبی؟

باهام دست داد: مرسی، تو کجا اینجا کجا؟

-فرید از احسان خبری نداری؟

با نگرانی نگام کرد: نه..نه چطور؟

-دیشب پیش بهم زنگ زد، اما بدون اینکه حرفی بزنه تماس قطع شد، بعد هر چی بهش

زنگ زدم گوشیش خاموش بود

نگاهم کرد و چیزی نگفت

با شک پرسیدم: تو نمیدونی کجاس؟

نفسی کشید: بریم بیرون پرهام، واست همه چی رو توضیح میدم

با نگرانی نگاهش کردم: یعنی چی؟

نگاهی به اطراف انداخت: اینجا واسه حرف زدن مناسب نیست

و با دستش به بیرون آگاهی اشاره کرد

خشمگین از جام بلند شدم: یعنی چی گمش کردین؟

-بین پرهام، آروم باش پیداش میکنیم

-لعنتی یعنی چی؟ مگه شماها پلیس نیستین؟ پس چرا نمیتونید یه پرونده یه باند رو ببندین؟ انقدر سخته فرید؟ جون احسان و یه دختر پسر بی گناه تو خطر، میفهمی یعنی چی؟ اگه پیداش نکنید

پرید و سطر حرفم: بهت قول میدم پرهام، احسان بهترین دوستمه، من خبر نداشتم، تازه از ماموریت برگشتم نمیدونستم احسان قصدش چیه، وقتی فهمیدم که بچه ها گفتم خبری ازش نیست

-حالا چیکار میکنی؟

-تو برو خونه پرهام، من بهت قول میدم خودم شخصا این پرونده رو به عهده بگیرم

سری تکون دادم: باشه

از جاش بلند شد و به سمت آگاهی رفت: بعدا میبینمت، فعلا کار دارم

باهاش خدافظی کردم و به سمت ماشینم رفتم

امکان نداره من بیخیال احسان بشم!

خودم میگردم دنبالش

خواستم سوار بشم که صدایی به گوشم خورد: آقای راد

برگشتم به سمت صدا، یه پسر تقریباً 16-17 ساله بود

-جانم؟ کاری داری؟

-شما آقای پرهام راد هستید؟

-خودم کاری داری؟

به یه کوچه اشاره کرد:یه آقای اونجا کارتون داره، میگه از طرف احسان اومده

با تعجب به پسر نگاه کردم

احسان؟

به سرعت به سمت کوچه رفتم

بن بست بود و مردی داخلش ایستاده بود

-بیخشید

به طرفم برگشت و لبخندی زد:شما پرهام راد هستید؟

-بله، از احسان خبری دارید؟

-خبر چیه گل پسر، خودتم قراره بری پیشش

با تعجب نگاهش کردم

یعنی چی؟

با ضربه ای که به سرم خورد، روی زمین افتادم و کم چشمام سیاهی رفت

شکوفه:

با ترس به خونه ی خالی زل زدم

پس هومن کجاست؟

بلند صداش زدم:هومن؟ هومن؟

جوابی نیومد

یعنی چی؟ هومن که تا الان خونه بود!

پس کجا غیبش زده

به سمت تلفن رفتم و شمارشو گرفتم:دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد

لعنتی!

گوشی رو روی کنسول گذاشتم و روی مبل نشستم

ناخودآگاه دلشوره ی بدی به دلم افتاد

با حرص پوست لبمو جویدم

احتمالا رفته آموزشگاه، اما چرا نگفت؟

چرا گوشیش خاموشه؟

صدای تلفن بلند شد

بلافاصله جواب دادم: الو؟

-به به شکوفه خانوم

وحشتزده روی زمین افتادم:م..ممین!

خنده ای کرد:خودمم عزیزم

چیزی نگفتم و خیره به تی وی خاموش شدم

دوباره صدای منحوسش بلند شد:حتما الان خیلی ترسیدی؟

بازم جوابی ندادم

-لابد الان منتظر هومنی؟

با شنیدن اسم هومن،انگار که از یه بلندی پرت شده باشم پایین

دستم شروع به لرزیدن کرد

صدای قهقهه اش بلند شد:فعلا مهمون مائه، اما اگه بخوای میتونی تو هم بیای پیشش

-م..ممین..تروخدا...تروخدا به هومن کاری نداشته باش

-آخی چقدر احساسی، نترس تا جمعتون کامل نشه با هیچ کس کاری نداریم

با ترس زمزمه کردم:جمعمون؟

-آره، فعلا تو و ارغوان موندین، بقیه رو هستیم در خدمتشون

هینی کشیدم:عوضی، آشغال چه بلایی سرشون آوردی؟

-فعلا که هیچی، اما اگه خیلی دوس داری بدونی امشب با اون دوست عزیزت میان به این آدرسی که میگم، وگرنه تضمین نمیکنم که چه بلایی سرشون بیاد

-مبین

تماس قطع شد

با ترس و لرز به گوشی نگاه میکردم

هومن؟

اشکام رو صورتم ریختن

ارغوان:

با حرص سرمو روی بالش کوبیدم

یعنی چی؟

کجا رفته آخه؟

یاد دیشب افتادم

وارد اتاق پرهام که شدم، پرهامی نبود تا باهاش حرف بزنم!

دست از پا درازتر برگشتم بیرون که آیدا جون رو دیدم



با دیدن من که از اتاق پرهام اومدم بیرون لبخندی بهم زد و گفت که پرهام تقریبا نیم ساعت پیش رفته بیرون

به ساعت نگاهی انداختم

10 صبح بود اما پرهام هنوز برنگشته بود

نمیدونم چرا نگرانش بودم!

از رو تخت بلند شدم و به سمت آینه ی اتاقم رفتم

نگاهی به صورتم انداختم

کبوده کبود شده بود

چه جوری با این قیافه برم پایین حالا؟!

پوفی کشیدم و روی صندلی نشستم

گوشیم زنگ خورد

از فکر اینکه پرهام باشه با عجله جواب دادم: الو

صدای گریه ی شکوفه اومد: ارغوان

با بهت پرسیدم: شکوفه؟ چی شده؟

-بدبخت شدیم، هومن، پرهام

وحشتزده گفتم: درست حرف بزن شکوفه، یعنی چی؟ هومن و پرهام چی؟

-مبین بهم زنگ زد

دستم رو روی سرم گذاشتم:چی گفت؟

هق زد:ارغوان گفت همشون اونجان، اگه بلایی سرشون بیاد چی؟

با ناباوری به تصویرم تو آینه نگاه کردم

پرهام؟

یعنی الان اونجا بودن؟

یه قدمی مرگ؟

بغض گلوم و گرفت

صدای شکوفه بلند شد:ارغوان چیکار کنیم؟

با صدای لرزون پرسیدم:تو کجایی؟

-خونه ی هومن

-بمون همونجا اومدم

-ولی خطرناکه

-گفتم بمون اومدم

چیزی نگفت

ازش خدافظی کردم و لباسامو پوشیدم

متین، مبین، میکشمتون !

حتی اگه یه روز از زندگیم مونده باشه

پرهام:

با صدای هومن چشمامو باز کردم:پرهام،حالت خوبه؟

هومن؟

یه ضرب سر جام نشستم و به درد سرم توجهی نکردم

با دیدن هومن و احسان، با تعجب بهشون زل زد

احسان:خداروشکر، حالت خوبه؟

فقط تونستم سری تکون بدم

هومن پوزخندی زد:تو رو چه جوری گیر انداختن؟

نگاهش کردم:کیا؟

-آدمای سعیدی !

بهار؟!

با بهت به سمتش برگشتم:بهار؟

لبخندی زد: هنوز زنده‌ام

احسان با حرص نگاهش کرد: بهار!

-خیله خوب، معذرت می‌خواهم

نگاهی بهم انداخت: تو رو چرا آوردن اینجا پرهام؟

سری تگون دادم: نمیدونم

هومن آهی کشید: تنها نگرانیم فقط شکوفه و ارغوان، خیر سرم صبح رفتم واسه صبحونه، خرت و پرت بخرم، یهو سر از این خراب شده درآوردم

احسان اخمی کرد: هدفشون چیه؟

بهار با نگرانی نگاهش کرد: شاید دنبال ارغوان و شکوفه هستن

هومن: شاید نه، قطعاً دنبال اونان

احسان متفکر نگاهش کرد: فقط بخاطر فرارشون؟

هومن: احتمالاً

احسان: نه، مطمئنم دلیل محکمتری این وسط وجود داره

نگاش کردم: چه دلیلی؟

احسان: نمیدونم، فقط اینو میدونم دیر یا زود میفهمیم

خواستم حرفی بزنم، که در اتاق به ضرب باز شد و دو نفر داخل شدن

نگاهی به تک تکمون انداختن

-خوب خوب، مبین بین کیا اینجان، بهار، سرگرد یاوری، هومن و پرهام راد

با تعجب نگاهش کردم

این کی بود که ما رو میشناخت

هومن:

با تعجب به مرد رو به روم نگاه میکردم

این کی بود؟

رو به مبین گفت: از تک تکشون پذیرایی کن، شبم دو نفر دیگه بهشون اضافه میشن!

ترسی توی دلم افتاد

منظورش چی بود؟

نکنه شکوفه و ارغوان؟

پسره که اسمش مبین بود گفت: چشم قربان حواسم بهشون هست

مرده اخمی کرد و از اتاق خارج شد

مبین نگاهی بهمون انداخت و رو بهار زوم کرد: حال برادرت چطوره؟

بهار با نفرت نگاهش کرد: حالم ازت بهم میخوره آشغال کثافت

مبین لبخند کثیفی زو:عوضش من از روز اول که دیدمت، عاشق خودت و هیكلت شدم

اخمی کردم خواستم حرفی بزnm که دست احسان رو پام نشست

نگاش کردم با خشم به مبین خیره شده بود

آروم زمزمه کردم:احسان

چیزی نگفت و همچنان خیره به مبین بود

مبین ادامه داد:از همون اول فقط دوس داشتم موقعیتش پیش بیاد، تو تیکه ی چرب و

نرمی هستی، حیفه از دست بری

بهار از زور خشم میلرزید و با کینه به مبین نگاه میکرد

مبین دهنشو باز کرد تا دوباره حرفی بزنه که تو یه حرکت احسان از جاش بلند شد و

فریاد زد:میکشمت بی ناموس

و بلافاصله به سمت مبین یورش برد

قبل اینکه مبین به خودش بیاد، لگدی به شکمش کویید و به عقب هلش داد

همین کافی بود تا مبین تعادلش بهم بخوره و روی زمین بیفته

احسان سریع روی شکمش نشست و پشت سر هم به سر و صورتش مشت میکویید

با صدای فریاد مبین،سه نفر دیگه وارد اتاق شدن و به سمت احسان رفتن

از جام بلند شدم که یکی از اونا اسلحشو به سمتم گرفت: بشین سرجات، وگرنه یه گلوله  
تو مغزت خالی میکنم

قبل اینکه عکس العملی نشون بدم، اسلحه رو به طرف بهار گرفت: ولش کن سرگرد،  
وگرنه این دختر رو میفرستم اون دنیا

احسان که گلوی مبین رو تو دستش گرفته بود و میفشرد نگاهی به بهار انداخت  
بهار با اشک و نگرانی داشت نگاش کرد

احسان کلافه مبین رو رها کرد که اون دونفر نفر به سمت مبین رفتن و بلندش کردن  
-حیف که زندتون به دردمون میخوره، وگرنه تا الان همتون رو کشته بودم

احسان به سمت بهار رفت و حرفی نزد

شکوفه:

با ترس به ارغوان نگاه کردم: میخوای چیکار کنی؟

جدی نگام کرد: کاری رو میکنم که درسته

-ولی اینجوری، با کله میری تو دهن شیر

-نگران نباش من هیچیم نمیشه، فقط اون موقعی که من حواسشون رو پرت میکنم تو  
باید بقیه رو فراری بدی

سری تکون دادم: خیالت راحت، فقط من نگران توام

لبخندی زد: نگران نباش، من سایه ام! عضو باند قاچاق

راوی:

گذشته:

سرهنگ نکوهش با جدیت به دو ستاش نگاه کرد: میخوایید بگید اون سردسته ی این بانده؟

شاهرخ: مطمئنم حمید، مطمئنم خوده شاهینه

-اما اون که مرده بود

امیر: نه، اون فقط یه صحنه سازی بوده، اون الان زندس، زنده برای انتقام

سرهنگ از جاش بلند شد: حالا باید چیکار کنیم، کار یکم سخت شد؟

امیر از جاش بلند شد: فقط بدار طبق برنامه پیش بره

سرهنگ با تعجب به سمتش برگشت: یعنی چی؟

شاهرخ نگاهش کرد: یعنی.....

ارغوان:



نگاهی به ساعت انداختم

وقتش بود

درست همون زمانی که با مبین قرار داشتیم

از خونه خارج شدیم و سوار تاکسی سبز رنگی شدم

آدرسی که واسه شکوفه فرستاده بود رو به راننده نشون دادم: لطفا برید اینجا

سری تکون داد و مشغول رانندگی شد

نفسی کشیدم و به آسمون نگاه کردم

دارم میام متین، نه به عنوان ارغوان، به عنوان یکی از خودتون

سایه!

شکوفه:

با نگرانی به ارغوان نگاه کردم: تو چی؟

لبخندی بهم زد: نترس، من چیزیم نمیشه، فقط از اینجا به بعد باید تنها بری

سری تکون دادم: میدونم

نگام کرد: مواظب خودت باش

دستشو فشردم: تو هم همینطور

چند دقیقه بهم خیره شدیم

شاید جفتمون میدونستم، چه راه پر خطری رو در پیش داریم

ارغوان نگاهشو ازم گرفت: برو دیگه

اخمی کردم: باشه

به سمت جاده رفتم

جایی که گفته بود، تقریباً خارج از شهر بود و کلی طول کشید تا برسیم

گوشیمو درآوردم و منتظر تماس متین شدم

خودش گفته بود به محض رسیدنمون، تماس می گیره

پوفی کردم و همونجا کنار پیاده رو نشستم

یاد هومن افتادم

یاد عشقم

بغض گلوم و گرفت

اگه بلایی سرش اومده باشه من می میرم

لبمو گاز گرفتم تا اشکم سرازیر نشه

خیلی سخته، خیلی سخته عشقت یه قدمیه مرگ باشه و تو هیچ کاری از دستت بر نیاد

با صدای گوشیم به خودم اومدم

اخم غلیظی کردم، خود لعنتیش بود

جواب دادم: الو

-پاشو برو سمت اون کوچه ای که سمت چپته

نگاهی بهش انداختم

یه کوچه ی خلوت بود

از جام بلند شدم و وارد کوچه شدم

بجز یه خونه ی ویلایی، دیگه هیچی نبود

-برو داخل، در بازه

آروم در آهنیه ی قرمز رنگ رو هل دادم و وارد شدم

هیچی نبود!

یه حیاط پر از درخت و بوته با یه استخر

تماس قطع شد

چند قدم رفتم جلوتر

با سایه ای که روی سرم افتاد به عقب برگشتم

ارغوان:

شماره ای که متین بهم داده بود رو گرفتم

بعد از چند بوق صدای متین تو گوشی پیچید: بگو سایه؟

-متین، کارت دارم

-الان وقت مناسبی نیست

-راجع به ارغوانه!

تعجبش حتی از پشت گوشی هم مشخص بود: ارغوان؟

-آره

پوفی کشید: خيله خوب، پاشو بيا به اين آدرس

با شنیدن آدرس از زبونش، چشمام برقی زد

دقیقا همونجایی بود که به شکوفه گفته بودن

-باشه اومدم

تماسو قطع کرد

گوشی رو توی جیبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم

دوباره نقشه رو توی ذهنم مرور کردم

نباید کاری کنم که بهم شک کنن

\* \* \* \* \*

گذشته:

راوی:

شاهرخ: یعنی یه جورایی باهاش همکاری کن

سرهنگ اینبار اخم کزد: یعنی چی شاهرخ؟

قبل اینکه شاهرخ حرفی بزنه، تقه ای به در خورد

بعد از اجازه ی ورود سرهنگ، احسان و ارغوان وارد اتاق شدن!

امیر با لبخند نگاهی بهشون انداخت: احسان و ارغوان بهت کمک میکنن

سرهنگ با شک نگاهی به ارغوان انداخت: چه جوری؟

ارغوان قدمی جلو رفت و گفت:.....:

ارغوان:

بعد از یه ساعت وقت تلف کردن، به سمت آدرسی که داده بود رفتم

تقریباً ده دقیقه طول کشید تا اون ویلا رو پیدا کنم

نگاهی بهش انداختم و به سرعت وارد شدم

به محض ورودم، متین رو دیدم: سلام متین

نیم نگاهی بهم انداخت: حرفتو بزن

به اطراف اشاره کردم: اینجا؟

-مشکلیه؟

-نه، ولی از قدیم گفتن دیوار موش داره، موشم گوش داره

اخمی کرد و سرشو تکون داد: دنبالم بیا

آب دهنم و قورت دادم و دنبالش راه افتادم

راوی:

هومن با دیدن شکوفه تو دستای اون عوضی فریادی زد: عوضی، دست نجستو بهش

نزن

مبین لبخندی زد: نترس جناب، فعلا کاری باهاش ندارم

هومن دندوناشو روی هم سایید

هیچ کاری از دستش بر نمیومد

نه از اون

نه پرهام و احسان

بعد از درگیری احسان و مبین، دست و پای هر چهار نفرشون رو بسته بودن

بهار با بغض به شکوفه نگاه میکرد

خودش رو مقصر میدونست

اگه اون به اینجا نمیومد، شاید این همه آدم درگیر نمیشدن

چشماشو رو هم گذاشت و قطره اشکی از چشمش چکید

((چشامو ؛ می بندم میخوام هر چی غصه است بمیره

که تو خواب ؛ یکی از تنم عطر تو پس بگیره

همیشه ؛ همیشه

احسان کلافه به بهار نگاه میکرد

خوب میدونست الان بهار به چی فکر میکنه

بهار چشماشو باز کرد و به احسان نگاه کرد

هر دو بهم خیره شدن

یکی با چشمای خیس و دیگری با اخم روی صورتش...

عزیزم ؛ نمیدونی عشقت چقدر سینه سوزه

چه سخته ؛ آدم چشم به تاریکی شب بدوزه

همیشه ؛ همیشه

هومن با ترس به شکوفه ی زیباش خیره شده بود

کاش دستاش بسته نبود، تا به سمتش میرفت و در آغوشش میگرفت

میدونست الان شکوفه به یه تکیه گاه احتیاج داره و چه کسی بهتر از هومن؟

شبا این حال و روزا خیره به عکست این شده کارم

دیگه طاقت ندارم

دلم میخواد یه جایی اونور دنیا خودمو جا بذارم

شکوفه نگاهی به هومن انداخت

از همین فاصله هم میتونست غم و نگرانی رو تو چهرش ببینه

ناخودآگاه اشک تو چشماش جمع شد

هومن که چشمای زیبای معشوقش رو پر از اشک دید، اخمی کرد



طاقت یه قطره اشک شکوفه رو نداشت

آخه عادت ندارم تو که نباشی خوابم نمیره

خیلی دلم میگیره

فراموشم نمیشه خاطرهامون واسه من خیلی دیره

پرهام با نگاه غمگینی به یه نقطه خیره بود

در دل به هومن غبطه میخورد

چقدر شجاع بود که تونست، اعتراف کنه!

اما خودش چی؟

آهی کشید

یاد سیلی زدنش به ارغوان افتاد

یه آدم چقدر طاقت غصه داره

چجوری ، میشه خنده روی لبام پا بذاره

دوباره ، دوباره

ارغوان با نفرت به مبین نگاه میکرد

دیده بود که مبین چطور دست و پاهای شکوفه رو بسته بود و اونو به اتاق برده بود

سعی کرد به خودش مسلط باشه

فرصت انتقام گرفتن زیاد بود

و ارغوان قسم خورده بود با دستای خودش این دو نفر رو نابود کنه

به جایی ، رسیدم که با هیشکی حرفی ندارم

نباشی ، من هیچ حسی به روز برفی ندارم

نمیخوام ، بیاره

همونجور که به گذشته و کار احمقانش فکر میکرد

سرشو به طرف در نیمه باز برگردوند

احتمالا مبین یادش رفته بود، درو ببنده

خواست نگاه از در بگیره که یه لحظه با دیدن شخصی نگاش رنگ تعجب گرفت

شبا این حال و روزا خیره به عکست این شده کارم

دیگه طاقت ندارم

دلم میخواد یه جایی اونور دنیا خودمو جا بذارم

بعد از گذشتن از راهرو به سمت راه پله رفتن

متین هنوز هم ساکت بود

نگاهی به اطراف انداخت

عجیبه، پس سعیدی کجا بود؟

از کنار یه در شدن که نیمه باز بود

ناخودآگاه به داخلش نگاهی انداخت که نگاهش با دو تپله ی مشکی برخورد کرد

آخه عادت ندارم تو که نباشی خوابم نمیره

خیلی دلم میگیره

فراموشم نمیشه خاطرهامون واسه من خیلی دیره))

پرهام:

با تعجب به در نگاه میکردم

ارغوان بود؟

اما آخه چرا؟

به احسان نگاه کردم

خبر داشت؟

رو به احسان با صدای آرومی گفتم: ارغوان قراره بیاد اینجا؟

احسان نگاهم کرد

انگار از گفتن حرفش تردید داشت

بالاخره نفسی کشید و گفت: چطور؟

-الان دیدمش

تعجب کرد: دیدیش؟

در نیمه باز رو نشونش دادم: آره از اینجا دیدمش، همراه اون متین عوضی بود

احسان سری تکون داد: قرار بود بیاد، منتهی نه جای خودش، باید به عنوان سایه میومد

هومن: چرا؟

احسان: بخشی از نقش‌مونه

با تعجب پرسیدم: نقشه؟؟

احسان سری تگون داد: آره نقشه

راوی:

گذشته:

ارغوان: بهتون اطمینان میدم که میتونم کمکتون کنم جناب سرهنگ

سرهنگ نگاهی به احسان انداخت: تو میشناسیش؟

احسان اخمی کرد: بله قربان، هم میشناسمش و هم بهش مطمئنم

سرهنگ دوباره نگاهش‌و به ارغوان دوخت: خيله خوب، پس ميخواي کمک کنی؟ ولی

چرا؟

ارغوان سرشو پایین انداخت

چرا؟

برای کی؟

شاید برای خانواده ی نداشتش، شکوفه، پرهام و هومن و خیلی دیگه

نفسی کشید: میخوام انتقام بگیرم

ارغوان:

-خوب گفتمی از ارغوان خبر داری، میشنوم

نفس عمیقی کشیدم و رو به شاهین گفتم: من میدونم کجاس الان

ابروی بالا انداخت: کجا؟

آب دهنم و قورت دادم: خونه ی اون سرگرده

با شک نگام کرد: مطمئنی؟

سری تکون دادم: مطمئنم، میتونید چند نفر و بفرستید تا ببینن

شاهین: باشه، همین کارو میکنم، ببین با چند نفر برو خونه ی احسان، اگه ارغوان رو دید

سریع بیارش اینجا

نگاهی بهم انداخت و ادامه داد: میدونی که اگه حرفت درست نباشه ، چی در انتظارته؟

محکم جوابشو دادم: بله میدونم

-خوبه، شماهام سریع برید

ببین چشمی گفت و همراه سه چهار نفر از اتاق خارج شدن

نگاهم به سمت متین رفت

با دقت داشت بهم نگاه میکرد

احساس بدی داشتم، ناخواسته دستپاچه شدم

رو به متین گفتم: م..میشه منو ببری بیرون؟

خیره نگاهم کرد: چرا؟

آب دهنم و قورت دادم: ه..همینجوری

لعنتی لعنتی لعنتی!

نباید الان هول میشدم

نباید!

متین خیلی زرنکه، اگه بفهمه چی؟

چشمامو دور اتاق چرخوندم

صدای شاهین بلند شد: اگه میخواد، ببرش بیرون

من کار دارم

متین سری تکون داد و رو به من گفت: بیا بریم

پوفی کشیدم و همراهش از اتاق خارج شدم

شکوفه:

با بغض به باربد نگاه کردم: از کی بیهوشه بهار؟

لبخند تلخی زد: از صبح

-یعنی اصلا به هوش نیومده؟

-نه اصلا، این عوضیا خیلی نافرمان ترسوندنش

اشک تو چشمات جمع شد: آگه بلایی سرش بیاد، من میمیرم

احسان احمی کرد و با تحکم گفت: بهار!

بهار نگاش کرد

-بهت گفتم هیچ اتفاقی واسش نمی یوفته یعنی نمیوفته، پس نگران نباش

بهار سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت

آهی کشیدم و به بقیه نگاه کردم

یعنی سرنوشت ما چی میشد؟

هومن نگاهی بهم کرد و لبخند زد

لبخندی بهش زدم

خدایا آگه من هومن و نداشتم چیکار میکردم؟

حتی بودنش اینجا هم بهم آرامش میداد

آروم لب زد: دوست دارم

به اطراف نگاه کردم

پرهام که سرشو به دیوار تکیه داده بود و چشماتشو بسته بود



احسان به بهار نگاه میکرد

و بهار نگاه خیره اش به باربد بود

دوباره به هومن نگاه کردم و اینبار من لب زدم: منم دوست دارم

چشماش برق زدن و با محبت نگام کرد

پرهام:

به باربد نگاه کردم

به هوش اومده بود و کنار بهار داشت گریه میکرد: آبجی

-جون دلم؟ چی شده داداشم؟

-من.. من میتروسم

بهار محزون نگاش کرد: باربد ترس نداره، فکر کن همش یه خوابه و داری خواب میبینی

باربد با بغض به بهار نگاه کرد

قبل اینکه چیزی بگه هومن گفت: فقط عمو جون قربون دستت، این احسان و پرهام رو

از خوابت حذف کن چون اونجوری اسمش میشه کاب.و.س

باربد خندید: ولی من عمو پرهام رو خیلی دوست دارم

هومن اخم مصنوعی کرد: ورپریده یعنی منو دوس نداری؟

باربد ابروهاشو بالا داد: نه!

هومن خنده ای کرد:اگه دستام باز بود که حسابتو میرسیدم کوچولو

-من کوچولو نیستم عمو

هومن چشمکی زد:چرا هستی

باربد ایندفعه با حرص گفت:نیستم

هومن خندید:باشه بابا نیستی، نزن منو!

باربد خندید و ساکت شد

بهار با قدردانی به هومن نگاه کرد

هممون خوب میدونستیم، هومن فقط میخواد حواس باربد و پرت کنه

احسان نگاهی به بهار انداخت:خیالت راحت شد؟

بهار سرشو انداخت پایین:وقتی خیالم راحت میشه که باربد و از اینجا ببرم بیرون

احسان اخمی کرد و چیزی نگفت

سرمو به دیوار تکیه دادم

فکرم پیش ارغوان بود

شکوفه:پرهام؟

نگاش کردم

لبخندی زد:نگران ارغوانی؟

سری تکون دادم:خیلی

انگار که دیگه غرورم کوتاه اومده باشه

لبخندش پررنگ تر شد:اونم خیلی نگرانت بود

با تعجب نگاهش کردم

ارغوان؟!!

نگران من؟!!

-شوخی میکنی؟

-نه اصلا،واقعا نگرانت بود

لبخند کوچیکی روی لبام جا گرفت

ارغوان:

کلافه به متین نگاه کردم:چیه؟

پوزخندی زد:هیچی

-پس چرا زوم کردی رو من؟

از جاش بلند شد:من و یاد یه نفر میندازی

با تعجب نگاهش کردم: یاد کی؟

پوزخندی زد: مهم نیست، میرم پیش رییس تو از جات تکون نمیخوری فهمیدی؟

سری تکون دادم: باشه

بعد از رفتنش از جام بلند شدم

الان وقتش بود!

گذشته:

راوی:

سرهنگ: خيله خوب حالا بگيد دقيقا ميخواييد چيكار كنيد؟

امير به شاهرخ نگاه كرد و شاهرخ به ارغوان و احسان

احسان با همون لحن جدی گفت: قطعا اون باند دنبال شكوفه و ارغوان هستن و دير يا

زود اونا رو ميگيرن

امير: شايدم مجبور شون كنن با پای خودشون برن اونجا

احسان سری تکون داد: درسته، بايد همه ی جوانب رو در نظر بگيريم

شاهرخ: احتمالا از نزديكانشون شروع كنن، مته هومن و پرهام

احسان: احتمالا، الان كه فعلا بهار دستشونه

امير: ما يه نفر رو به عنوان جاسوس توی اون باند داريم

سرهنگ: کی؟

ارغوان به سرهنگ نگاه کرد: من

سرهنگ سری تگون داد: خيله خوب، منتظر بقيه اشم.

احسان: ما ارغوانو اونجا ميفرستيم اما نه براي فراري دادن بهار

-پس براي چي؟

-طبق چيزي که من تو پرونده ي شاهين سميعي خوندم، نزديک يه تن بار قاچاق تو انبار

يه خونه نزديک لواسون داره و رد يابي که به بهار داديم خيلي راحت ما رو به اونجا

رسوند

-نقشت گرفتن مواده؟

-خير قربان، نقشم منفجر کردن اون خونس!!

شکوفه :

متعجب به احسان نگاه کردم

اين چي گفت الان؟

انفجار؟!

هومن اخمي کرد: پس واسه همين ارغوان به شکل سايه اومد اينجا

احسان: هم آره هم نه

پرهام: یعنی چی؟

-من فقط انفجار این ساختمونو میخوام، نه انفجار شاهین و بقیه

با استرس پرسیدم: پس اونا رو چیکار میکنی؟

-اونا باید یه جوری از این خونه خارج بشن

بهار: این هم به عهده ی ارغوانه

احسان سری تکون داد: هم ارغوان، هم مامورای ما!

متعجب پرسیدم: کدوم مامور؟

احسان لبخندی زد: همین الان که ما اینجا نشستیم، تقریبا نصف بیشتر افراد ما اینجا رو

محاصره کردن

گذشته:

راوی:

احسان: سرهنگ، از شما میخوام فقط اونجا رو محاصره کنید و تا زمانی که علامت ندادم

هیچ اقدامی نکنید، صد درصد اونجا تدابیر امنیته ی خودشو داره، همینطور آدمای

شاهین

سرهنگ سری تکون داد: باشه، فقط احسان حواست هست داری چیکار میکنی؟ این

عملیات تقریبا درصد موفقیتش زیر پنجاهه

احسان با اطمینان جواب داد: حواسم هست سرهنگ، بهتون قول میدم به بهترین نحو  
انجامش بدم

امیر: من به پسر اطمینان دارم بهزاد، هیچوقت تو هیچ عملیاتی از قدر بهش مطمئن  
نبودی

سرهنگ لبخندی زد و به احسان نگاه کرد

خودش هم به توانایی های احسان ایمان داشت

احسانی که از همون اول زیر نظر خودش شروع به فعالیت کرد

هومن:

با نگرانی به شکوفه نگاه کردم

نمیدونم چرا دلم گواه بد میداد

شکوفه نگام کرد و با تعجب پرسید: هومن؟ چی شده؟

این حرفش باعث شد که همشون به سمتم برگردن

پرهام: هومن خوبی؟

سری تگون دادم: نمیدونم، احساس میکنم یه اتفاقی قراره بیفته

شکوفه نگران نگام کرد

سعی کردم بهش لبخند بزنم

واقعا نمیدونم چرا یهو اینجوری شدم

احسان اخم کرد: ترسیدی هومن؟

با تعجب نگاهش کردم

من و ترس؟

محال بود

اخمام و کشیدم تو هم: برای چی باید بترسم؟

احسان: نمیدونم، به هر حال اگه نمیخوای اینجا باشی، میتونم بگم بدون سر و صدا از این  
خونه خارجت کنن

با خشم نگاهش کردم: من نترسیدم احسان، من همون هومنم که خودم پیشنهاد همکاری  
بهت دادم، ترس تو من وجود نداره بجز...

نگاهی به شکوفه انداختم

از این میترسیدم، میترسیدم بلایی سر شکوفه بیاد

احسان رد نگاهمو گرفت و به شکوفه نگاه کرد

شکوفه لبخندی زد: هومن من بلام از خودم محافظت کنم

احسان لبخندی زد: نگران نباش داداش

سری تکون دادم



اما این نگرانی از دلم بیرون نمیرفت

نمیدونم چرا

شکوفه آروم با همون دست و پای بسته به سمت اومد: هومن؟

لبخندی بهش زد: جانم هومن؟

لبش و گزید و سرشو پایین انداخت

به بقیه نگاه کردم

با لبخند موذی داشتن نگاهمون میکردن

اخمی کردم: چشمم درویش، زود زود

پرهام خنده ای کرد کرد و چشماشو بست

احسان و بهارم مشغول حرف زدن شدن

تنها کسی که هنوز نگاهمون میکرد باربد بود!

لبخندی بهش زد: عمو جون روتو برم! چشمتمو دوریش کن من دو کلام با خانومم حرف

بزنم

باربد نچی کرد و سرتق بهم زد

پوفی کشیدم

این دیگه کی بود

رو به بهار گفتم: اصلا در تربیتش کوشا نبودی

بهار اخمی کرد: یکی باید خودتو تربیت کنه، جلو جوون مجرد میخوای لاو بترکونی

با تعجب نگاهش کردیم

هم من هم شکوفه

احسان خندید: خدایی اینو راست میگه

به پرهام نگاه کردم: داداش یکم طرفداری کنی بد نیستا

-به من چه! خودت زبون داری که دو سه متر

-عجبا، هی من میخوام چیزی نگم

شکوفه خندید: بیخیال هومن، بذار بعدا

یهو دستشو رو دهنش گذاشت

اول با تعجب نگاهش کردیم و بعد یهو

اتاق منفجر شد از خنده هامون!

شکوفه خودش میخندید و هی میگفت: مرض، نخندین حالا از دهنم در رفت نخندین!

ولی ما همچنان به خندیدن ادامه میدادیم

اصلا انگار نه انگار که گروگان بودیم

ارغوان:

نگاهی به ساعت روی دستم انداختم

دقیقا الان وقتش بود

از جام بلند شدم و بدون جلب توجه به سمت انبار رفتم

قبل اینکه پیام، مامورا همه ی مواد منفجره رو جاسازی کرده بودن

الان فقط من باید جاهاشونو چک میکردم و بعدم میرفتم سراغ شاهین و بقیه

وارد انبار شدم

از دیدن اون همه حجم مواد چشمام گرد شد!

چقدر زیاد بود

مطمئنا با انفجارشون، کل ساختمون میرفت رو هوا

هر چند خوییش این بود که خارج شهر بود و هیچ خونه ای اطرافش نبود

نگاهی اجمالی به انبار انداختم

ظاهرا همه چی خوب بود

نگاهی به اطراف کردم و بعد گوشیمو درآوردم

شماره ی آقا امیر رو گرفتم

بعد از دو بوق صداش تو گوشی پیچید: بگو ارغوان

نفسی کشیدم: همه چیز آمادس، الان فقط باید منتظر احسان باشیم

-باشه، تو کار تو انجام دادی؟

-فقط شاهین و بقیه موندن

نفسی کشید: موفق باشی... دخترم!

لبخندی زدم: شما هم همینطور... پدر!

تماسو قطع کردم

خواستم برگردم که سردی اسلحه رو روی شقیقه ام حس کردم

خواستم دستمو به سمت اسلحه ای که بهم دادن ببرم، که اون فرد با یکی از دستاش

دستامو گرفتم

تقلا کردم: ولم کن

صدای آشناس بلند شد: هستم در خدمتت فعلا

مبین!

راوی:

شیرین با بغض به عکس شبنمش نگاه میکرد

شبنمی که الان نمیدونست کجاس

مطمئن بود شکوفه، دختر شه

اینو از همون اول حس کرده بود

آهی کشید و اشکی رو گوش چکید: کجایی دختر کم؟ کجایی؟

شیدا با ناراحتی به مادرش نگاه میکرد

میتونست درکش کنه

تمام این سالها هر شب با عکس شبنم حرف میزد

صدای گوشیش بلند شد

نگاهی به مخاطبش انداخت

آرتام!

لبخند کمرنگی روی لباش اومد

تنها کسی که تو این روزا همدمش شده بود!!

\* \* \* \* \*

آیدا نگاهی به خواهرش انداخت و با نگرانی گفت: دلم شور میزنه آتی، یعنی با اون

سرعت کجا رفت؟

-نگران نباش، هر جا هستن باهمن

-نمیتونم، تو خودت اگه خدایی نکرده بلایی سر پرهام و هومن بیاد چی به سرت میاد؟

-دق میکنم آیدا، هیچکش اندازه ی اون دوتا واسم عزیز نبوده و نیست

-پس بین من این سالها چه حالی داشتم

آتنا چیزی نگفت و به خواهرش خیره شد

خواهر کوچکترش، چه غم سنگینی توی دلش داشت

شروین با خستگی از مطب خارج شد

کلافه بود

از نبود پدرش تو این چند روز ، از غم مادرش، از تغییر رفتار شیدا و از پیدا شدن

خواهر گمشدش!

هضم همه ی این اتفاقات با هم کار سختی بود

به سمت ماشینش رفت که اسمشو شنید:شروین

سرشو چرخوند و با دیدن ایمان با تعجب بهش نگاه کرد

ایمان با لبخند جلو او:مد:سلام، چطوری؟

لبخند گیجی زد:سلام خوبم، اینجا چیکار میکنی؟

ایمان دستی به گردنش کشید:باهات کار داشتم، یه کار مهم

سری تکون دادم:باشه، بشین تو ماشین تا بریم

ایمان کمی مکث کرد و بعد سوار شد

-چه خبر از مطب؟

شروین پوزخندی زد:هیچی،امروز انقدر شلوغ بود زود تعطیل کردم؛ تو چه خبر از شرکت

ایمان پوفی کشید:خوبه، چرا زود اومدی؟

-ایمان کلافم بخدا، نمیدونم چی شده، انگار که گیج شده باشم

-بخاطر شکوفه میگی؟

-همون اون هم مامان و بابا و هم شیدا

ایمان به سرعت به سمتش برگشت

شیدا؟!!

پرهام:

احسان با سرعت دستامون رو باز کرد و گفت:زودباشید زیاد وقت نداریم

رو به هومن و شکوفه گفت:شما دوتا برید دنبال ارغوان،قطعا پیش شاهینه

هومن اخم کرد:شکوفه نمیخواه بیاد، من خودم میرم

شکوفه اعتراض کرد:هومن یعنی چی؟

-یعنی همین که گفتم، تو با بهار برمیگردی

بهار اخمی کرد: قرار نیست من برگردم

احسان: برمیگردی

-نه، من

-این یه دستوره!

با تعجب به احسان نگاه کردم

با خشم به بهار زل زده بود

اخم بهار پررنگ تر شد: چشم سرگرد!

سرگرد رو کشیده و با طعنه گفت که باعث شد لبخند محوی رو لب احسان بشینه!

رو به احسان گفتم: تو چی؟

نگام کرد: من و تو هم باید بریم سمت چپ ساختمون، تقریباً همه ی افراد باند اونجا

هستن

سری تکون دادم: باشه

هومن: مواظب خودتون باشید

شکوفه اخمی بهش کرد و سرشو برگردوند

هومن پوفی کشید و دستشو گرفت: بیا ببینم



و به سرعت از اتاق خارج شد

به احسان نگاه کردم

با اخم به بهار نگاه میکرد

بهارم با حرص و دلخوری نگاهش میکرد

دست باربد و گرفتم: بیا عموجون، بیا ببرمت بیرون

باربد با ذوق گفت: عمو آدم بدا دستگیر شدن؟

پوزخندی زدم

چقدر دنیای صاف و ساده ای داشت

از اتاق خارج شدیم: دوست داری دستگیر بشن؟

سری تکون داد: اوهوم، آبیچیم همیشه میگه اونا خیلی ترسناک و بدن

نگاهی به اطراف انداختم

اثری از هومن و شکوفه نبود

به دیوار تکیه دادم و رو به باربد گفتم: خواهرت راست میگه، اونا واقعا پستن

ذهنم به سمت ارغوان پر کشید

چقدر دلم تنگ شده بود

تنگ چشمای آیش

شکوفه:

با بغض نگاهش کردم: هومن چه جوری دلت میاد؟ تو بری تو دل خطر و من خیلی راحت  
فرار کنم؟

لبخندی زد و دستامو گرفت: خانومم، عزیز دلم، مگه من میخوام چیکار کنم؟ میرم دنبال  
ارغوان و باهاش میایم پیش تو، همین

چشمام پر از اشک شد

نگاهش که به چشمام افتاد نالید: نریز اینا رو شکوفه، دیوونه میشم نریز

لبمو گاز گرفتم

دستشو رو گونم گذاشت: هومن قربونت بره خانومی، من دلم نمیاد حتی یه خار به پات  
بره، بعد انتظار داری اجازه بدم باهام بیای؟

-هومن من

پرید وسط حرفم: شکوفه تو الان زندگیه منی، نمیتونم ریسک کنم و زندگیمو به خطر  
بندازم، شده حتی جونمم میدم اما نمیذارم اتفاقی واست بیفته

نگاش کردم: هومن؟

-جانم عزیزم؟

-پس بهم قول بده

لبخندی زد: چه قولی نفسم؟

-مواظب خودت باشی، هومن آگه یه تار مو از سرت کم بشه من میمیرم

اخم ظریفی کرد: نشنوما

-هومن قول بده

تو چشمام زل زد: چشم، قول میدم خانومی، قول میدم

لبخند کمرنگی زد

نمیدونم چرا اما با اینکه بهم قول داد ولی هنوزم دلشوره داشتم

نگاهم به چشماش افتاد

با عشق و محبت داشت نگام میکرد

لبخندی زد و روی پنجه ی پام بلند شدم

دستشو دور کمرم حلقه کرد و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند: منم دوست دارم شکوفه

ی قشنگم

سرمو رو سینش گذاشتم: من بیشتر

زمزمه کرد: نه خانومی، من بیشتر

-نه من بیشتر

خندید: من بیشتر

با حرص نگاهش کردم و خواستم حرفی بزنم که صدامو تو گلوم خفه کرد

دستاش کمرم و میفشرد و دستای من دور گردنش حلقه شدن

راوی:

احسان کلافه بهار رو نگاه میکرد

چرا این دختر انقدر لجباز بود؟!

-گوش کن بهار

بهار با حرص وسط حرفش پرید: شما گوش کن سرگرد! من به اختیار خودم این راهو

انتخاب کردم پس تا تهش میرم

-چرا نمیفهمی؟ میگم خطرناکه

-برام مهم نیست

احسان نفسی کشید: بهار میدونم چی میگی، درکت میکنم که میخوای کمک کنی اما تو تا

اینجاش هم کمک زیادی بهم کردی

بهار آهی کشید: داری بهم امیدواری میدی؟ من هیچ کار مفیدی نکردم

احسان اخم کرد: وجودت برای خیلیا مفید بوده

بهار با تعجب به احسان نگاه کرد

منظورش چی بود؟

احسان لبخند کمرنگی زد: یادت نرفته که اگه تو نبودی ارغوان هم نمیتونست به این  
زودی اعتماد شاهین رو جلب کنه  
بهار سرشو پایین انداخت: ولی من  
-بهار!

با ناراحتی به احسان نگاه کرد

دلش نمیخواست بی مصرف و ضعیف باشه، دوست داشت هر طوری که هست به احسان  
کمک کنه اما احسان مخالفت میکرد

احسان نگاهی به بهار انداخت

دلش نمیخواست کوچکترین اتفاقی واسش بیفته نمیخواست برای بار دوم شرمندش  
بشه

-احسان، خواهش میکنم

احسان کلافه نگاهش کرد: همیشه بهار

ناخودآگاه اشک تو چشمای بهار جمع شد

احسان که این صحنه رو دید، بدون اینکه بخواد قدمی به جلو رفت و روبروی بهار  
ایستاد

بهار با چشمای شفاف و پر اشکش به احسان نگاه کرد

احسان به آرومی بازوهای بهار رو توی دستش گرفت:بهار، گریه نکن

-من نمیخوام یه آدم ضعیف به نظر بیام

-نیستی، به هیچ وجه نیستی، اما الان به این نمیگن ضعیف بودن

قطره اشکی از چشمش چکید:پس چی میگن؟

احسان لبخند بدجنسی زد:بهش میگن اطاعت کردن دستور رییس!

بهار اولش گنگ نگاش کرد اما بعد از چند دقیقه اخم غلیظی کرد و در حالیکه تقلا

میکرد تا خودشو خلاص کنه، گفت:ولم کن بینم، کی گفته تو رییس منی؟ ها؟ چه

خودشو تحویل میگیره! ولم کن!

احسان با لذت به بهار نگاه کرد

گر به ی جذاب!

فشاری به بازوهای بهار وارد کرد که بهار آخی گفت

-چی؟

-دسته ها، فشار نده

احسان لبخندی زد:چرا؟ خوبه که

بهار ناخواسته سرشو کمی کج کرد:دردم میاد

احسان مات بهش نگاه کرد

گر به کوچولو و دلبری؟!

ارغوان:

با ترس به شاهین نگاه میکردم

توی حیاط ایستاده بودیم و شاهین دقیقا رو بروم وایساده بود

-به به ارغوان، مشتاق دیدار

لعنت به شانس گندم

اگه مبین منو نمیدید، الان همه چی تموم شده بود

-تو آسمونا دنبالت میگشتم

با نفرت نگاش کردم:چی از جونم میخوای عوضی؟

خنده ای کرد:همون جونتو

قبل اینکه حرفی بزنم صدای آژیر پلیس بلند شد

شاهین با لبخند به اطرافش نگاه کرد:بازی جالب شد

رو به متین گفت:بقیه رو خبر کن، یکم خوشگذرونی داریم

بعد فریاد زد:میدونم اینجا یی داداش، میدونم همتون اینجا یین، اما ایندفعه نوبت منه

\* \* \* \* \*

هومن:

با شنیدن صدای شاهین به طرف در دویدم

با دیدن ارغوان که تو دستای مبین بود، سرجام خشک شدم

غیر ممکنه

چطور فهمیدن؟

پرهام:

با خشم خواستم از در خارج بشم که احسان جلومو گرفت: الان نه پرهام

غریدم: الان نه؟ پس کی؟ نمی بینی تو دستای اون عوضیه؟

احسان با نفرت گفت: جواب کارشو میده، کسی که حتی نوک انگشتش به خواهر من

بخوره رو نابود میکنم ولی الان صبر کن، باید منتظر دستور سرهنگ باشیم، جون ارغوان

الان تو خطره

نفسی کشیدم و با نگرانی به ارغوان نگاه کردم

خدایا همه چیزم و میدم، فقط یه تار مو از سرش کم نشه

شکوفه:

با ترس به ارغوان نگاه میکردیم

بهار زمزمه کرد: شکوفه



نگاش کردم

با نگرانی نگام کرد

خوب میتونستم نگاهشو درک کنم، چون نگاه خودمم از همون جنس بود

باربد باربد با گریه گفت: خاله ارغوان چرا رو زمینه آبجی؟

بهار بدون اینکه چیزی بگه، سر باربد رو تو آغوشش گرفت

-نگران نباش بهار، من ارغوانو میشناسم، چیزیش همیشه

بهار سری تکون داد و دوباره به ارغوان خیره شد

راوی:

امیر با نگرانی به دخترش نگاه میکرد: شاهرخ یه کاری بکن

شاهرخ کلافه به بهزاد نگاه کرد

بهبزاد بلافاصله به نیروهاش دستور پیشروی داد

و همراه اونا وارد حیاط ساختمون شدن

شاهین با دیدن برادر و دوست قدیمیش، پوزخندی زد و اسلحه رو به طرف ارغوان

گرفت: نمیخوای که بکشمش؟

امیر با نفرت نگاش کرد: طرف حساب تو منم به دخترم چیکار داری؟

شاهین:همونجور که یه زمان شما دو نفر عشق منو ازم گرفتین،منم الان بچه هاتونو  
میگیرم

\* \* \* \* \*

شکوفه به اسلحه ی کنار بهار نگاهی انداخت:بهار اونو بده

بهار رد نگاه شکوفه رو گرفت

چشمش که به اسلحه افتاد با بهت به شکوفه نگاه کرد:میخوای چیکار کنی؟

شکوفه بغض کرد:نمیتونم دست رو دست بذارم، اگه بلایی سرش بیاد چی؟

بهار با دقت به ارغوان نگاه کرد:پس یه کاری کن

-چیکار؟

احسان خیره به سرهنگ بود

هر آن منتظر شنیدن دستور از جانب مافوقش بود

دندوناشو روی هم سایید:همشونو میکشم

پرهام هنوزم به ارغوان نگاه میکرد

نمیتونست به خودش دروغ بگه

دلش رفته بود، دلش واسه ارغوان لجباز و سرتق رفته بود!

هومن با دقت شاهین و زیر نظر گرفته بود  
نقشه ای که توی ذهنش بود، حرف نداشت  
فقط باید شاهین کمی دورتر از ارغوان میشد

شاهین شروع به شمردن شماره های معکوس شد: 10

امیر با خشم به شاهین نگاه میکرد

سخت بود، اینکه یکی از اعضای خانوادش تو حصار مرگ باشه، اما کاری از دستش بر  
نیاد

9

پرهام و احسان هردو با نگرانی و خشم نظاره گر شاهین بودن

8

هومن اسلحه ای برداشت و رو به شاهین نشونه گرفت

زیر لب زمزمه کرد: گور خودتو کندی عوضی

7

ارغوان با ترس و اضطراب به شاهین نگاه میکرد

از هیچی نمیترسید، اما الان خودشو تو چنگال مرگ میدید و این کمی ترسناک بود

نبود؟!

6

5

-اسلحتو بنداز، وگر نه شلیک میکنم

با صدای شکوفه همگی به سمتش برگشتن

شکوفه با خشم، اسلحه رو به طرف شاهین گرفته بود و هر آن امکان داشت شلیک کنه

متین خواست قدمی به سمتش بره که فریاد زد: سرجات بمون، هر کسی تکون بخوره شلیک میکنم

شاهین با پوزخند به شکوفه نگاه کرد: میخوای منو بکشی؟

شکوفه با نفرت نگاهش کرد: اسلحتو بنداز

شاهین تو به حرکت اسلحتو روی زمین پرت کرد

شکوفه به سرعت به سمت ارغوان رفت و بلندش کرد

به سمت امیر حرکت کردن اما یهو صدای شلیک گلوله بلند شد

احسان با تعجب به بهار غرق در خون نگاه میکرد

نه نه!

این امکان نداشت

اون شخص بهار نبود

چشمش پر از خشم شد و بدون لحظه ای صبر از اتاق بیرون اومد و به همه دستور  
تیراندازی داد

شکوفه به سرعت به سمت بهار رفت: بهار، بهار حالت خوبه؟

بهار سرفه ای کرد: خ...خوبم..ش..شکو..شکوفه، ب...باربد

-کجاست؟

بهار با دستش به پشت درختی اشاره کرد

ارغوان که تا اون لحظه شنونده بود با سرعت و بدون توجه به به تیراندازی و درگیری  
به سمت اون درخت رفت

هومن با نفرت به شاهین نگاه کرد

حالا وقت انتقام بود

انتقام عزیزترینش!

به سمت شاهین یورش برد و باهاش درگیر شد

انقدر درگیریشون شدت داشت که غافل از بقیه به پشت ساختمون راه پیدا کردن

احسان نگاهی به ساعتش انداخت

وقتش بود

رو به همه فریاد زد: همه اینجا رو ترک کنید، زودباشید این ساختمون تا پنج دقیقه ی  
دیگه منفجر میشه

همه ی مامورا و حتی اعضای باند به سرعت از ساختمون خارج شدن

شکوفه با نگرانی هومن رو صدا میزد

اما هیچ جوابی دریافت نمیکرد

ارغوان با سرعت به سمتش اومد: چرا وایسادی؟

-هومن، ارغوان هومن نیست

-شاید زودتر رفته بیرون

-نمیدونم

صدای احسان بلند شد: ارغوان، شکوفه زودباشید دو دقیقه دیگه مونده

پرهام با نگرانی به جمعیت نگاه میکرد

پس هومن کجا بود؟

همه از ساختمون خارج شده بودن

شکوفه با عجله به جمعیت نگاه کرد

نبود!

هومن نبود!

دیگه مطمئن شد هومن داخل ساختمون مونده

با سرعت به سمت ساختمون رفت و خواست حرکت کنه که ارغوان بازو شو  
گرفت: شکوفه

بلند جیغ زد: هومن اونجاست، مطمئنم اونجاست بذار برم

احسان و پرهام وحشتزده به ساختمون نگاه کردن

شکوفه خود شو از ارغوان جدا کرد و خواست به سمت ساختمون بره که صدای مهیب  
انفجار بلند شد و بعد از اون فریاد شکوفه: هووووومن

((خدا حافظ اولین پیوند

اولین سوگند

آخرین لبخند

خدا حافظ لحظه های ما ناتمام موندن وعده های ما

خدا حافظ آغوش بی وقفه

دوست دارم آخرین حرفه، آخرین حرفه

خدا حافظ))